٣٢٦٤

٨٩

خفه شد دل از تكلف اسباب زندگی
بكه لفظ بوسج انجم اعراب بنظر

فیه

بهاران دل كه خونم كرد و دلشوی گل بوی
خمش فكر بكه بندد ایشان در حلقه مویی

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

توجد نسخة أخرى للديوان كذا رقم ٣٢٥١

مكتبة جامعة الرياض - قسم المخطوطات
اسم الكتاب ديوان شوكت بخاري الرقم ٣٢٦٤
اسم المؤلف شوكت محمد إسحق
تاريخ النسخ ...
عدد الأوراق ١٣٣ القياس ...
ملاحظات أدب فارسي شعر ٨٩١ د س

ف ٢٠٥٤٦
١٣٩٩/٨/٢٤

٥

یکن خدیوی احمد پاشا حضرتلری مجلس والای
عدلیه اعضای عالیسندن اولوب مداومت
مأموریتلریله فائقة الاقران اولمشلردر
جناب حق آفات [redacted] ندن جمله‌لرینی حفظ
صغیر
ایله امین
سـ ٥٢ جا ٢٩

در مدرسهٔ محمد پاشا مقیم بخارالی عبدالله افندینک سنهٔ
وفاتیدر سنه ۲۷ [illegible]

بالاده اولان خط ایله زیرده بولنان خطک بینی یکرمی
سنه اولوب خطیه مذکورینک میانی بو تاریخدن [illegible]
ایتمشدر معلومی اولسونکه صاحب خط امتحان یولی ایله
بنه کندی قلمیله اشارت ایتمشدر
سنه ۱۹ [illegible] محمد [illegible]

بالا

در مدرسهٔ محمد پاشا مقیم عبدالله افندینک حالتی
وفاتی [illegible]
۲۷

زیر

در مدرسه محمد پاشا مقیم عبدالله افندینک
حالت وفاتیدر سنه ۲۷ [illegible]

بالاده کی یازی ایله زیرده اولان خطک مابینی
یکرمی [illegible] ایکی سنه اولوب ایکی خطک میانی
نه فروق ایتمش معلوم اولسونکه صاحب خط امتحانه
یولیله بو راجکده نه کندی قلمیله اشارت
ایتمشدر سنه [illegible] محمد [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا رنگ تأثیری کرامت کن فغانم را　　بموج رنگ بلبل آب ده تیغ زبانم را
تنم از بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد　　کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را
امید نکهت رحمی ز بی پروا گلی دارم　　که آواز شکست رنگ پندارد فغانم را
ز رشک من رگ گل موی آتش دیده را ماند　　خس و خار است از مژگان بلبل آشیانم را
نهالم خورده آب　　از جوی طبع خویش شوکت
بهارم میچکد گر　　افشری برگ خزانم را
بیاض گردن مینا نمودم اهل تقوی را　　کشیدم سرمه از آب زمرد چشم افعی را
ز جا مشکل بود چیدن ارباب علایق را　　بود کلمیخ آهن سوزنی دامان عیسی را
بسوی راستی دل را هدایت کن که میباید　　عصای آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را
به بزم وصل هم مجنون همان فکر جنون دارد　　خیال حلقهٔ زنجیر سازد چشم لیلی را
اثر کی میکند در سینهٔ غمخور دل نازک　　خورد مار سیاه موی چینی خاک چینی را
زبس سرو قد خوش جلوه‌اش نظاره میخواهد　　بگردش همچو چشم آرد ز شوخی طوق قمری را

تن او از قبای لاله‌گون لطف دگر دارد　　بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
تماشایی صفای ساعدی دارم که میترسم　　بچوب آخر ز نخل طور بندد دست موسی را
غبار هستی ما دود چشم ما بود ورنه　　توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را
بیادش کشیدم باده صد رنگ فکر امشب　　سحر از کوچهٔ مصرع گرفتم مست معنی را
ز روی دل سخنور رتبهٔ اقبال میباید　　ببال جوهر آینه پرواز است طوطی را
ز احوال زمان غم اگر　　نه‌ای شوکت
چه میدانی ورق گردانی　　دنیی و عقبی را

زهی بدشت غمت عشق خیز مرحله‌ها　　پری بشیشهٔ زخار رهٔ تو آبله‌ها
گمان برند که پیداست آتش از منزل　　ز بس پریده براه تو رنگ قافله‌ها
چو مرغ دانه منقار گشته است قلم　　ز بیم خوی تو از بسکه شکر گله‌ها
بمجلسی که دهی رخصت نظاره چو شمع　　فروزم از نگه گرم خویش مشعله‌ها

کند بیاد تو بحر از حباب ساغر را　　صدف بنام تو بندد طلسم گوهر را
دماغ زخم شهیدان ز کام تشنه که باز　　بخون نکهت گل آب داده خنجر را
بود محال که خونی تراود از رگ من　　مگر ز آهن پیکان کنند نشتر را
نظر بجانب دنیا نمیکند قانع　　هما چه کار کند استخوان گوهر را
بخاک کوی تو ای قبلهٔ سرافرازان　　بسر کلاه نمد دیده‌ام افسر را

زهی زرشته ذکرت جنون مستیها / پری بشیشه زنامت نگین هستیها
بیاد زلف تو امشب زراه آب مرا / نهند سایه گل بر دمی پرستیها
رسید باده بفریاد ناتوانی من / کمال این ناله کشیدم بزور مستیها
فریب ساده دلیهای اهل زهد مخور / که هست آینه محراب خودپرستیها
بوادیی که مرا عشق / میبرد شوکت
بود طپیدن دلها / بلند و پستیها

بیاد شوخی قدت زمطلع تا بمقطعها / بهم از معنی رنگین گل اندازند مصرعها
نشد روشن بدینی مذاهب وقت آن آمد / که یکسو افکنند این شاهدان از چهره برقعها
زصحبتها بجو سامان جمعیت که میدانم / که همچون دسته سنبل پریشانند مجمعها
چنان انجام از آغاز معلوم است عارف را / که مقطعها بگوشش پیشتر آید زمطلعها
ترا شنیدم از سنگ قناعت / تا قدح شوکت
دگر نبود دماغ صحبت / ساغر مرصعها

جدا از خویش نتوانم نمودن زیردستی را / بهر جا میروم همره برم چون سایه پستی را
پس از جا رفتن مردم نجستند بیکدیگر / حلاوت بسکه دادی از تبسم شهد هستی را

کی بود طاقت آغوش من اندام ترا / میکند آرد چو شکر آب نگین نام ترا
چون کتان بال و پرم ریخته از یکدیگر / رشته از پنبه مهتاب بود دام ترا

لشوکت

شد مرکب همه شبها نوشتیم تمام / چه بزرگیست بگو نام خدا نام ترا

دور گردید از کهن سالی ره کوتاه ما / رعشه پیری بود دست بلند راه ما
خویش را بنماید از زلف سیه موی سفید / میکند زین دشت پر ظلمت سفید راه ما

بشکن بیک دو شور صف لاله زار را / حلاج باش پنجه صبح بهار را
دیوانه کرد بسکه هوایت بهار را / بالش کف از شکوفه بلب شاخسار را
بالد ز بسکه آن گل رعنا بخویشتن / پر میکند میان خزان و بهار را
عاجز کند ملایمتم اهل نام را / مومست سنگ راه نگین سوار را
شوکت چه حاصل است / بدشمن ز دشمنی
بنعوتم شکوفه / دندان مار را

ره نیست بخلوتکه ما وحدت ما را / کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را
نزدیک بگو هیچ چنانیم که آنجا / مانی نکشد دور نما صورت ما را
ای پاکی تو مونس طبع خبیث ما / هم صحبت کلام قدیمت حدیث ما
فرزند قابل اب عشقیم ام عقل / میراث میبرد ز دو عالم وریث ما

جمع گرداند خدا خواب پریشان مرا / گرد غفلت سبزه خوابیده مژگان مرا

دامن دشت جنونم دلکشا افتاده است　　بوی گل ریگ روان باشد بیابان مرا
آمده شد بسکه دارند از رهٔ چشم بدل　　خوش نگاهان تو تنها کردند مژگان مرا
از هجوم داغ دل شد خاک آخر سینه ام　　موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
بسکه دلتنگم بیاض دیدهٔ پروانه ام　　شمع کافوری تواند شد شبستان مرا
هرزه میگردم ز بس ترسم که گرد روز حشر　　پای من دستی بگیرد طرف دامان مرا
سعیها کردم ز لب بند خموشی وا نشد　　کرد خونم این عقده چون تبخالهٔ دندان مرا
نیستم شوکت تماشائی　　بچشم دیگری
همچو سوزن خود بخود　　چشمیست مژگان مرا

تا به کی پوشد تنی خاکی رخ گلنار ترا　　آب زیر کاه باشد سیل دیوار ترا
تا قبای هستیت باشد ملایم رشته اند　　چون نفس از پنبهٔ بزم هوا تار ترا

فروزان کرد نرمی شعلهٔ افسانهٔ ما را　　زبان چرب روغن شد چراغ خانهٔ ما را
کند گل نشه از دیوار در میخانهٔ ما را　　سیه مستی گلی شبو کند پیمانهٔ ما را
رهایی چون توان ز حلقهٔ بزم بتان دیدن　　بود زنجیر از موج پری دیوانهٔ ما را
بود مشت گلی ما از غبار راه بیهوشی　　ز خود رفتن بکر دشت آورد پیمانهٔ ما را
بنای ما خراب از منت تعمیر میگردد　　کند تر دستی معمار ویران خانهٔ ما را
همان از زلف بخت تیرهٔ ما عقده بگشاید　　هما از استخوان خود کند کاشانهٔ ما را

خرابهای

خرابهای ما قوت ز ضعف خویشتن دارد　　کند از جا شکست رنگ سقف خانهٔ ما را
بر زنجیریم از بال خود ای شمع سبکروحی　　بگردان گرد خویش آزاد کن پروانهٔ ما را
نمیباشد بطالع تخم ما را سبز گردیدن　　ز زیر خاک آرد مور بیرون دانهٔ ما را
علاج سوز مخموران　　ز لای خم بود شوکت
بیار از زیر دریا　　خاک آتش خانهٔ ما را

گرچه زخود بکف بود برگ ثمر شکوفه را　　ز آمد رفت خویشتن نیست خبر شکوفه را
عشق چو زور آورد نیست هوس بجای خویش　　میبرد از چمن برون آب ثمر شکوفه را

شنیده اند بتان بسکه من کلام مرا　　نوشته اند بآب عقیق نام مرا
به بزم می لبش از بسکه واژگون شده است　　حباب باده تصور کنند جام مرا
چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی　　که برق هم نبرد سوی او پیام مرا
خیال معنی نازک ز بس ضعیفم کرد　　کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا
چو طوق فاخته شد حلقه حاتم از غم　　چه سرکشیست بمن سرو خوشخرام مرا
جنون مزاجم نبود دماغ گل چیدن　　خیال بوی تو افزون کند زکام مرا
ز بس به تربیت آماده　　کشته ام شوکت
نگاه گرم کند پخته　　فکر خام مرا
عشاق بنگرید چو حسن جمیل را　　مژگان کنند بال پری جبرئیل را

جام و سبوی لشکر عشاق را گداخت　　کرده است گرم آتش طور آب نیل را

رمید تنها من از شهر چون جنون بر وی زند خود را　　شود پر شیشه بلبل خانهٔ مجنون زند خود را
ز شوخیها خیالش را بخاطر نیست آرامی　　پری از شیشه ام چون رنگ می بیرون زند خود را
بکف شمشیر موج بوسه می آید خمار من　　که میخواهد بقلب آفتاب میگون زند خود را
غبارم توتیای دیدهٔ طاوس میگردد　　سبوی می بسنگ از بسکه دیگرگون زند خود را
بود بلبل عشق و غم شوکت که　　خونکارش بسر افتد
ز دست شعله بگریزد　　به بحر خون زند خود را

بود بکشور بخت سیه نگون دو ما　　چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما
بیکه کز هنر و عیب ما بود توام　　شده است سبز بیک خوشه گندم و جو ما
چنان بیاد لبت مغز دل پر از شهد است　　که نیشکر نشود سبز در قلمرو ما
دگر چه حاجت پوشش که بس بود ما را　　چو شمع پیرهن تر نما ز پرتو ما
شنیده ما بر هست تو سرهٔ دیگر باشد　　بزور گرم روی نان راه رهرو ما
بقدم خم شده شوکت　　طپیده ایم بخون
شفق نگار بود　　ناخن مه نو ما

بخته ۱۱

بسکه دارد خاکساری تیره ایام مرا　　همچو گرد از دامن افشاند نگین نام مرا
باشد از گرد سبکروحی کلیم پیمانه ام　　رفتن رنگ حنا از کف برد جام مرا

سوخت

سوخت از گل دل غمناک مرا　　شعله زد لاله بخاشاک مرا
بی لب لعل تو از گرد ملال　　شد بکف جام کف خاک مرا
بسکه بی باده بباغم　　دلگیر
مار آبیست رگ　　تاک مرا

کند زور شراب از بزم بیرون بی تحمل را　　ز سیرابی بر آب گلستان برگ این گل را
تنزلها فغانم از ترقیهای او دارد　　بود گردن رگ بالیدن گل سرمه بلبل را

آب آتش است دست ز حنا بسته ترا　　تب از نگاه گرم بود خسته ترا
دارد دهان تنگ تو لذت ز خویشتن　　باشد نمک ز خندهٔ خود بسته ترا
بالیدن گلست ز خود رفتن نسیم　　تا دیده ایم جلوهٔ آهسته ترا
شوکت چه خوش　　آمد آنکه چو من مفلسی
دزدیده است مصرع　　برجستهٔ ترا

کشد مدام رگ بوی گل دماغ مرا　　زند به پیرهن رنگ آستین چراغ مرا
بزور بادهٔ خود این پیاله میگردد　　چو چشم گردش از خود بود ایاغ مرا
دم نخست ز گلزار چون بافته اند　　حریر بوی گل و پردهٔ دماغ مرا
ازان بشهد قناعت خوشم که شیرین کرد　　چو گوشهٔ لب او گوشهٔ فراغ مرا
بیاد شوخی چشمی بود دلم روشن　　فتیله از رم آهو بود چراغ مرا

گلم ز شاخ تماشا فریب میروید   رگ شراب دهد آب رنگ باغ مرا
ستاره سوخته‌ام   این چمن منم شوکت
بناف لاله بریدند   ناف داغ مرا
تا ز خاک دمد کشتهٔ مژگان ترا   کفن از صبح بهارست شهیدان ترا
وحشت حسن نظر کن که جدا می‌بینم   همچو مژگان ز رخت سایهٔ مژگان ترا
شود پیراهن گلگون تو از رنگ شراب   باشد از قطرهٔ می تکمه گریبان ترا
میرسد بیشتر از نکهت   گلها بمشام
رنگ گل بسکه بود   شوخ گلستان ترا
دور از تو نشئهٔ می باشد عذاب ما را   زنجیر آتشین است موج شراب ما را
ویرانهٔ دماغیم تاب خطر نداریم   سیلاب نکهت گل دارد خراب ما را
ما را چو قطرهٔ خون از چهره میچکد رنگ   از بسکه گرمی دل دارد کباب ما را
کس را براه شوق جنت بجا نباشد   یک گام سایه بیش است از آفتاب ما را
مسندنشین حاکم   عالی مقام فقریم
آمد   آمد ز مبدأ فیض   شوکت خطاب ما را
میدهد ساقی فریب باده مست خویش را   میکند تکلیف می آتش پرست خویش را
جبههٔ روشن ضمیران چین نمیگیرد بخود   شیشهٔ ما محو میسازد شکست خویش را
ای غنچهٔ گلزار تنای تو دهن‌ها   بالیدن گل پهن شد نهای سخن‌ها

رزقم

رزقم دهن او شده بر آه سخن‌ها   این میوه نو بالیدنش آید بدهن‌ها
یا رب سر کوی تو چه وادیست که آنجا   گز تار نفس‌ها بگلو هاست رسن‌ها

محو گشتن از خود است این نقشهای کهنه را   آتش است از رنگ خویش این بوریای کهنه را
تا به کی از نعمت الوان کنی تعمیر تن   پنبه رنگین زنی چند این قبای کهنه را
غافل از ذات خودی بیگانه میترسم شوی   آشنایی تازه کن این آشنایی کهنه را
نیست عاری از لباس   صدق شوکت صاف دل
صبح کی از گردن اندازد   ردای کهنه را
گرانی میکند کثرت بدل وحدت گزینان را   غم صدر و بقایی کی بود خلوت‌نشینان را
مرا این نکته روشن از زبان شمع مجلس شد   که می آرد به پایان سرکشی بالانشینان را
ز وضع خویش نتوان دانست احوال دو عالم را   که از همواری دشت عینک دوربینان را
ز عکس لاله‌ها آیینه داغ عاریت دارد   چه نقصان از سواد کوه باشد پاک‌دینان را
دریغ از کس نمیدارند خوبان بوسهٔ ساعد   بود بی‌خویش وسعت دست این تنگ‌آستینان را
شود اشیا عیان چون دیدهٔ ادراک روشن شد   که بوی گل نماید برگ گل باریک‌بینان را
قلم بالد بدستم از حدیث   حاسدان شوکت
که تحسین دگر باشد حسد   حرف آفرینان را
شد شریعت پرستی ما حسن خبر ما   باشد شرار سنگ صنم شمع دیر ما

داریم پا بدامن از خویش میرویم / چون آسیا درست نشسته است سیر ما
غنچه‌سان بستم دهان گفتگوی خویش را / پر شراب خامشی کردم سبوی خویش را
حسن پاکان کی کند از کس نهان عیب هنر / گوهر غلطان نماید پشت روی خویش را

بود دایم بسوی خلق استقبال روزیرا / زمین مزرع گندم بود غربال روزیرا
ز طفلی آدمی بیناست رزق خویشتن باشد / زبان لب‌ها کند دندان استقبال روزیرا

ندارم امتیاز از ساده‌ای کز دوست دشمن را / چراغ الفت کاروان گردد قصور چشم روزن را
کسی آگه ز رفتار سبکروحان نمیگردد / صدای پا نباشد خانهٔ آیینه رفتن را
زیاد خاطر خود میکند سرگشته کی عاشق / گرانجانی سبک پرواز میسازد فلاخن را
ز طفلی باشد از فکر عمارت آدمی ویران / کند کودک سفید از شیر مادر خانهٔ تن را
بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد / نمیباشد بسوزن احتیاج خار دامن را
چنان از گرد کلفت گشت پر ظلمت سرای من / که میل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را
فزونتر از صحبت آیینه گردد شوخی حسنش / نماید شیشه گوهر پر ز آب روشن را
دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز / صف موران بود دود چراغ برق خرمن را
چو خواهد کرد سیلاب اجل رنج تن اضایع / مکن از نعمت الوان منقش خانهٔ تن را
بدست خود گریبان دلم را ظالمی دارد / که نتوانیم با منقار بلبل رخنه گلشن را

چنان لبریز گشت از ناله‌ام گلستان تو
که نتوانند کشید از دل ... [illegible] بجا

نگی فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد / نباشد احتیاج آب گل دیوار آهن را
ز بار محنت جیب جنونم / دو خشن شوکت
دو سر آید بهم چون / حلقهٔ زنجیر سوزن را
مخور بهر خدا ای شیخ خون می‌پرستانرا / مکن زنهار چون تسبیح مرجان سرخ دندانرا
بزیر خاک بردن حسرت چشمت بود مشکل / کفن از پردهٔ بادام میباشد شهیدانرا
بیا ساقی که از حسنت تجلی زار میگردد / ید بیضا کند مورش کف دست سلیمانرا
نگاهم تر مست افتاد از فیض تماشایش / صفا مغز بادامست پشت چشم جانانرا
تمنای لب لعلی که خونش را بجوش آرد / که آب لعل از هر چشمه میجوشد بدخشانرا
بلب بگذار از گفتار / مهر خامشی شوکت
بود تیغ دو دم حرف / مکرر بیدماغانرا
به بزم او کشیدم آه سرد از دل نمیدانستم / که سردی میشود از شمع کافوری شبستانرا
نزاکت آنقدر دارد که از گرد نگاه من / برنگ چون سایهٔ مژگان خود خوابانده مژگانرا
ز شرح چشم گریان / کرده‌ام از بس رقم شوکت
ز موج آب گوهر / بسته‌ام شیرازهٔ دیوانرا
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامونرا / سواد چشم آهو مهر بادامست مجنونرا
بخاک خون حسرت کوهکن مستانه میغلطد / خیال ساغر می کرده نقش پای گلگونرا
نشانی از هنرمندان نماند جز هنر باقی / بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطونرا

کباب شعلهٔ رخسار او گردم که میسازد   بشمع انجمن گرداب خون فانوس ... را
بچشم من نماید زخم دل   شق قلم شوکت
خیال مصرع رنگین   گم فوارهٔ خون را
چون بناگوش تو بنماید صفای خاص را   صبح محشر پهن سازد سفرهٔ اخلاص را
طالب او را تجرد باشد اسباب سفر   جامهٔ احرام عریانی بود غواص را

منه دیگر بزیر بار منت گردن خود را   مکن گلدستهٔ بند میوهٔ الوان تنی خود را
اثر از حاصلم نگذاشت برق بیحیایی ...   که بینم توتیای چشم موری خرمنی خود را
ز بس از یاد زلفش خانه‌ام امشب معطر شد   ندانم از کنار نافه جیب روزنی خود را
بود خاکستر از آتش یاقوت تا محشر   چو افروزم بیاد لعل جانان گلخنی خود را
تجلی زار شد از گفتگو   ما جهانی شوکت
چراغ طور میدانیم   طبع روشنی خود را

زار ما آمد بکار دشمن غماز ما   شد پر تیر شکار افکن پر پرواز ما
مهر خاموشی نگردد پرده پوش راز ما   سرمه بگریزد چو دود از شعلهٔ آواز ما
طوطی ما خود بخود چون وسمه نتواند پرید   ابروی خوبان بود بال پری پرواز ما
خصم هم داغست ز مرگ سبکروحان عشق   سرمه میپوشد سیه در ماتم آواز ما
گوهر یا هم گاه ما را منزل اول بود   باشد از شوق طلب انجام ما آغاز ما

ما ۹ غ ۶

۲۸

ما چراغ ناله از خورشید روشن کرده‌ایم   سایه افکن بگذرند ز شعلهٔ آواز ما
شبکه از رخسار او جوش تماشا داشتم   بود مژگان از نگاه گرم آتشباز ما
مغز عالم را ز یک تصویر کردی جوی شیر   آفرین ای تیشهٔ فرهاد شیرین ساز ما
یاد ایامی که با ساقی تلاشی داشتم   سبحه می افتاد زیر پا ز دست ناز ما
آستین دهر تنگ و دست   استغنا وسیع
زین سبب شوکت   نمیگنجد بعالم نام ما
پر دراز افتاد دست فطرت رنگین ما   بوی گل را چیده از شاخ هوا گلچین ما
دیده‌ایم از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب   میتوان افسانه کرد سرمه از بالین ما
از حدیث گریهٔ ما خون راحت میچکد   خواب را رنگین کند افسانهٔ رنگین ما
ما همه زنار بندان کمند وحدتیم   کافرست آنکس که ایمان میکند تلقین ما
ما بصد برق تجلی کی رویم از جا خوشیم   کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما   تمکین ما ۱۲
با وجود سخت جانی خاطر ما نازکست   ریختند از شیشهٔ رنگ خانهٔ سنگین ما
دین فروشی بود شوکت   کار ما زان رو که هست
چارسوی کفر لبریز   از متاع دین ما
شرم ما کرد عیان مطلب پنهانی را   گشت عیب خوبی خجلت خط پیشانی را
مرد آزاده بگفتار برون آرد سر   جیب باشد ز دهن جامهٔ عریانی را
سخت سنگ از کف اطفال دلم میخواهد   رو بشهر آورم این شوق بیابانی را

هستی ما میشود بعد از فنا معلوم ما   سبز میگردد ز آب خویش نخل موم ما
شیشهٔ مردم برون از سنگ آید با پری   رام ما جانان نمیگردد ز بخت شوم ما

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را   صفا این مور میل سرمه شد چشم سلیمان را
فغانی سر کن ای زنجیر در بزم جنون امشب   دماغ از شعلهٔ آواز مطرب سوخت زندان را
چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید   چرا تصویر یوسف میکند دیوار زندان را
نگهدار از شکست رنگ تشبیه مرا یارب   گل سیب زنخدان گفته ام رنگ زنخدان را
رگ ابر خدنگ او چو بحر کمان خیزد   کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان را
تماشایی که هر سال از جوانان سنجیده تر باشد   ترازوی نگه سنجیست غمزهٔ چشم پیران را
تو چون نادان شوی دانی که رزقت از کجا آید   که باشد جادهٔ روزی سفید از شیر طفلان را
لباس از حق بجو دیگر که تشریف دیگر باشد   قبای چهرهٔ رنگیکه از هستیست نشان را
نه از هستی نشان بگذار و نه زنیستی نامی   ازین گلزار بیرون کن گلی رعنایی امکان را
تجرد از برای سیم و زر باشد گلی مانم   قبای آبی از دریا بود غواص عریان را
ظهور رحمت حق پابرجست   از اعمال من شوکت
بتاریکی توان از روشنایی   دید باران را

در رنگ غم چون کنم گرم اثر ناله را   جلوهٔ شبنم دهم غنچهٔ تبخاله را
از رهٔ سرگشتگی پا برکابیم ما   نعل در آتش بود شعلهٔ جواله را

چه غم

۹

چه غم از زاهد افعی نگه اندیشهٔ ما را   تراشیدند از سنگ زمرد شیشهٔ ما را
بسر وقت دل ما آمدن آسان نمی باشد   بود مژگان شیران جادهٔ راه بیشهٔ ما را
محبت میکند ما را بسوی خویش پنداری   که کوه بیستون آهن ربا شد تیشهٔ ما را
نهال بخت ما کی بهره از آب و هوا دارد   چه سود از آب همچون تار گوهر ریشهٔ ما را
ز خود موج شراب فکر ما رم دارد از شوخی   بیاض چشم آهو پنبه باشد شیشهٔ ما را
به بزم دل خیال شوکت   ما را منصب افتادست
خبر از ما رسان معشوق   عاشق پیشهٔ ما را

چنانش

چنان گرفت ز زندان دل اسیر مرا   که هست حلقهٔ زنجیر چشم شیر مرا
خیال روی تو دارد دماغ ز بوی گل مستم   زهی بسوی دماغست از ضمیر مرا
مرا بکنج خیال تو نیست حاجت فرش   جنون ز موج پری میدهد حصیر مرا
ز بیستون سوی شیرین بسعی شوقم برد   که تازیانه بود موج جوی شیر مرا
سخن چو میکنم از ناز   چشم او شوکت
رقم ز خامه بیاید   برون دلیر مرا

میتوان دانست از زخم دل اعجاز ترا   سوزن عیسیست پیکان ناوک انداز ترا
شکوه میکردم ز بلبل کم ترا چون بوی گل   می شنیدم از حریر غنچه آواز ترا
میکند شوخی چشم از روت نور نظر   از رم آهو بود مژگان نظر باز ترا
میشود طوطی خموش از صحبت آیینه ام   دادهٔ شوکت چشم او از سرمه پرواز ترا

شب چو روشن شد فروغ ماه باشد خویش را   صاف طینت یکدل آگاه باشد خویش را
سالکان گرم رو را زاد ره سرگشتگیست   شعلهٔ جواله نان راه باشد خویش را
فکر خود کم کن که یوسف با بلندیها قدر   چون بفکر خویش افتد چاه باشد خویش را

آسمان مانع پرواز سبکروحان نیست   دست بستن نشود سدره رنگ حنا
چشم تو خود نما بود تا نروی بزیر خاک   سطح هوا بود ترا آینهٔ بدن نما

دانسته همچو گل ز باده دلی غمکش ما   گشت رنگ لب پیمانهٔ می بیغش ما
شد حجاب رخ رنگینی ما بخت سیاه   ننماید چو گل لاله تب آتش ما

مینا بلند شد که ز سر وا کند مرا   گردن کشید خضر که پیدا کند مرا
چون قطرهٔ آرمیده کیم عقدهٔ دلست   بیطاقتی کجاست که دریا کند مرا
آورده یاد دوست سر خویشتن برون   از روزن دلم که تماشا کند مرا
شوکت کجاست شوق   جنونیکه تا ابد
بیهوده گرد کوچه   دلها کند مرا
داغ کن از بهر دنیا خلق ناهموار را   از برای سیم زر بگذار این کهسار را
سبز چون گردید گلبن در قفا دارد گلی   حسن رنگینی بدنبالست خط یار را

میتوان

میتوان از خجلت جانان گلی صد عیش چید   حلقهٔ در گردش رنگست این گلزار را
کی برد زاهد بسوی کعبه از محراب راه   کی گشاد از صورت میشود دیوار را

پیاله نقش دگر زد ز رخ فرنگ ترا   شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
باغ غنچه نفس بر دلم گره گردد   چو در خیال در آرم دهان تنگ ترا
چو برق از پر پروانه نور می بارد   فروغ شمع تجلی رخ فرنگ ترا
بیک اشاره بر دمنت کمان چه کشی   ز رنگ چهرهٔ من پر بود خدنگ ترا
ز سایهٔ مژهٔ چشم مور بست قلم   چو میکشید مصور دهان تنگ ترا
صدای ریختن خون من بلند نشد   چه سان جواب دهم تیغ سر درنگ ترا
فتاده ایم بسودای تار مژگانت   همین متاع بود بندر فرنگ ترا
ز حرف سخت تو شوکت   مرا گرانی نیست
کشد بگردن خود   شیشه بار سنگ ترا
حسن چون آرد بموج ناز بحر نور را   کوه غلطان کند بی پا و دل این طور را
تربت اهل فنا باشد همان گرد فنا   دار آخر تختهٔ تابوت باشد منصور را
مدعا حاصل بهر جا گشت ما را منزلست   تنگ شکر مصر باشد کاروان مور را

مطرب فقرم بهر جا طرح عشرت افکند — منصب چینی نوازی میدهد فغفور را
بهره‌مندی نیست اهل حرص را از مال کس — استخوان دندان نمیگردد دهان گور را
زان نمیتوان حواس خویشتن را جمع کرد — چون کنم شیرازهٔ خرمن میان مور را
تا غریب نیست ای چینی ترا نازک دلی — چون نشوی دور از وطن آواز کن فغفور را
می نهم شوکت زبیتابی بداغ خویشتن
از کف دریا بهی آتش مرهم کافور را
بلبل بگوی حال دل تنگ خویش را — آهسته کش چو بوی گل آهنگ خویش را
گرد ملال دوست مباد اشود بوصل — دزدیده‌ام همچو نفس رنگ خویش را

ره بود از دانهٔ ما تا بکوی آسیا — جاده باشد چاک این گندم بسوی آسیا
مینماید گردش گردون ضعیفان را قوی — مور ما را حلقه میگردد زجوی آسیا
ناز پرورد خطر باشد نهال بخت ما — دانهٔ ما سیر میگردد زجوی آسیا
سیه بخت تو رنگ عیش را اندازد ز رو — زمد زعفران باشد جبین پر خنده هندو را
سبک روحان گران از کثرت مهمان نمیگردند — بهر کس میکند خالی هوای خانه پهلو را
قبا گلگون من بالیده چندین پیرهن از بس — کف هر کس نگارین هست دارد دامن او را

بروند

نرم

بسرمه ناز کند نرگس سیاه ترا — بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا
لطافت تو حجاب است جلوه‌گاه ترا — بود حریر هوا پرده بارگاه ترا
چه شیر مست غزالیکه آهوان حرم — زمخمل مژه گردند خوابگاه ترا
زبس نمی گسلد رشتهٔ نظارهٔ من — بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا
نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست — زبار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا
کجا ز دیدهٔ ما ای نگار خواهی رفت — که بسته‌ام بصد رشتهٔ نگاه ترا
بفکر دیر و حرم اینقدر مباش که شد — حباب قطع بمقراض این دو راه ترا
مکن بموی سر خویش نازش ای مجنون — رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا
بکس چگونه توانی گشود راه طمع — چنین که سد رمق گشته سد راه ترا
دگر بهوش می از جام بیخودی شوکت
رهت فتاده به بزمیکه نیست راه ترا

صبح میگردد سیه مست از سواد شام ما — بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
خود بخود آوازهٔ ما اوج شهرت میزند — عنبر موج نگین باشد سواد نام ما
آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند — گردش رنگست گویا گردش ایام ما
ما بفیض انتظار صید گشتن خوشدلیم — ورنه گرداب رم آهوست چشم دام ما
از تو ای مه خانهٔ ما را صفای دیگرست — گوهر مهتاب باشد خال روی شام ما
ما بزور عشق سرگردان عالم گشته‌ایم — از رسیدنهای می آید بگردش جام ما

گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه — سرمه آلودست چون چشم بتان بادام ما
صفحهٔ دیوان بود جامه بیابان حرم — لفظ باشد همچو معنی جامهٔ احرام ما
مشکل ما گشت آسان — شوکت از اقبال عشق
شد بهم شیر و شکر آغاز — ما انجام ما
چند میسازی بهر در از پی آرام جا — میکنی همچون نگین خالی برای نام جا
ما سیه مستان بدور گوشهٔ چشمی خوشیم — حلقهٔ داریم چون مژگان بهیک بادام جا

عید وصل آمد و بستم ز شکایت لب را — قفل ابجد زدم آخر در این مکتب را
ایمن از آفت تسبیح نباید بودن — زاهد از دست بینداز دم عقرب را

چنان دور از تو دارد بزم عیش ناتوانیها — که رنگ می بپریزی می نشیند از گرانیها
نمیباشد تمام اختیار دل ضعیفان را — بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها
بسیر خانهٔ آینه رفتی بیخود و تنها — طپیدنها دلم را آب کرد از بدگمانیها
با امید جفا بودیم با هم بر سر راهش — من و دل را بهم شرمنده کرد از مهربانیها
بخود امشب ندیدم قوت نظارهٔ چشمش — نگاهم پا بخواب آلوده بود از ناتوانیها
بریدن از علایق خویش را قطع نظر باشد — بهم آوردن مژگان بود دامن فشانیها
به پیری کی ز نقش زندگی دل میکند منعم — که دارد خاتم قدش نگین سخت جانیها

سیه بختی

سیه بختی نگردد سرمهٔ خاموشیم شوکت — که دارم از نگاه گرم چون این آتش زبانیها

زهی راه سخن سوی زبان دردناکی را — بسمعت زد صدا آب از چشم چاکی را
بکنج معبدت چرخ فلک خلوت نشین برسی — که هر دم سبحه گردانند بکف اجسام خاکی را
ای تو رقمهای مجاز آمیز — شوکت را تماشا کن
که سازد جلد دیوان — حقیقت سینه چاکی را
گر چه کند خیال خام طبع خرد فروش ما — زانکه سنگ کودکان پخته بود جنون ما
میکشد انتقام ما قوت ضعف ما ز خصم — رخنه بخنجر افکند جنبش رنگ خون ما
گل کند از مزار ما بعد وفات انتظار — دیدهٔ کوهکن بود لالهٔ بیستون ما
مجلس ما نمیکشد منت مطرب دگر — بانگ طپیدن دلست نغمهٔ ارغنون ما
عارف حق شناس را بخت بود ز سعادتست — سجده درست میکند طالع واژگون ما
قاتل سنگدل دمی از سر ما نمیرود — سایهٔ تیغ او بود عنبر موج خون ما
شوکت ما و چشم دل — راه بخود ندانستیم
گشتنست بوی بیخود — یاد تو رهنمون ما
آفت کند ز پختگی خود شعور ما — طوفان کند ز آب گلی خود تنور ما
بود افزون کند ازین ز پهلوی هنر ما را — ز شیر مغز بادام آب میگردد شکر ما را
مپرس از ما بلا گردون چشم کبود او — که گردید آب این فیروزه گرداب خطر ما را

بشوق ما فشاند کودکی کرد کهن سالی — زپیر دایه بارد برف پیری بهار سر مارا
بود در دیدهٔ عبرت بهم غم دیگر — گلی بیخار باشد خار بی گل در نظر مارا

خستهٔ چشم کسی باشد دلی افکار ما — تار بالین راکب نرگس کند بیمار ما
میزند موج از سر ما نشئهٔ سرشار ما — روی پژمردن نمی بیند گلی دستار ما
جامهٔ عریانی ما خوش قماش افتاده است — بگذرد سیلاب زود از پستی دیوار ما
خاکساری عمر ما را مانع رفتار نیست — کرده هند از جوهر آینه پود و تار ما
ز آتش یاقوت ما سوزد نگاه مشتری — شعله میگردد هوا از گرمی بازار ما
میرسد از فطرت از نگین ما آزار ما — چون گل آتش میکند از خویش بیرون خار ما
عرض ما حسن قبول خاطر خوبان نیافت — شد نشان تیر همچو استخوان طومار ما
صیقلش از موج طوفان حوادث داده اند — میتوان رو دید چون آینه در دیوار ما
کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است — بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما
نیست شوکت سعی — روشنگر بکار ما عبث
وسمهٔ ابروی صیقل — میشود زنگار ما
غفلت افزون شود از سیر گلستان مارا — سرمهٔ خواب بود سایهٔ ریحان مارا
می کرد تر زخم طرهٔ بموجیم که بحر — غم باشانه زد از پنجهٔ مرجان مارا
مور ما عزم رهٔ ملک قناعت دارد — شاه راهیست کف دست سلیمان مارا

بنیست

نیست جز رنج ندامت زجهان حاصل ما — کف افسوس بود زخم نمایان مارا
بسته بودیم لب از بوسهٔ — لعلش شوکت
خط او رنگ طمع ریخت — بدندان مارا
چه شد که خنگ فلک رام گشته است ترا — رکاب گردش ایام گشته است ترا
کجا شوی ز گرفتاری لباس آزاد — که تارهای قبا دام گشته است ترا
تا بملک فقر از چرخ مقوس جسته ایم — شد کمند وحدت ما حلقهٔ زنجیر ما

خوشم بدرد نباشد سر علاج مرا — بس است صحبت دل صحت مزاج مرا
شدم جهان مرا نیست حاجتی بجهان — بکس نماند بجز خویش احتیاج مرا

ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانه ها — تختهٔ مشق پریشانی ز زلفت شانه ها
از کمال مشرب مجلس رنگ شوخی ریختی — حلقهٔ چشم غزالان خط پیمانه ها
بوریا حاجت نباشد کلبهٔ عشاق را — فرش از بال سمندر دارد آتش خانه ها
باده خوردست از خم شهنشاهان زمین — از سر فغفور دارد خاک چینی خانه ها
دشت ناهموار از سیلاب دارد صد نشان — رفت مجنون بگوش خلق ماند افسانه ها
کار ما از انفعال خصم میگردد کمال — سبز گردد ز آب روی خوشه چین این دانه ها
بادهٔ ناز بتان را نشئهٔ خاموشی بود — از غبار سرمه باشد خاک این پیمانه ها

امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را | تا به کی نا آشنایی ای ز خود بیگانه‌ها
میتوان از منت خاکم رنگ چندین شعله ریخت | طینت من باشد از خاکستر پروانه‌ها
سوختیم از هجر همچون شمع بیجا سوختیم | شد کف افسوس ما آخر پر پروانه عصا
شیخ ما شوکت براه | خشک مسجد میرود
آب افتاده است | گویا در رهٔ میخانه‌ها

آن شعله خوی تا شده گرم عتاب ما | لرزد بخویشتن شرر از اضطراب ما
یکرنگ گشته‌ایم ز مشرب بکاینات | گردد بشیشه آب زمرد شراب ما
از نشئه بی نصیب کسی همچو من مباد | رنگ حنای دست قدح شد شراب ما
از بسکه تن براحت | دنیا نداده ایم
شوکت پر از بالش | پر رنگ خواب ما

صید ما چون نشود معنی برجستهٔ ما | لب خاموش بود تار نظر بستهٔ ما
شورش ما مزه در جای گریبان دارد | گشته شور از نمک خندهٔ خود پستهٔ ما
وادی ضعف ندارد غم تاریکی شب | از تب گرم بود شمع رهٔ خستهٔ ما
بسکه در عقدهٔ هر نقطه فغان دگر است | میکند ناله چو نی نامهٔ سربستهٔ ما

گهر بیتاب آمد بسکه سویت از دل دریا | بود یک عقده گوهر از صدف تا ساحل دریا
بود راه نجات اهل ایمان جادهٔ پستی | که باشد خاک پل اصحاب موسی را گل دریا

جهانرا

جهانرا روشنی از مردم بیدار دل باشد | بود از دیدهٔ ماهی چراغ محفل دریا
بود اول نصیب طفل گیر از نعمت الوان | بساحل میرساند خویش را کف از دل دریا
بمژگان دانه‌های | اشک خود تر کرده‌ام شوکت
ندارد پیش چشم من | نمودی حاصل دریا

تاب چون آرد کسی آن حسن گردون پایه را | پنجهٔ خورشید جاروبست گرد سایه را
از شتاب عمر طفلانیکه الکه گشته اند | شمع خاک خویش میدانند شیر دایه را
شب چو با دل طپیدن خیزد از کاشانه‌ام | صبح بینم کشته شمع خانهٔ همسایه را

بعاشق نسبت دیگر بود پیوسته یاد دوستی را | نگهدار از خزان یارب بهار اتحاد دوستی را
بچشم من که یارب جلوه گر از دور می‌آید | که چون چشم غزالانست شوخیها سواد دوستی را
بهر صحرا که میگردد تجلی افگن از ساعد | کند همچون ید بیضا مصفا گردباد دوستی را
بمصر روزگار آخر عزیزی شد خریدارم | که یوسف نام میباشد غلام خانه زاد دوستی را
بیاض دیده‌ها شوکت | شد از شعر تو نورانی
بطومار زبانها | میتوان بردن سواد دوستی را

فکر خامی نزند سر ز دل پاک مرا | پخته گردد سخن از شعلهٔ ادراک مرا
گشته نور نظرم پاک بصد پردهٔ گل | بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا
بسکه ناقص بود اسباب نشاطم در باغ | شیشه تا آب نشد شیر نشد تاک مرا

شعلهٔ ام را بنمود قوتی بر خواستن — میتوان کرد بزنجیر زخاشاک مرا
پیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود — نظر موج شرابست رگ تاک مرا
جان بحسرت دهم چو خورشید — رخنهٔ شوکت
میتوان کرد کفن زاطلس — افلاک مرا

رخسار او چو مد نظر میشود مرا — مژگان رگ نگاه دگر میشود مرا
ضعفم رسیده است بجاییکه بعد ازین — رنگ پریده بالش پر میشود مرا
چون میکنم بروی عرقناک او نظر — مد نگاه تار گهر میشود مرا
از خویش میروم بخیال خطی که — قرص بنفشه زاد سفر میشود مرا
شوکت نزار دوده — اهلی مصیبتم
طفلی که شد یتیم پدر — میشود مرا

سخن بموج نفسها برون فتد زدهنها — نسیم برگ گل و لاله زابروی چمنها
گیاه دشت سبکروحیم نهال هوایم — دوانده ام ز نفس ریشه ها بخاک بدنها
رسد بمردم خاموش رزق در پی گردون — زبسکه دردهٔ روزیست جای باز دهنها
کسیکه شد ز شناخت حیات خویش آگه — ز تارهای نفس بهر خویش بافته کفنها
ز جهل مردم عالم بجنس دار غرورند — بگردن از رگ گردن فکنده اند رسنها
نقاب چهرهٔ توحید بود پردهٔ کثرت — چو لفظ پرده فکن شد یکی نمود سخنها
رمی که داشت بزلفش دمی زچشم شوکت — سواد حلقهٔ چشم غزال بود شکنها

واکند

واکند ناخنی عقده از کار ما — خون تبسم خورد غنچهٔ گلزار ما
نه رقم ناله کرد نه مشق فغان — تنگ شق افتاده است خامهٔ منقار ما
جهل چو بسیار شد نیست کم از کافری — از رگ گردن بود رشتهٔ زنار ما
سختی احوال ما باد زجان [illegible] دهد — خندهٔ شیرین کند کبک بکهسار ما
نقطهٔ توحید ما دایرهٔ کثرتست — حلقهٔ وحدت بود گردش پرگار ما
شوکت از موی ما خون — محبت چکید
هست رگ کوهکن جادهٔ — کوهسار ما

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها — بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها
شگفتن خوبخود باشد بهار شاخ خوبی را — نسیم این گلستانست باد دامن گلها
بدست ناز او تا میرسد گل میکند صد جا — فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها
ازان کلکون بیاض دیده — تا کردم رقم شوکت
فرنگی خانه شد دیوانم — از رنگ تخیلها و

از باده رنگ کردم سیمای کاغذ را — از شعله آب دادم گلهای کاغذ را
طومار مینوشتم از حال خود بجانان — باید بشعله رفتن این پای کاغذ را
دنیا و مردم او لایق فتاده باهم — چون ماهیان تصویر دریای کاغذ را
بنیاد آسمان شد ویران زسیل اشکم — یکقطره آب سنگست مینای کاغذ را
شوکت سفینهٔ من از نظم گشته لبریز — عنبر سواد شعر است دریای کاغذ را

زهند هند کشم شیون پیامی را — چو هر ناله متاعیست هندرنگی را
خروج از تن خاکی بود عروج کمال — نخست منزل او رسیدن می را

زچشم مور سازد تنگ تر آهم فضاها را — کند بینا بهم از خانه ها بیرون هواها را
بچرخ آید فلکها از هجوم سیل اشک من — صدای آب کرد از خواب بیدار آسیاها را
زهم اهل وطن را نگسلد پیوند روحانی — کند آواز سوی خود نیستان بوریاها را
زنور جذب عشق آخر — بجایی میرسد شوکت
چراغ راه داند کاه — برق کهرباها را
کند بعلم بالاست دیو و دنیا را — بیک محیط رجوعیست این دو دریا را
رسید تا بلب لاله سرو رعنا را — گذشته گل زکر نشه دو بالا را
بیاد لعل تو از رشک خویش تشنه لبان — کنند سوده یاقوت ریگ صحرا را
کجاست عشق که بخشد فراغ از دو جهان — بیک پیاله کنم خالی این دو مینا را
وجود ما زعدم دارد استخوان بندی — خمیرمایه هستی است نیستی ما را
چو گرد باد زند موج شرم بیتابی — بگلشنی که دهی جلوه قد رعنا را
خوش آن زمان که ببالین من نهی قدمی — بهانه عرق آرد بگریه اعضا را

بگلزار یکه کرد از پرده بیرون روی زیبا را — دو رنگیها کف افسوس شد گلهای رعنا را

مباش

مباش از سرزنشهای تعلق زینهار ایمن — که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را
بیاد خنده اش از بس بچشم گریه می آید — کند شیرین نمک سیلاب اشکم شور دریا را
غریق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند — بزیر آب نتوان برد موج روی دریا را
چو مویم جوهر آینه از اعضا برون آید — بخاطر بسکه دارم روی آن آینه سیما را
علاج درد ما را نسخه نتواند که بنویسد — بکف سوزن شود چون خامه آهن مسیحا را
برای چشم وحدت بین تراشم عینک از گوهر — که همچون آب خواند سرنوشت موج دریا را
نباشد آسمان را آفتی از لامکان سیران — خطر از رنگ می بیرون زد نهانیست مینا را
زعمر رفته میدانم جهانیرا اگر می آید — زراه کاروان عشق شور و ناله صحرا را
غم فطرت بلندان نیست — شوکت پست همت را
که از خار ریدن سر نیست — پروانا خس پا را
فزاید از هنر سرگشتگی صاحب هنرها را — کند سنگ فلاخن جوش غلطانی گهرها را
زهی زنام تو طغرا سر رقمها را — الف بسینه زخط لبت قلمها را

تا بکی افسرده بگذاری دلی بیتاب را — آب بی یخ میتوان کرد این یخ بی آب را
سرو یکه شد سوار برای شکار من — دایم زطوق فاخته سازد رکاب را
عشق دارد مجمر بیتابی دلی بیتاب را — موج دریا آتش منزل بود سیلاب را
بیقرار شد دلیل این دلی بیتاب را — زیر منت بیقراری میکند سیماب را

نسخه
عشق دارد [illegible] دلی بیتاب را

نیست هر کز تشنه شرمندهٔ احسان تو
در گره تا چند داری همچو گوهر آب را
کی بود دریا دلان را منت از کس بهر رزق
آب از خویشتن نان حلقهٔ گرداب را
اهل غفلت را کجا پروای بینایی بود
زیر سر دارند چون بالین مخمل خواب را
داند آن خورشید تا حال منی مجذوب را
سر بمهر از قطرهٔ شبنم کنم مکتوب را

هست زنگ وجود بود کائنات را
باشد برنگ هو نفس اهلی حیات را
اشیا تمام گرد سر پرکار عالمند
گرد سر آورند بگردش جهات را
آمادهٔ فنا نکند زنده کی قبول
دست رد است رعشهٔ پیری حیات را
زین بند چون توان بدر آمد که آسمان
یک حلقه ایست سلسلهٔ ممکنات را
شوکت شکایت
از ستم آسمان مکن
رنگ دوام نیست
بهار و نبات را

رفتم از هند و بار خویش بردم رخت را
شد سیه دوشم کشیدم بسکه بار بخت را
بسکه سنگین شد ز گفتگوی اهل روزگار
حلقهٔ گوشم نگین دانست حرف سخت را
پادشاهی کمتر از مردن نمی باشد مرا
تختهٔ تابوت دانند اهل عرفان تخت را
از تماشای بهار و
باغ شوکت فارغم
غنچه را صد برگ میدانیم
دلی صد لخت را
کجاست دل که شوم سجده آور این بت را
ز شوق بردن نامت کنم نگین بت را

بگو

بگو ز چشم نوا ز ذکر حق شدم خاموش
ز رشک سرمه ترا شبهه اند این بت را
بروز حشر هم نگذارم از کف عشرت خود را
تصور میکنم مهتاب خورشید قیامت را
نباشد کور را مد نگاهی از عصا بهتر
بود برهان دلیل حق شناسی بی بصیرت را

خوش نمک گردان بزهر مردن خود قوت را
سبز آب زند و کانی کن گلی یاقوت را
آب و رنگ لعل او گردید روشن از شراب
آب باشد روغن گل شعلهٔ یاقوت را

طالب راحت بود پیر و بلا و رنج را
جای مار رفته باشد جاده راه کج را
بوی نبات نیست بهار امید را
باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را
هر کس مرا بخون دل آلوده دید گفت
باشد کفن ز اطلس سرخ این شهید را
گوشم لب خموش و لبم گوش کر شده است
از بسکه بسته ام در گفت و شنید بهر را
بیتاب شور ناله کشایش به بین که هست
دندانه از طپیدن دل این کلید را

نقش دورنگی کجاست عالم توحید را
سایهٔ دیوار نیست خانهٔ خورشید را
سینه صافان ز اغبار کینه نیست
گل نباشد چشمهٔ خورشید را

گریهٔ حسرت بجوم مژگان خون فرسوده را
نیست از باران خبر ابر شفق آلوده را
بار ها سرگشته چون سنگ فلاخن کرده است
گرد سر گردیدن من کعبهٔ مقصود را

نی امیدی از بهار است نه واهمی از خزان … منکه میدانم گلی رعنا زیان و سود را
همچکس از تیره بختیهای من آگاه نیست … میکنم چون شعله ادراک پنهان دود را
غافلان را مجلس آسوده گی باشد وطن … نیست بالین غیر دامن پای خواب آلود را
همچو من از نالهٔ شوکت … کسی آگاه نیست
خوب میدانم زبان … نغمهٔ داود را

هوای عالم آبی ز خود پاک کن خود را … غبار آتشین شو شعله ادراک کن خود را
بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی … بهر دم آنچه داری ده ولی همساک کن خود را
ببال نغمه پر میزند مرغ دلی عارف … سبکروح از صدای آبشار ناک کن خود را
سبک جولان بود طاوس برق آتشین چهره … بدست آور دل پرسوز و آتشناک کن خود را
ره بسیار داری تا به دریای وضو منشین … تیمم کن بگرد هستی خود پاک کن خود را
سفر از خویشتن خواهی رفیق بیقراران شو … بهر صحرا که بینی گردبادی خاک کن خود را
بمعراج فنا شوکت … رسیدن پایه ها دارد
هوا کن آب و خاک … شعله کن افلاک کن خود را

کجاست دل که کنم صاف سینهٔ خود را … برم ز خاطر ایام کینهٔ خود را
مگر ز بند رمیخانه سر برون آرم … به بحر تاک فکندم سفینهٔ خود را
دلم بعالم بالا برون زند خود را … چو ماهیی که ز دریا برون زند خود را
فروغ آن لب میگون نماید از خط سبز … چو رنگ می که ز مینا برون زند خود را
چون لاله بنه داغ نو اول دلی خود را … روشن کن ازین روغن گل محفل خود را

تا بر سر

تا بر سر دستار چو گل راه دهندت … چون غنچه یکی ساز زبان و دل خود را
بهر دم رزق بر کم مینماید اشتهای خود را … بروی آسیا گندم کند هم شکل نان خود را
برروی چهره سبزان از بسکه محو گشتم … کردم رگ زمرد تار نگاه خود را
در نظاره را از بس برویم بسته بیرنها … کنم از روزن عینک تماشا نوخط خود را

نقاب در فکن و بر فروز مجلس را … بجام ریز می و کیمیا کن این مس را
مدام چشم سیاه تو میکند می ناب … ندیده است کسی بی پیاله نرگس را
بدرس حلقهٔ زلف دراز واکردن … ز شانه تخته بسر میزند مدرس را
ز خویش برد به نرمی مرا نگاه بتان … که میکنند صراحی کدو پی نرگس را
بود ز داغ قناعت … به پنبه ام شوکت
درم بر دیده نماید … شگوفه مفلس را
خاموشی ارباب سخن قطع حیاتست … مقراض بود بستن لب تار نفس را
تکحل کرد تا از سرمه چشم نیم مستش را … حنا از رنگ خون بیدلان بستند دستش را
ز تاراج دل عاشق غبار آلوده میآید … با آب لعل از رنگ حنا شویند دستش را

منگر سوی چرخ گلی صبح طربش را … مانند سیاهی مکن از داغ شبش را
بی فکر نباشد بخیال آن دهن تنگ … چون معنی رنگین نتوان دید لبش را

ندیدم بسکه از شوخی سمند پرشتابش را   خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
رخ معشوق عاشق را بس است یک پرده می‌بندند   پر بدنهای زخم وا کند بند نقابش را
ز گرمیها به بزم ما کسی آگه نمی‌گردد   نباشد رنگ چون نور نظر دود کبابش را
هوا سرد است دارد چهرهٔ ناشسته از گل   کشید از شعلهٔ آواز بلبل گرم آبش را
بجای رنگ شوخی ریخت از بس گرد شوخ چشمی   رم آهوی تصویر میکشم موج شرابش را
محیط عشق دارد در دل هر قطره جیحونی   پری جا هو در شیشه ها باشد حبابش را
سلام بیدل خود را نه ایمائی نه دشنامی   چه خواهی گفت روز حشر ای ناآشنا جوابش را
من و دشتی که از بس شعله خیز افتاد خاک او   جنون از دور باشد جلوهٔ آتش سرابش را
نمی آید بهم مژگان   شوکت امشب از حیرت
ببال جوهر آیینه   پرواز است خوابش را
سمند رنگ ایشان سازد ز گرمی جا جنگش را   بود از سنگ آتش آهن بیکان خدنگش را
شهید تیغ او را ضعف بند دست و پا باشد   ببال جوهر شمشیر پرواز است رنگش را
ز کهسار جنون سیلاب وحشت دیده می‌آید   بچشم آهو کشید چون نو نهاد داغ پلنگش را
قلم اول ز مژگان غزال آتش رم بندد   کشد مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را
کسی کرد بدن دست   نگار بینش شوخ بیخود
شراب بی ثمر بس دانند   حنای نیم رنگش را
ز صحرا مشق وحشت شو فزون چشم سیاهش را   رم آهو ز رخ کرداند دیوان نگاهش را

شتاب

شتاب طالب او را بود کیفیت دیگر   ز گرمی پای رفتن شیشه سازد سنگ راهش را
بیابان محبت خاک غربت خیز می‌دارد   بخون برق رنگین دیده‌ام امشب لباسش را
بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه می‌ریزد   گلی پیمانهٔ خود میکند گل کرد راهش را
گلی تعمیر کرده خانهٔ خورشید را خاکم   ز عالم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را
ز مستی شب نمی افتاد سویم گوشهٔ چشمی   بیاض چشم گلگون شد حنای پای نگاهش را
ندارد سر بصحرا داده چشم تو آرامی   بود شوخی مژگان غزالان خار راهش را
گر از گرد هوس عاشق دلی خود را صفا بخشد   بتان در پردهٔ آیینه می‌پیچند آهش را
لباس ناتوانی آنقدر   دارد بر شوکت
که باد دامن گل می‌برد   از سر کلاهش را
ز آن بدن دادم تسلی جان دوراندیشش را   مرهم کافور باشد صبح مطلب ریشش را
گر شود بینش دو چندان بی بصر را چه فهم   میکند احول دو میل سرمه چشم خویش را
از رکم امشب که میشد خون آتش موج تن   چون پر پروانه آب از شعله دادم نیش را
یاد آن زلف سیه بسیار   کردن خوب نیست
اینقدر شوکت   بخاطر ره مده تشویش را
هر که آن گل بشکند طرف کلاه خویش را   آسمان اندازد از پا مهر و ماه خویش را
نفس چون بو کشت بکلاه از دنائت خویش را   خواهد این سگ خورد آخر استخوان خویش را
بوریا باشد گلستان مرد عزلت گیر را   برگ بستانی نباشد جز نیستان شیر را

آلت بینش چه حاجت عقل پر تدبیر را / گردش چشمست عینک دیدهٔ این پیر را
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار / در سبو با آب جز پیکان نباشد تیر را
جذبهٔ شوقی براهت اهل حیرت راستیست / میکشد یکموی چندین محمل تصویر را
ناز معشوقست زخود رفتن اهل جنون / کرده اند از حلقهٔ چشم پری زنجیر را
جوهر آیینه موی زبان خامه است / بسکه کردم صاف از روشندلی تقریر را
منت خشکیست موج سیل دیوار مرا / چون غبار از آستین افشانده ام تعمیر را
زینهار از غفلت آهن دلان ایمن مباش / فتنه باشد زیر سر خوابانده شمشیر را
کار زاهد نیست در محراب جز آزار خلق / در کمان فکر هدف بیتاب دارد تیر را
شوکت آن زلف / پریشانم آید بخواب
بازمی بینم بخواب / از بخت بد تعبیر را

صاف طینت کی زمردم داشت پنهان راز را / روغنست از مغز چینی شعلهٔ آواز را
سوی عاشق آمدن باشد بخوبی بالیدنی / خوب میداند نیاز ما زبان ناز را
بال خود را غنچه گل بلبل بکردم کی رسد / من بخون رنگ گل خوابانده ام پرواز را
باده اش چون رنگ گل خود بخود از مینا میزند / چنگ بدست آرد کجا این ساقی طناز را
بسکه شد بیمار رنگ من مانع فریاد من / چون نی نرگس گره دارم بدل آواز را
دام زیر خاک پنهان شد چو رگهای زمین / بسکه افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را
گرد باد وادی من شعله جواله است / میکند منت غبارم آب آتشبار را

رشتهٔ

رشتهٔ پیوند روحانیست از هم بگسلد / شعر حافظ شد خط ساغر می شیراز را
ناتوانم آنچنان شوکت / که بال طوطیم
وسمهٔ ابرو بگردد ناخن / شهباز ما را
چو نفس آید بزاری مژدهٔ آرام ده دلها را / بجز آواز سگ نبود دلیلی قرب منزل را
بهر گلشن که یکدم از عارض خویشتن گل را / گداز دیر تو ی برق محبت جسم بلبل را
چو جوهر پیچ و تابم میدهی ای شوخ حیرانم / مگر از ناز دادی آب شمشیر تغافل را

کند زور شراب از خویش بیرون بی تحمل را / زسیرابی برد آب گلستان برگ سنبل را
[?] شکوه من از [?] های او دارد / بعو کرد ره بالیدن گل سر مو بلبل را

شانه کردی چو زلف کاکل را / تا فتی پنجه شاخ سنبل را
کرد یکموج خنده اش ویران / چار دیوار غنچه گل را

وحشی عشق آشنایی خود نسازد رام را / جنبش سیماب باشد دست رد آرام را
چو بهار تاک دارد آب پرزور دگر / بحر کی آرد بگردش آشنایی جام را
پیشتر از داد نان میزبانان کریم / پخته میسازد تنور اول خمیر خام را
قامتش موزون بود از تنگی آغوش من / چون قبا چسپان فتد آدم کشد اندام را

توامر بکه

نفس دزدم محیط خود کنم پیچیده بهم آدم را   بهم بهر خموشی چون دو لب آرم دو عالم را
جدا ایشها دو لب از هم بتحریک زبان دارد   که پیغمبر سخن دان امتیاز از هم دو آدم را
بصورتخانه نقش صورت معشوق نتوان کرد   ز دیوار هوا حک میکنم تصویر آدم را
بچشم عارفان کرد آب باشد سبحه گوهر   نباشد نقص هم از یکدیگر اجزای عالم را
سپند شعله آواز باشد مهر خاموشی   نمیگردد بخود زخم دلی بیتاب مرهم را
مشو نومید از چشم   تر و حیران خود شوکت
کند حیرت حنا چشمه   خورشید شبنم را
ید بیضا بناخن میخراشد روی داغم را   زکام از نکهت گلهای طور آید دماغم را
گر افتد گوشه چشمی بمن از کوکب طالع   گلی خورشید از شبنم کند روشن چراغم را
خیالش میبرد همراه خود آه از دل تنگم   صبا چون نکهت گل میبرد دود چراغم را
همسایه معشوق مرا کرد اسیری   آویخته صیاد بگلشن قفسم را

شکست خاطر آوازی ندارد بینوایان را   بود مینا ز سنگ سرمه بزم بیصدایان را
خبر کاهل قدم را نیست از رنگینی عالم   گلی فانی بود رنگ حنا خوابیده پایان را
کنار چشم من پر خون مردم نیستند آگه   چو برگ گل که در دامن بود گلگون قبایان را
بنور دل کند سیر محیط معرفت عارف   چراغ راه باشد چشم ماهی ناخدایان را
سمندر طینتان راحت کرم از سوختن باشد   رگ برق است تار پیرهن آتش قبایان را

پشیمانی

پشیمانی ز کار خویش دارد لذت دیگر   دهان از نیشکر شیرین بود انگشت خایان را
مزاج مردم طماع قوت از طمع دارد   بود از چوب چینی کاسه چوبین گدایان را
چو نبود راستی نتوان ز عالم چشم پوشیدن   ازین کوری نگهداری خدا با بی عصایان را
درین ره آنچنان خوردم   فریب از همرهان شوکت
که داغم چشم رهزن   نقش پای رهنمایان را
چون کنم شرح رقم کلک سبک جولانرا   شعر بر جسته ام از جا کند دیوانرا
شد ز طفل آمدن خلقی بعالم روشن   که بفردوس جهان ره نبود پیرانرا
سالکان تو سبکروح تر از بوی گل اند   که برد موج هوا دست بدست ایشانرا

ای زندگی از شوق تو ایجاد زمانرا   باشد نفس از یاد تو ذرات جهانرا
باشد ز ازل تا ابد قامت معشوق   یکسان کمر ناز و یکی کن دو جهانرا

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را   آئینه راست خواند عکس خط نگین را
نسبت به پستی ما بستان سر بلند است   آورده اند گویا از آسمان زمین را
از موج جلوه او عنبر توان گرفتن   افکنده تا سراپا آن زلف عنبرین را
از بسکه گرم بوسه گشتم بخاک کویش   چون لاله زار کرد داغ آن گلی زمین را
ناکرده پا نگارین چشم رکاب سرخست   تا کشته جام گلگون دل خون شده است زین را

از خاک تا قیامت دست کلیم روید   هر جا که برفشاند دست تو آستین را

نسبی بخود اندک نسبتی عشاق غمگین را   ترا شد کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را
فزاید تیره بختی جوهر کامل عیاران را   که از سنگ محک باشد نشان شمشیر زرین را
بچشم امشب ز غفلت خواب بی افسانه می آید   دگر از سینهٔ کوشش که پر کرده بالین را
ندارد غنچه اش از آفت غارتگران پروا   خیال بال بلبل میکند مژگان گلچین را
بچشم ریشهٔ مژگان رگ یاقوت را ماند   ز بیم ریزش از بس سخت کردم اشک خونین را
ندارم از پریشانی دماغ معنی آرایی   بسیلی میکنم گلگون رخ مضمون رنگین را
ز برق تندی فکر اهل استدلال میسوزد   بود از رفتن گرم خود آتش پای چوبین را
سینه آتش بیطاقتی کرده است دلها را   نگهدارد خدا از چشم بد آن خال مشکین را
بشکر آنکه از همصحبتان تازه خورسندی   مکن زنهار از خاطر برون یاران دیرین را
خراب موج خیز جلوهٔ سیمین بران گردم   که از مهتاب میریزند طرح خانهٔ زین را
ز ضعف طالع خود برنمیدارم سر از بالین   سر سودایی من خال باشد روی بالین را
بچشم مینماید هستی آیینهٔ وحدت   خیال عکس شیرین میکند تصویر شیرین را
نمیباشد کم از شوق   قلم قطع سخن شوکت
بود مهر خموشی تخم گل   مضمون رنگین را
چون وقت رفتن خود گوید تو گرم مستی   ن مخه چو شمع جمع کردن دانایی خویشتن را

منهم

منهم بسکه بزانوی خیالت رو را   موم شد مغز سرم آینهٔ زانو را
دفتر خویش رقم ناز بصحرا کشتا   سینه از مشق نگه کن ورق آهو را
سرو چون دود بهوا میشود از بیتابی   گر به گلزار دهی جلوهٔ قد دلجو را
قید عالم نبود مردم وحشت زده را   نتوان کرد بزنجیر رم آهو را
میروی از بر ما و پی نظارهٔ تو   از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
نبود دل سیه از داغ ارباب شعور   گی سر شعلهٔ ادراک بود هندو را
گی غم از کوتهی جامهٔ فرصت مرا   نیست حاجت بنمد آینهٔ زانو را
مرد وحشت زده را نام فکندن دام بلاست   دهن شیر بود نقش قدم آهو را

ای کرده یاد قد تو بیتاب سرو را   چشم از غم خرام تو پرخون تذرو را
یارب چه قامتست که طرز خرام او   چون گرد باد ساخته سرگشته سرو را

گو نبود بیش یک جاده باشد مردم آگاه را   شد جدا از هم ز بس کردند قطع این راه را
عشق راحت دارد از پهلوی شغل حیله گر   شیر ما بالین پر داند دم روباه را
جادهٔ صحرا امشرب جبههٔ بگشاده است   چین پیشانی بود پست بلندان راه را
لب تو سوخته جام شراب آینه را   حرارت نکهت گرد آب آینه را
مرا بکنج قفس بازی بود نظر بازی   که میکند ورق آفتاب آینه را

ساخته

جادهٔ صحرا کنار جو بود دیوانه را / دیدهٔ آهو گلی تر بود دیوانه را
وحشتم از جلوهٔ سیم زراف[زون] میشود / کوه غلطان رم آهو بود دیوانه را
یاد چشم رفته تا آمد مرا هشیار کرد / دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را
گردن ارباب سودا زنگ وحشت / بر سر از مژگان آهو مو بود دیوانه را
شوکت آن تا رکیه پیوند / رگ گل گرد عقل
قطع از مواقف زنگ و / بو بود دیوانه ر

کرده حسن گلرخان کامل دل دیوانه را / پرتو شمع نهان منزل بود دیوانه را
باده روشن میکند راز دل دیوانه را / نیست آب و گل کم از روغن چراغ خانه را
آتش افکن شد بگردون نالهٔ جانسوز دل / شعلهٔ آواز چینی سوخت چینی خانه را
طبع پیران از قد خم گشته خوش روشن است / حلقهٔ در کار روزن میکند این خانه را
قامت خم نفس پیر از مستی فارغ است / حلقهٔ دم گشته زنجیر این سگ دیوانه را
نیست صاحب خانهٔ ما غافل از مهمان خود / از نگاه میزبان باشد هوا این خانه را

میکند راز دل از می گل معنی دیوانه را / آب آتش میزند دایم بر آتش دانه را
صبح پیری بر دمید از کف بنه پیمانه را / مرهم کافور شد مو بهر زخم شانه را
سبحهٔ ایام شد راه بجا تم زین محیط / آسیا باشد پلی از خود گذشتن دانه را
بسکه بی لعلش شرابم شعلهٔ حل کرده است / گردش چو حالهٔ دانم گردش پیمانه را

خانهٔ

جامعة الرياض ... قسم المخطوطات

خانهٔ تن را قیام بندگی دارد بپا / یک قد آدم بود دیوار این کاشانه را
خانهٔ می از هوا گیرد خرابی را مگر / ریختند از نکهت گل رنگ این کاشانه را
آنکه شد آتش پرستان را از و بازار گرم / ریخت از خاکستر من رنگ آتشخانه را
پنجهٔ او در حنا از خون دلها میشود / راه کرد در حلقهٔ آن زلف افسانه را

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آینه را / رخ تو مرهم کافور داغ آینه را
نمیکنند زکس صاف گوهران منت / بود فتیله ز جوهر چراغ آینه را
کدورتیست بهار ریاض خاطر ما / بس است سبزهٔ زنگار باغ آینه را
علاج کلفت دل از غبار غم یابد / بس است مرهم کافور داغ آینه را

تا به نزمت کند اظهار بد و خوب مرا / میرسد می که رساند بتو مکتوب مرا
همچو تاریکه برو نیست گره از عقد گهر / دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا
شبکه از سرو قد یار رقم میکردم / بود مسطر زبر فاختهٔ مکتوب مرا
یوسف آنست که از یک نگهٔ مست کند / پنبهٔ شیشهٔ می دیدهٔ یعقوب مرا
شوکت آن گلشن دردم / ندیده است بخواب
شبنم صبح قیامت / گلی آشوب مرا
ره کی بود بجلوهٔ ناز تو آه را / بیرون کنند ز آینه عکس نگاه را

از بس دلم بیاد تو چون دیده روشن است / مد نگه خیال کنم دود آه را
از بهر خواب دیدن زلف تو شام هجر / خوابانده‌ام بنکهت سنبل نگاه را
شد تکیه‌گاه راحت ما سنگ کودکان / از کهربا بکوه بود پشت کاه را
راهی که کوته است درازست بی رفیق / باشد دو پای تیغ دودم قطع راه را
بیدار دل کسیست که وضع ملایمش / گیرد بموم آینهٔ صبح‌گاه را
دیر و حرم بدیدهٔ روشن گهر یکیست / پیچیده چون دو رشته بهم هر دو راه را
مستم ز صاف بادهٔ لعلیکه کرده است / آلودهٔ شراب حریر نگاه را
شوکت ز فیض همت خود بارها بهم / آمیختم چو شیر و شکر مهر و ماه را

منه بره گذرم دام کینه خواهی را / چه افکنی بره سیل خار ماهی را
بطبع نازک پیران خود خیال ملال / نگه نسیم بود شمع صبح‌گاهی را
بچشم سوختگان موم مرهم آتش / بشعله داغ سپند افکند سیاهی را
خزان رود پس دیوار چون گلی رعنا / بگلشنی که نمایم رنگ گاهی را
ببارگاه خودی پیچ واشوره بردیم / گذاشتیم به بیرون در سپاهی را

خانهٔ دل که شد از رو پر نور روشن اینجا / چون ز خورشید زند جوش ز روزن اینجا
گردش چشم تو سرگشته کند مژگان را / سرمهٔ خواب بود سنگ فلاخن اینجا

دل

برخم

دل من آب شد از حسرت باغیکه بود / شبنمی را گلی خورشید بدامن اینجا
نیست بیگانه کسی بتکده و وحدت را / میتراشد صنم از چوب برهمن اینجا
دلی ما منت کیا هست بدشتیکه بود / نکهٔ گرم غزال آتش ایمن اینجا
شوکت از مزرع ما برق چون مور برد اشک / چشم شرر سبز شود ز خرمن اینجا

طلوع صبح امیدم بیاض دیده را ماند / که صف بستند چون مژگان بگردش ظلمت شبها
سیه بختی چراغ اهل دل را میکند روشن / ز مشک سودهٔ شب تازه گردد داغ کوکبها
نمی‌بینم بدست هیچکس سررشتهٔ صحبت / زبس چون چشم سوزن تنگ افتاده مشربها
کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را / بهم آید دو مصرع چون بهم می‌آورد لبها
بهم تقوی و مستی آنچنان یک رنگ شد شوکت / که نتوان فرق کرد از صاف مشرب درد نوشها

بخت بد خواهد ز دشمن خون ما / تیغ باشد طالع وارون ما
آفتاب از خاکساری کشته‌ایم / نقش پا کوکب زمین گردون ما
تیغ او دیدیم چون رنگ حنا / از کف ما رفت منت خون ما
جوش زد تا از سر خم بگذرد / چون کف می مغز افلاطون ما

برنگی گشت خط از عذار آتشین پیدا / که دود از آتش گل هم نگردد اینچنین پیدا

بخاطر نگذرد جز حرف نقش راست خوبانرا | که از آینه عکس خط شود نقش نگین پیدا
نباشد آستین و ساعدش را امتیاز از هم | صفای ساعد او بسکه شد از آستین پیدا
ندارم جوهر شمشیر زهرآلوده را طاقت | مباد از چهره سبزان را شود از جبهه چین پیدا
زبس گردید رنگ خانه اش سرد از تماشایش | نظرها باشد از دیوار چون نور از جبین پیدا
نگه چون سرمه میسوزد بمژگان تماشایی | بهر جا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا
بطوف کوی او از بس سرافرازان رو براه دارند | نمیگردد ز جوش آسمان اینجا زمین پیدا
نماید عیب از آینه | کوی او هر شوکت
نشان ما براه او بعو | نقش نگین پیدا

تحسین کند چو گریه چشمت ترانه ام را | سازد ز چشم آهو شوخ آشیانه ام را
چون عکس رفتم از خود گشتی چو میهمانم | آینه خانه باشد دیوار خانه ام را

دعای خاکساران میکند امداد شاهانرا | که باد شهپر موری کشد تخت سلیمانرا
محبت عاشق و معشوق را یکرنگ میسازد | چو نیز شعله پیراهن بود آتش پرستانرا
بتان هند را میل شکرخواب است پنداری | پر طوطی نهالین کرده اند این چهره زارانرا
نگهدار از شکست رنگ نشئه مرا یارب | گلی سیب زنخدان گفته ام رنگ زنخدانرا
رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد | کند همچون صدف در استخوانم آب پیکانرا
بزیر خاک بردن حسرت چشمش بود مشکل | ز رنگ سرمه لوح خاک میباشد شهیدانرا

زشرح

زشرح چشم گریان کرده ام از بس رقم شوکت | ز موج آب گوهر بسته ام شیرازه دیوانرا

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما | باشد دوباره هست ز تیغ زبان ما
مارا سواد چشم کسی سرمه داده است | باشد صدای جنبش مژگان فغان ما
ما خو بتلخ کامی ایام کرده ایم | باشد دهان مار نمکدان خوان ما
پرواز کرده ایم دگر فتار گشته ایم | راهی بسوی دام بود ز آشیان ما
گل از شکسته رنگی ما غنچه میشود | رنگ بهار ریخته انداز خزان ما
از ناوک نگاه پر از ناز گشته است | همچون بیاض چشم بتان استخوان ما
مارا بطور خو نکند رند زاهدان | چون تار سبحه است بصد کف عنان ما
شبها بخاک پای سگانش نمیرسد | چون ماهتاب فرش بود استخوان ما
شوکت بیاد گرم | روزی چرا خوریم
چون پخته شد بشعله | ادراک نان ما

فلک طاقت نمیدارد نگاه گرم مردانرا | ز برق چشم شیران آتش افتد این نیستانرا
ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید | گشاید زلف خوبان تخته شد از شانه دوکانرا
گلی محبوب او چون پرده ز رخسار بردارد | کند مژگان بلبل خار دیوار گلستانرا
به بزم او کشیدم آه سرد از دل ندانستم | که سردی میشود از شمع کافور این شبستانرا
نزاکت آنقدر دارد که از گرد نگاه من | برخ چون سایه مژگان خود خوابانده مژگانرا

بس گشته است فاش ما ... از نگاه او
چه کرده اند ازین ابرو کمان ما

فغانی سرکن ای زنجیر در بزم جنون کامشب		دماغ از شعلهٔ آواز مطرب سوختن زندانرا
چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چکار آید		چرا افسون بر یوسف میکند دیوار زندانرا
بملک عشق میروید گلی		حسن ز ملبس شوکت
بود مشرق دهان چاه		اینجا ماه کنعانرا

بگوید بیش نامی کی نشست راهست قاصدرا		فروغ نامهٔ ما مشعل آهست قاصدرا
سفیدی میزند راه سرکوبش ز طوماری		شکایت نامهٔ من جادهٔ راهست قاصدرا
بسویش میرود همراه و همره باز می آرد		سواد نامه ام چون سایه همراهست قاصدرا
بگویش دیده ها از بس		بهم پیوسته شد شوکت
بهر جا میکند از د		پای خود چاه است قاصدرا

رخت فشاند بجا کستر آتش گل را		شکسته حلقهٔ زلفت طلسم سنبل را
کسیکه بوی حقیقت شمید میداند		که از گلاب سرشتند خاک بلبل را
مکش ز دست غم اندیشه گرم رفتن پیش		ز گرد باد چه غم شعلهٔ تو گل را
خیال زلف تو چون		آورد بدل شوکت
بنفشه زار کند گلشن		تخیل را

دامن همت بکف دارد دل رنجور ما		دانه خود از دهان برگیرد مور ما
ساده لوحی گشت ما را چارهٔ داغ جگر		شد صفا سینهٔ ما مرهم کافور ما
باغ را خوش آب و رنگی از چشم گریان کرده ایم		خندهٔ گل را نمک بخشد دل پرنور ما

1

خبر ها باشد ز ضعف ناتوانی جاودان		دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مور ما
کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد		خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما
هر کس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد		گشت چون دار سبز از گریهٔ منصور ما
بعد مردن میشود آوازهٔ عاشق بلند		میکند چینی ز خاک خویشتن فغفور ما
گشت در آغوش مطلب بستر سرگشتگی		شد بیابان مرگ در دست سلیمان مور ما
شوکت از جور فلک		ملک دلی ما شد خراب
آب این فیروزه شد		سیلاب نیشابور ما

میزند زلف کجت نیش رگ سنبل را		میکند گوشه نشین طرف کلاهت گل را
غیر یکشیوه نه زینت سراپای ترا		جنبش گوشهٔ ابروست خم کاکل را
حسن را چون بدل افتد هوس صحبت عشق		گل سراغ از سر بازار کند بلبل را
مبر دگریهٔ من بهرهٔ خود گردون را		سیل در پر زور کند موج تقصیر پل را

من و کسیکه می ناب میخورد اینجا		ز زهر چشم قدح آب میخورد اینجا
بود بدیده چو مژگان کسی عزیز که می		بطاق ابروی حباب میخورد اینجا
نمیکشند چو ما ز باغبان منت		صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا
ز بیقراری مستان کسی بود آگاه		که می کند اشته سیماب میخورد اینجا
گلی به لاله خورشید چتر خنده زند		که از نظارهٔ من آب میخورد اینجا

[illegible] میخورد اینجا

ز افتاب قیامت خلاص یار کسی
که می بجلوه مهتاب میخورد اینجا

چو چشم یار خوش آمد بدیده ها شوکت کسیکه باده بمحراب میخورد اینجا

بسکه رنگین گشته از خون دل غمناک ما گردش رنگست گویا گرد باد خاک ما
سبزه ما خورده آب از موج جولان کسی شعله میگردد پری در شیشه از خاشاک ما
تا بگلشن مرسی مستانه خواهد سبز شد سرو مینا از کنار جویبار تاک ما

بود در پرده سنگ آهن آینه ما که صفا داشت ز عکس رخ او سینه ما
دارد از موج خطر دست زخود رفتنها نیست هموار ره ما ز رگ گردنها
عشق زد آتش به رگ سخن بازش را شعله نطق برون آمد از ین روزنها

چو شد صاحب سخن کم تنگ میگردد فضا اینجا نفس ها چون بهم پیوست میباشد هوا اینجا
بچشم روز شب از رخنه دل ابلهی میکرد ز جوی چاک گندم آب دارد آسیا اینجا
بود دام فریب حسن رنگ چهره عاشق که باشد زیر برگ کاه آب کهربا اینجا
کر انجا می ندارد خاک اقلیم سبکروحی زمین بیرون ز زیر آب ناید چون هوا اینجا
بر بردار قفا تنگی از محبت کشتگانش را بهم چون زخم آید خود بخود بند قبا اینجا
ز حال آشنا صاحب نظر غافل نمیگردد بود کلیچ کشتی را ز چشم ناخدا اینجا
بود شوکت به بزم او بیابانی بهم امیدم بخود استاده رفتن ار بیا اینجا بیا اینجا

امشب

امشب از شبنم چو گل سیر آب می بینم ترا از حیا تا گشته آتش آب می بینم ترا
نیست از پیری به بیداری مرا تاب رخت می نهم عینک بچشم و خواب می بینم ترا

تا بشی رنگش برون انداز از مینا مرا رنگ میگردد که از کویش کنند پیدا مرا
بی تو باشد ساغر می چشم خون پالا مرا مینماید تیغ خون آلوده مینا مرا
از تنگ ظرفی نماید راز دل در سینه ام نشه پیش از رنگ بیرون آید از مینا مرا
چون بخاطر یاد پیچ و تابهای زلفش بگذرد عنبر موج شکستن میکند سودا مرا
گشت مو آب از خیال چهره سبزان خورده است باشد از مژگان طوطی سبزه صحرا مرا
از کسی بنمود در ین محفل تواضع در نظر مصرع برجسته من مینماید جا مرا
میرسم مستانه شوکت از سر کوی کسی
میشود پر باده مینا ریزه زیر پا مرا
دل نشینم بسکه شد میخانه چون از خود روم میکند از کوچه بند موج می پیدا مرا

چو بیند شمع گل پوش آن بهار باده نوشش را گند آبی بهر کرد قبای شعله پوشش را
بود چون بینش کم و فی سیه بختی فزون شد سواد از سرمه میباشد صفاها خموشش را
ز ما کس نشنود حرف سخن نا کرده ما را ز بس آهسته میخوانیم مکتوب خموشش را
نباشد کار را اهل زهد رابی کفتنی شوکت نمیدانیم کم از میفروش خود فروشش را

خوش آن شبی که به بر آورم نهال ترا   ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا
شکست جادهٔ روشن بجو فورفتن   چو شمع گرم روان آن رهٔ خیال ترا

بپوش از عیب کس چشم و به بین نیک و بد خود را   بروی خویشتن گاهی بزن دست رد خود را
که در شهر فنا با خاک یکسان بود زیستی   پی داخل شدن چون شمع دزدیدم قد خود را

خلل از گردش جا خود است اطوار عاشق را   شکست رنگ از سر افکند دستار عاشق را
ندارد احتیاجی قاصدی مکتوب مشتاقان   بجانان میرساند اشک طومار عاشق را

لبریز کرد اشکم دامان روز و شب را   بایست گوشمالی این طفل بی ادب را
همت بلند آهم نامد بکار طالع   شمع من از بلندی روشن نکرد شب را

خیالات متینم بسکه رنگین کرد مطلع را   صدا خیزد در سازم چو یکجا بکر دو مصرع را
فلک حسن ترا از حسن یوسف کرد گلگون تر   که رنگین تر کند شاعر ز مطلع حسن مقطع را
قدح را نام پیدا میشود از بادهٔ گلگون   می لعلی نگین دان میکند جام مرصع را
بهار فقر را از چشم گریان آب رنگی ده   بخون دل چو گل آلوده کن دلق مرقع را
ز هر لفظ میباشد قبای شاهد مضمون   حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را
بذکر او خوشی آمد از جهان قطع نظر شوکت   که از فیض تخلص نامدار بهاست مقطع را

ای صبا

ای صبا بردی ز حرف چشم او هوش مرا   پردهٔ بادام کردی پردهٔ گوش مرا
دشمنی دارد سراپایش سر تا پای من   میخورد موی میانش خون آغوش مرا
گوشهٔ میخانه ام گرداب مستی کرده است   همچو چشم کیفیت دیگر بود جوش مرا
بلبلی رنجورم با بال پر درد وصال   میتوان از برگ گل کردن قفس پوش مرا

پنهان نشود خط جبین صفا جبین را   عینک رنگین است خط زیر نگین را
امروز قبا سرخ و حنا بستهٔ دام است   تا میکدهٔ رنگ کند خانهٔ زین را
خوشبوی کند گرد چو از طره فشاند   چون دستهٔ سنبل همه رگهای زمین را

زنده کانی بی عزیزان کی هوس باشد مرا   دید و وا دید آمد و رفت نفس باشد مرا
از لباس مردم عالم نظر پوشیده ام   جامهٔ عریان تنی یکعمر بس باشد مرا
میشود از خود بلند آوازهٔ شبگیر من   شام چون شکست آواز جرس باشد مرا

ماتم فروز بزم هلاک خودیم ما   مرهم نهاد سینهٔ خاک خودیم ما
کی تخم ما بمزرع کس دارد احتیاج   چون سبحه دانهٔ خود و خاک خودیم
تا کی برنگ دختر رز کو بکو رویم   شبگرد کوچهٔ رگ تاک خودیم ما
شوکت چو صبح خانهٔ ما از خود صفاست   آئینه خانهٔ دل پاک خودیم ما

حرص از ما نبرد روزیِ هر روزهٔ ما / ما همان تشنه اگر آب شود کوزهٔ ما
چهرهٔ رنگ بود کفش تهی پایی ما / گرچه از آبله گل دوز بود موزهٔ ما

طینت من گشت گل دانه سرشت شعله را / خاک من چون آب خواند سرنوشت شعله را
در حریم حسن او کرد جهان راه نیست / آدم آبی نمیباشد بهشت شعله را
سرکشی خیزد ز عهد سست پیمانی جهان / از گلی این قوم میسازند خشت شعله را
میشود سبز از زمین سینهٔ من تخم آه / نیست جز بال سمندر سبزه گشت شعله را
میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن / نیک میداند سپندم خوب و زشت شعله را
از پر پروانه گیرم عینکی / نهی شوکت بچشم
در شب تاریک خوانی / سرنوشت شعله را
سرمه نتوان کرد ز خاکستر هند / شوخی چشم غزالست سیاهانش را
ناقبولیها خلقم قاصدی سوی حقست / هر که رو گرداند از من برد مکتوب مرا

از پرستیدن بت گشت خدا جو دل ما / آتش سنگ صنم شد شرر منزل ما
بتخانه ما نیست مکان شریف ما / چیزی نخوردنست غذای لطیف ما

همسر شوم بچرخ گر آید بدست من / چون نقش پا نکو بتو کف زمین مرا
درین محیط که جای نفس کشیدن نیست / نفس شمرده زدن عقد گوهرست مرا

ضرور

ضرور نیست که کار دگر بود ما را / بعیب خویش رسیدن هنر بود ما را
بگیر دامن اقبال لایزالی را / که غزل زود بود منصب خیالی را
بجز بنرمی تازه میسازد دل افسرده را / انجیون نیست بجز روغن چراغ مرده را

ز بس گردید آب از جوش وحشت پیکرم امشب / لگد موج رم آهو بود مغز سرم امشب
هوای دیدن روی که دارد گرم پروازم / که چون مژگان چکد نظاره از بال پرم امشب
بخوابم غنچهٔ خوش خنده گاه اوست که می آید / بود موج تبسم تار و پود پیکرم امشب
ز بس در آتش نظارهٔ او سوختم خود را / نگاه گرم می پاشند از خاکسترم امشب
نمیباشد بسر سودا صندل سایی ضعفم / بخود می بالد از چین جبین درد سرم امشب
چنان گوشم تهی گردید از پنبهٔ غفلت / که می آید بگوش آواز پای اخترم امشب
بر و لاله و گل نیست آرامی نگاهم را / رمیدن برد از رنگی برنگی دیگرم امشب
بسستی هم نشد از من جدا بخت سیاه من / بود از طالع برگشته خط ساغرم امشب
چو رنگم می پرد از چهره ریزد آبروی من / ز بس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب
گلی داغ جنون دارد ز بس گرم تماشایم / بجای مو دمد چون شمع مژگان از سرم امشب
ز بس نور نظر شوکت / بهاکی هم افتاده
نگاه آلوده آید اشک / از چشم ترم امشب
ز بس وارد بیاد روی او بزم حضور امشب / هوای خانه ام گردید چون فانوس نور امشب
بهر جا رنگ تخم از تماشایش رنگ آغوشی / بود نزدیکی می آید صدا او ز دورا امشب

مبادا محرم رویش شود نظارهٔ گری / چراغ خانهٔ خود کرده ام از چشم کور امشب
دگر زلف کرا یارب بخواب خویش می بینم / که از مژگانم آید نکهت گیسوی حور امشب

دارم از یاد رخت تکیه به نسرین امشب / پنبه از صبح بهارست به بالین امشب
باده شد آخر مینا ز می رنگ پرست / بزم می بسکه شد از روی تو رنگین امشب
صبح گلگون شود از پنبهٔ مینای شراب / بسکه گردم ز غمت گریهٔ خونین امشب
رشتهٔ شمع رگ برگ گلی شد تو شد / دیدم از بسکه بخواب آن بت شیرین امشب
داشتم دامن آن شوخ قبا گلگون را / آنقدر با که کفم گشت نگارین امشب
شوکت از گفتهٔ خود / دفتر صد رنگ گشاد
شد و ارغوان چمن از دیدهٔ / گلچین امشب

تا کی
چون ابر روی گریان بره مطلب / باید چو شیر رفتن چندان بره مطلب
خار نگه خود باید طالب بره جانان / غواص کند خود را عریان بره مطلب
کم بوی زر از ره سرگشته کی پس باشد / چون شعلهٔ جواله گریان بره مطلب
صحرایی طلب شوکت / پیشانی سر انگشت
نگذاشته کس پا را / آسان بره مطلب

باز کن رخنهٔ دل نور خدا دریاب / چاک زن پیرهن خویش و هوا دریاب
وقت آن شد که سبکروح ز دست برو / چون حنای سر ناخن شده ام پا برکاب
از گرانیهای خاطر چو گهر بر زد آب شخص / سایهٔ من می شود پنهان بنور آفتاب

صبح

صبح از آرزوی تو خورشید بدامن کرده است / گل چراغ از نظر رنگ تو روشن کرده است
دیده و دل دید بود مایهٔ سرگردانی / گردش چشم مرا سنگ فلاخن کرده است

کلید روزی ایام در کف آب است / که پخته نان جهان از تنور گرداب است
مکن بخویش ز بالای دیگران نازش / که آدمست از خاک آتشی بلور آب است
جهان ز پرتو آوازهٔ تو روشن شد / حدیث حسن چو گردید پهن مهتاب است
ز بس تلاطم دریای زهد خشک تو شیخ / بهر طرف که نهم روی موج محراب است

راهم از دیر بسوی حرم دلدار است / جادهٔ راه خدا جوی من از زنار است
همچو صورتگر که برون از قلم مو آید / رو بهر سو که نهم پیش رهم دیوار است
میتوان پا بسر چرخ نهادن از آه / رشتهٔ موج نفس جادهٔ این کهسار است
گلی رو تو بباغ گر چراغ افروزد / پر پروانهٔ من خار سر دیوار است
سنگ راهی که براهت تن خاکی نیست / گرد تو همواره سوی دشت طلب همواره است

فروغ حسن تو در هر دلی خرابی هست / چو روز گشت بهر روزن آفتابی هست
نمی رود ز کفم رشتهٔ پریشانی / بدست زلف تو گر هست پیچ و تابی هست
ز سقف بام در و دشت نور میبارد / مگر که در پس دیوار آفتابی هست

صحرایی نهی وادی بیهودهٔ منت   تشریف امر جامهٔ فرسودهٔ منت
از پا نشسته ام بسر خوان انتظار   چشم سفید من نمک سودهٔ منت
مینای غنچه خنده بخورشید میزند   در گلشنی که دامن آلودهٔ منت
پیراهنم چو پردهٔ فانوس روشنست   سوزنش بقالب فرسودهٔ منت
دستم بود ز مهر   خموشی بزیر سنگ زبس
شوکت سزای   گفتن بیهودهٔ منت
پرواست کند صفا ز دلی بی کینه داشت   ناوک او بال و پر از جوهر آینه داشت
بینوا مست از هجوم توبه عیشم تنگ بود   پنبهٔ مینا ز مهتاب شب آدینه داشت
نیست امروزی لباس فقر من بی‌جا از وجود   صورتم از خامهٔ موی خرقهٔ پشمینه داشت
دی بیکجا بود پیوند نگاه ما و یار   داشتم من در نظر یار آنچه در آینه داشت
پهلوی افلاک را نگذاشتم خالی ز زخم   دشنهٔ تیغ ناله تا از استخوان سینه داشت
گرد میگردد بلند از گردش ایام من   بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت
بیقراری بال و پرواز   شوکت مرد را
بام چرخ از دل طپیدنها   عارف زینه داشت
ره زنار تو گلستان نقش شده است   جاده از جلوهٔ رنگین تو گلبن شده است
بر خط بزم طرب ابنوز رنگ نبات   می شیشه ز حنای سر ناخن شده است

نقاب

نقاب عارض آن آتشین مزاج نداشت   چراغ طور به فانوس احتیاج نداشت
ز من ربود دل و دین و عقل چراغ   که شهر عافیتم اینقدر خراج نداشت
گذشته بسکه بعشق تو   شوکت از دو جهان
نبود میل کلاهش   سری بتاج نداشت
لفظ روشن آفتاب مشرق مطلع بس است   نور معنی ماهتاب کوچهٔ مصرع بس است
پردهٔ زنبوری خورشید از نور خود است   بی نقابی حسن شرم آلوده را برقع بس است
دور گرد از رفیق خود کمال رهرو است   بدر چون نزدیک گردد مهر را ماه نو است
بی تعلق مینماید اهل عزلت در نظر   شعله از دور عریان در لباس نو است
خوردن گندم ز جنت کرد آدم را برون   جاودانی ماندن بخلد فقر تا نان جو است
مرد را آهستگی باشد چراغ عاقبت   راه زن از آواز پای رهرو است   بیدار
هر که باشد زنده شوکت   پادشاهی میکند
در جهان هر کس که دارد   جان شیرین خسرو است
کجا کشاد دلم از نظارهٔ باغست   که غنچه در نظر من فتیلهٔ داغست
چنان سیه شده بی سرو قامت تو چمن   که بال فاخته در دیده ام پر زاغست
خون دل فاخته چشم سیاهت را فسون است   چوب بادام شهیدان ترا تابوت است   سوخته
رقم از معنی رنگین تبسم دارد   دهن تنگ تو مشق خط یاقوت است
آنجا که بود منزلم از بود نشان چیست   حرف همه جایی که مرا برده مکان چیست

آیینه ام از نور نظر میکشد آزار / تا عاقبت کار من از همنفسان چیست
ابنای جهان از دل بیدار بنالند / این قافله را بار بجز خواب گران چیست
کیفیت غفلت چو بود باده چه حاجت / چون هست گرانجانی ما رطل گران چیست
کارت بخموشی کشد از گفتن بسیار / جز قطع سخن حاصل این تیغ زبان چیست
خاموش بود کلک سخن افتاد چو معشوق / چون ناز سر حرف کند باز زبان چیست
شوکت کند از اطلس / افلاک چو مردان
آرایش خود اینهمه / مانند زنان چیست

نگه از دیدهٔ آن چشم سیه مژگان است / چون سیه گشت رگ تار نگه مژگان است
همچو نظاره بکوی تو سبکروح روم / غیر خاری که مرا رخت بره مژگان است
صف چو بندند بجنگ دل من لشکر ناز / آنکه اول شکند طرف کله مژگان است
گفت از آن چشم سیه / مصرع چندی شوکت
که ز زلفش همه چون / مد نگه مژگان است

شدی پیر و نیفتاد از جوانی در سرت خویت / که دارد جلوهٔ دیوار سفیدی هر سر مویت
نمیدانم چه آتشپارهٔ یار بکه میگردد / چو شمع انگشت من آتش شد از تارش چو نگلم مویت

نفس ما آخر از شراب گذشت / شب ما عاقبت ز آب گذشت
از لب لعل او بجانم رفت / از نمک آنچه بر کباب گذشت

زان یاد سر زلف که بر هر تن سوداست / شام غم آشفته تر از طرهٔ دود است

مانند

مانند نگین خانه دلم گشت ز تنگی / فیروزه بادا منش آن چشم کبود است

بر رهٔ کعبه ام از تشنه لبیهام نیست / چشمهٔ آبله پاکم از زمزم نیست
لاله پوشت شد ز ناله از نخم داغ / گرمی شعلهٔ آواز ز آتش کم نیست
عقده چون غنچه نفس بود در کارم / صد بهار آمد و از خنده لبم خرم نیست
برق در مزرعه ام سبز شود جای گیاه / بند دار مور کمر از پی گندم غم نیست
عشق را شکوه از حسن / نباشد شوکت
که ز خورشید غباری / بدل شبنم نیست

خال رخسار تو سپند آتش رنگ گلست / چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبل است
بسکه بگشاید بچندین ناز مکتوب مرا / ناله ام را وا شدن بالیدن برگ گلست
عشق کامل حسن را آخر مسخر میکند / رشتهٔ گلدسته از منقار بلبل است
جز پریشان نمیرود از چیزی دیگر / عقدهٔ زلف تو پندار که دام سنبل است
تار فهمیدن از شوکت / تماشا کرده ام
رشتهٔ نظاره ام مشکین / چو تار کاکلست

از رخت بسکه عرق سر زده است / نگهم غوطه بکوثر زده است
کشته تا روی تو فردوس نگاه / گریه ام خنده بکوثر زده است
بوی می از نکهت می آید / تا کجا چشم تو ساغر زده است
شعله آشام خماری دارم / که می از خون سمندر زده است
خط لعل تو چو دیدم گفتم / عنبر از موجهٔ می سر زده است

صفحهٔ نظم تر خود شوکت / مطرز از رشتهٔ گوهر زده است

نبض ما را سر طپیدن نیست / رنگ را قوّت پریدن نیست
چون سخن گشته‌ام ز خویش سبک / دیدن من کم از شنیدن نیست
یاد او کردنم به بیهوشی / کم ز یوسف بخواب دیدن نیست

انجمن آرای ما تا یوسف محبوب ماست / شمع کافوری منیر از دیدهٔ یعقوب ماست
میتوان خواندن ز لوح شهرت ما راز ما / پهن چون شد حرف ما واکردن مکتوب ماست
کرده ایم از صبر شوکت / فتح اقلیم مراد
جوهر شمشیر ما کرم تن / ایوب ماست
صحرا ز لاله غرقهٔ گرداب خون ماست / چشم غزال عنبر موج جنون ماست
از بسکه خاک کشته نریزد بخاک هم / چون رنگ گل میکشی بجام نگون ماست
از خود به نیم ناله سبکروح گشته ام / رنگ پریده موجهٔ لاله گون ماست
شوکت کلیکه پنجهٔ / فرهاد زد بسنگ
یک برگ لاله از کمر / بیستون ماست
لبی که خون طرب میچکد ازان منست / کلیکه برق فشاند ز خنده داغ منست
فزون شور تماشای باغ سودایم / که بوی گل نمک شور شور دماغ منست
چنان ز رینوام خار و خس امنست / که آفتاب قیامت گلی چراغ منست
شکست حلقهٔ من بدشت خاموشی / چنانکه آبلهٔ مهر لب سراغ منست

گلی

گلی بهشت ملالست خاطرم شوکت / بهار رنگدلی غنچهٔ زبان منست

بی تو جامم بباده در جنگست / سرمهٔ چشم شیشه‌ام تنگست
میکشم نقش خانهٔ دل را / قدح می پیالهٔ رنگست
چون شرارم لباس از خاراست / تار پیراهنم رگ سنگست
سوختم عالمی ندید کسی / شعله‌ام چون نگاه بیرنگست
میرسد عیش من بعهد سخن / شیشه‌ام سبزهٔ تهٔ سنگست
باغ رنگین خیالم / شوکت
خامه ام عندلیب / آهنگست
دیگر بچمن شاخ گل از خواب فنا جست / جنبید جهان خاک که آتش بهوا جست
باشد بنظر نامهٔ روشن نظرانرا / آنی که فکندش بزمین ابر زجا جست
بشکست صبا شیشهٔ پیمانهٔ گل را / بلبل ز شکر خواب عدم همچو صدا جست
تکلیف چمن کرده هوا باده کشانرا / پیمانه جدا باده جدا شیشه جدا جست
شوکت تو هم از خانه / برون آی که لاله
همچون شرر از سنگ / بهنگامهٔ نشو و نما جست
دل من از خیال زلف و روی آتشین داغست / که در رو شعلهٔ آشفته کجی لاله داغست
کدامین شاخ گل آمد درین گلشن که برگ گل / سیاه از دود آه عندلیبان چون پر زاغست
بود آلودهٔ خون جوش شرار اشک گلگونم / ز برق تیشهٔ من لاله با بیستون داغست
بهار انست در مسجد قراری نیست شوکت را / بگوی می پرستانست یا در کوچهٔ باغست

آمد نیاز سوی ضعیفان ندید و رفت — گل از شکسته رنگی عاشق بخندید و رفت
آمد بدستم آن بت گلگون قبا ولی — دامن ز کف چو رنگ حنایم کشید و رفت
شب بی لب تو عشرت من بی نشان نبود — خوردم شراب و رنگ شد از رخ پرید و رفت

هوای راز من از آب دیده فاش تر است — دلم ز شیشهٔ خالی تنک معاش تر است
بچشم ما که نزاکت دلیل راه فناست — کتان ز پردهٔ مهتاب خوش قماش تر است
بکف ز هجر تو شمشیر شکوه دارم — که از زبان و سنان دهن خراش تر است
به بیستون فلک تیشه — نشکند شوکت
بیا که نالهٔ من آسمان — تراش تر است

چمن ز خندهٔ گل خاطرش تهی ز غم است — جنون چو باده پرست خرد چو توبه کم است
بکیفیت سلسلهٔ ممکنات موج خیال — نظر بهستی واجب وجود ما عدم است
عبیر کو که ز زلف خویشتن فشاند — که دیر و کعبه پر از نغمه های یا صنم است
تو سعی کن که زند جوش مغز زر قمت (?) — خطی که محض سواد است سایهٔ قلم است
بطبع شوخ تو شوکت — زمانه مینا زد
رگ خیال تو مژگان — آهوی حرم است

پایم ز آهن و ره اندیشه شیشه است — نظاره کن که فرش زمین بینه شیشه است
چون موج باده موجهٔ گل شامیده (?) — هر غنچه اش بچشم خود خود بینه شیشه است
چون آب لعل از جگر سنگ میکنم جدا — آن می که در پیالهٔ من شیشه شیشه است
از چشمه سار بیم و امید آب خورده ام — هر کم ز سنگ سبز و رگی در ریاله شیشه است (?)

چون

چون موج باده رشتهٔ گلها بود عیان — شوکت زمین گلشن اندیشه شیشه است

زما عیان شود حال درون تنگ در است — نمود شیشهٔ ما از نقاب سنگ در است
بناتوانی خود قوت دگر دارم — شکسته است بروی شکست رنگ در است

وسعت میخانهٔ من از دل تنگ خود است — باده ام چو غنچه از پیمانهٔ رنگ خود است
آب گردید از تب گرم تن و با جام می — شیشهٔ ما را گداز از آتش سنگ خود است
فکر روزی میزند آتش بجان اهل حرص — آفت خرمن طلب از برق نیرنگ خود است
حسن محجوب آب گردد زانکه از شرم خوش است (?) — این گلی نازک گلاب از آتش رنگ خود است
میشود آیینه مرد از تحمل صیقلی — آب از استادگی روشنگر رنگ خود است
آتشم شوکت یکی باشند — بچشم خار و گل
هر که با من آشتی — سازد بی جنگ خود است (جنگ ۲)

دیده ام امشب نگه رنگین رخسار که داشت — صد چمن گلزار را چشم ز گلزار که داشت
کرم بیم
پردهٔ فانوس امشب گرده تصویر بود — موم شمع بزم یارب نقش رخسار که داشت
تار نفس

موی کف خاکستر از منت خشن تو است — خم گشتن تو حلقهٔ چاک قفس تو است
ای مرغ گر نظارهٔ گلشن شده دامت — خندیدن گل رخنهٔ چاک قفس تو است

خمیست پر از باده هوا گر تو بدانی — در دل نفس مردم صافی نفس تو است

داغم از خود دل نزدیک بوحدت دور است
غنچهٔ گلبن این باغ سر منصور است

باشد از حسن بهر قبضهٔ خاکی اثری
آب چاه از نمک خندهٔ یوسف شور است

چقدر رفیض ز تقلید بی رنگ پیدا است
فلک گنجفه را مهرهٔ فرش بینور است

بیتو از بسکه گزیدست مرا بوس و کنار
لب شیرین بتانم دهن زنبور است

شد هنر مهر بلب گشت سخن پرده نشین
گوش نظاره کر و چشم شنیدن کور است

باشد از سرکشی وضع ملایم باهم
کف دریا شرر خرمنی از کافور است

شوکت اقبال جهان
سرمهٔ خاموشی ما است

موی در چینی ما از مژهٔ
فغفور است

زنجیر داغ حلقهٔ آن زلف چون شب است
خالش ستاره سوختهٔ گوشهٔ لب است

کم دیده ام بخنده گلی هم پیاله اش
از بسکه غنچهٔ لب او تنگ مشرب است

بیهوده نیست مستی بلبل که در چمن
مینای غنچه از عرق او لبالب است

ما بلبل نغمه زده استاد ناله ایم
مرغ قفس شکستهٔ ما طفل مکتب است

از دست خوبی دامن شب چه میدهی
شوکت لباس کعبهٔ دل دامن شب است

دردمند عشق بیدردی نمیداند که چیست
همت مردانه نامردی نمیداند که چیست

کار عاشق سوختن باشد بهر جا که هست
شمع از کافور دل سردی نمیداند که چیست

فارغ از شام غریبانست در صبح وطن
آفتاب من جهانگردی نمیداند که چیست

کی بعو اندیده ام شوکت ز برق حادثات
این گیاه از شعله و زردی نمیداند که چیست

زخود

زخود بگریهٔ تلخم حلاوت دیگر است
ز خندهٔ گلی خور این گلاب از شکر است

کناره گیر ز مردم بدیده ها یکتاست
ز دور شعلهٔ جواله نقطهٔ شرر است

نکهت پیراهنت پردهٔ گوش عید که هست
چشم سفید نگشت صبح امید که هست

صحبت اهل جهان رستمی دیگر است
نیست بجز آدمی دیو سفید که هست

ز سودا آه سر زلفی ز بس آشفته شد آهت
بیاض صبح را سنبل بود آه سحرگاهت

نمیدانم کدامین نازنین دل برده از دستت
که از لب چون رگ لعل است پیدا سرخی آهت

سراپا نو بهار از گلشن کوی که می آیی
که خون رنگ گل میجوشد از گرد قدمگاهت

بگوی بیخود دل چون شعله از بس گرم رفتار
بهم چون موی آتش دیده پیچد جادهٔ راهت

نمیدانم چه حالت این
تغرب تار دل شوکت

که دلها را ابر یاد آورد
فریاد جان کاهت

بسکه رنگم زرد از هجر رخ آن بیوفاست
بر جبین چینی که دارم موج آب کهرباست

کلبهٔ روشن دلانرا احتیاج فرش نیست
خانهٔ آینه را از جوهر خود بوریاست

مردم دیوانه در پیری بدولت میرسد
بید مجنون چون خزان گردد زنجیر طلاست

حلقهٔ زنجیر میگردد ز بیتابی نشست
بر کف اطفال گویا سنگ از آهن رباست

کی غم از تاریکی شبهاست مجنون ترا
شعلهٔ آواز زنجیرش چراغ پیش پاست

چون نگاه او سعادت میچکد شوکت ز من
سایهٔ مژگان بفرقم سایهٔ بال هماست

کسی که جز قدح خون ناب رنگرفت
ز بس میکده جام شراب رنگرفت
رسید کینه بجایی که قطرهٔ شبنم
زد شمعی طرف آفتاب رنگرفت

زبان گر

کسی سبک برهٔ او زبان راه گذشت
که چون نگاه ز عینک بیک نگاه گذشت
چو صورتیکه کشد سر بر دیوار زخامهٔ مو
سری که یافت هوای تو از کلاه گذشت
غبار راه که آمد ز بهر استفسار
کشید قد مژه چندانکه از نگاه گذشت
بود ز نالهٔ من شام هجر را صد داغ
چه برقها که برین خانهٔ سیاه گذشت
رسید چون به بزم شوکت آن شکار انداز
تذرو رنگ پرید از رخم ز آه گذشت

صید تو نظاره دید بسوی خلد برینست
فتراک تو راهیست که تا خانهٔ زین است
دارد مزهٔ روی ترش ساقی مجلس
گر دختر رز سرکه جبین شد نمکین است

تا سنبل تو عنبر تر گرد ماه ریخت
مشک از دهان نافه چو خون سیاه ریخت
از بسکه بیتو سوخت مرا برق انتظار
خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت
امشب مرا بیاد نسیم خرام او
برگ شکوفه شرر از نخل آه ریخت
از بسکه گرم گریه شدم بی رخت بدشت
اشکم گلاب برق بجیب گیاه ریخت
افکنده برگ گل ز براه نسیم صبح
دشمن که شیشه ریزه ام از کین براه ریخت
دستش مدام باد ز مسواک خشکتر
زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت
شوکت ز سیل عصمت ما مصر شد خراب
روزیکه آب از رخ یوسف بچاه ریخت

بتو

بیتو برق خندهٔ پیمانه در چشمم یکیست
دور جام و گردش پروانه در چشمم یکیست
یک گلی رعناست از گلزار و چین آتش نمود
اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم یکیست
میشوم پروانه هر جا شعله گردد سربلند
آتش طور و چراغ خانه در چشمم یکیست
عندلیبم از پرم خون سمندر میچکد
سیر باغ و گشت آتشخانه در چشمم یکیست
کرده ام شوکت بر غم شیخ می را اختیار
ورنه راه مسجد و میخانه در چشمم یکیست

چهرهٔ رنگین تا زمی کردم بهار از دست رفت
تا بکف ساغر گرفتم لاله زار از دست رفت
ز انتظار معنی رنگین بچشم گل فشان بمانم بیشهٔ
ای قلم فکر بجا کن که کار از دست رفت

آهم بیادگار تشنهٔ زخم فلک شکست
از اشک شور سرمهٔ چشم نمک شکست
کردن بدهر تختهٔ مشق مراد خلق
نقش امید ماست که از صفحه حک شکست
دارم بخاکساری خود رتبهٔ دگر
گردیکه شد بلند ز خاکم فلک شکست
شوکت کنم به بخت سیه ناله امتحان
این سنگ سرمه نقد فغان از محک شکست

سر ما پر ز نشاء سود است
مغز ما پنبهٔ سر میناست
گردبادی بهر کجا بینی
آهنین طوق گردن عیسیست
چشم سوزن بعالم تجرید
جادهٔ راه عالم بالاست
گل اقبال ما پشیمانیست
کف افسوس ما دو بال هماست
شوکت از گفتگو زبان بستم
لب خاموش ما گلی رعناست

دین ز من گشت جدا از دست   بت بپرستم بخدا از دست
بسکه باشد ز تو دوری مشکل   برود رنگ حنا از دست
کاه رحمی بحنا باید کرد   که فتادست ز پا از دست
چند کاهل قد   میبها شوکت
خون خورد   آبله ها از دست

از بهار کنج خلوت میدهد بوی بهشت   آدمست آنکه ببنود دیده از روی بهشت
زینهار از جاده افتاده کی بیرون مرو   کاین ره خوابیده سر بر زانوی بهشت دارد
کرده‌ست کثرت آب از دریای وحدت مخور   ره ز چاک سینه کندم بجو سوی بهشت
دامن گلگون قبایان تا بدست آید مرا   آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت
شوکت از خون آب دارد   نان خشک قانعان
سر بهم دارند چاک   گندم و جوی بهشت

از بهر وفا دل بسر کوی بتان رفت   در کشور مهتاب بسودای کتان رفت
چون فاخته ام بخت سیه طوق گلو شد   امشب که ز آغوش من آن سرو روان رفت
پروانه ز فانوس برون شد بسلامت   افسوس که این خانه پر سوختگان رفت
شوکت مکن از سردی   ایام شکایت
چون برگ گل از جا   به نسیمی نتوان رفت

ناله گرمم بزلفش چون رسید بال سوخت   شاخ برگ شانه را بار ریشه شمشاد سوخت
زد بسنگ آهن که افروزد چراغ شهر شد   یکقدم آدم علم شد آتش فرهاد سوخت
غنچه لب ما چراغ شعله آواز را   بعد ایامی بعشرت خانه صیاد سوخت

خون بمغز تاک باد

بیت

نیست ما را آفتی شوکت بزیر آسمان   شمع ما دایم بکنج آسیای باد سوخت

خوشبوی گریبان گلی از پیرهن گسست   تار رگ گل جادهٔ راه چمن گسست
از خط شعاعی قفس تافته خورشید   تا دام دلم زلف شکن در شکن گسست
حرفیکه زند کس بنبود بجز سخن خلق   آن حرف که ناید بزبان تا سخن گسست

دیده‌ام از رخ تو گلگونست   هر نظاره قد موزونست
رنگ مستان چو بهم پیوندد   حلقهٔ بزم لب میگونست

ابرویش از غشوه آیینی سرکوشی گرفت   وسمه را از گوشهٔ طاق فراموشی گرفت
مست من از جلوه کیفیت بهر ایکه ریخت   خاک او خاصیت دارو بیهوشی گرفت
عالمی را بسکه سودای رخش در روش کرد   عکس را آینه آیین نمد پوشی گرفت
غوطهٔ عیش کجا خندو که چون رنگ حنا   دست گل پیرایهٔ بهر هم آغوشی گرفت
همچو مژگان میرسم از گرد راهی سرمه خیز   میتوان زین صف ربایی بهر خاموشی گرفت
میخورم شوکت   بیاد لعل او خون جگر
از دلی مینا   تعلیم قدح نوشی گرفت

گردش چشم تو هم مستی هم پیمانه است   چشم گویایی تو هم خواب هم افسانه است
از نگه جوش میگردد دل فولادی است   خانهٔ آیینه هم سیل است هم ویرانه است
بسکه میگردد ز حیرت نار گرد چشم او   آن نگاه گرم هم شمع است هم پروانه است

از سواد وسعت آباد جنون جا کرده است / حلقهٔ زنجیر هم دشت است و هم کاشانه است
حاصل او چون صدف لبریز آب گوهر است / قلزم توحید هم بحر است و هم دردانه است
ای ز چشم حلقهٔ زنجیر / شوکت میچکد
میتوان دانست هم / مستی است و هم دیوانه است
گشته عشق را فنا مظهر جلوهٔ بقا است / خانه دار بهر مرد آینهٔ بدن نما است
دامن من نمک منت رهنما خود / ورنه چراغ منزلش آتش سنگ آسیا است

دوری از معراج پیری بهر ما کم مانده است / ره کمانداری زما تا قامت خم مانده است
کشت من لکاه ما فلک کمان پست بدر / راه از ما تا زمین یکقد آدم مانده است
باید نهدیه بزرگ سفر کردن که گل / چون شرر از کاروان موج شبنم مانده است
از خلف روشن بود / شوکت چراغ دودمان
یادگار از چشم ما / اشک دمادم مانده است
خانهٔ چشم مرا روشنی از خونابست / کف سیلاب بویرانهٔ من مهتابست
نگسلد سلسلهٔ اصل من و فرع ز هم / ریشهٔ نخل من از آب ثمر سیرابست

بیتو گل شعله ام بدامن آهست / در نظرم لاله همچو داغ سیاهست
در چمن از بهر دیدن گل رو بیست / هر طرف از غنچه زنگ بسته نگاهست
سرکشی ناز او بود زنبار زدم / روغن گل برق را مغز گیاهست
بی مدد عشق ملک حسن خرابست / رنگ بنای شبهان زگرد سیاهست

مزرع

مزرع من آب خورده است ز آتش / بال سمندر بخر منم برکاهست
نیست بکس آشنا چه دوست چه دشمن / چون گل رعنا دو رنگیش دو گواهست

پیری بختانه آن جا گل شرر در بستر است / کلخنی را شمع بالین گرمی خاکستر است
ترک دنیا گفتی و دنیا پرستی میکنی / بخیهٔ سرخ و سفید خرقه ات سیم و زر است
صاف گوهر را شکستن میکند افسرده دل / سوده گشته آتش یاقوت را خاکستر است
روز مرگست رابعو صبح / دوم موی سفید
خندهٔ صبح نخستین / تو شیر مادر است
خوشا شبابکه دل رنگ ناتوانی داشت / سیاه خانهٔ مو لیلی جوانی داشت
خوش آن زمانکه نگاهم محیط علم بود / بهر چه هست عیان عزت نهانی داشت

زانکه زرد روشود دل احباب سفید است / محنت سیه هم چون شب مهتاب سفید است
تعمیر کند موج خطر خانهٔ ما را / ویرانهٔ ما از کف سیلاب سفید است
دل کم نکند جاده / بیطاقتی خود
شوکت ره بیتابی / سیماب سفید است
بی تعلق چون نوی خار مغیلان چمن است / شفقی شام غریبان گلی صبح وطن است
خلعتی نیست سبکروح تر از عریانی / چون شود قامت ما حلقهٔ ره پیرهن است
بسکه دارند بهم موت و حیاتم پیوند / رشتهٔ بخیهٔ ام تار کفن است
خلعت فقر برد بغربت دارم / بخیهٔ خرقهٔ من رشتهٔ حب الوطن است

حاصل شعر مرا غیرت پشیمانی نیست — چون دو مصرع بهم آید کف افسوس منست
سالک تشنه لب دشت پشیمانی را — لب افسوس شفقست که مهر دهنست
حق چو افتاد سخن دار بود منبر او — باطل افتاد چو دعوی رگ گردن رسنست
عاشق اینست که خود را همه معشوق کند — گر کشد صورت شیرین هنر کوهکنست
بوی گل را نتوان کرد گرفتار قفس — جای رحمت برو جاییکه گرفتار منست
صد نیستان قلم از نیم شرر میسوزد — اینقدر شعلهٔ ادراک چه آتش فکنست
یا ز ظلمتکده شوکت بگذاریم برون — که مرا پردهٔ مهتاب قماش کفنست

گلبن باغ حیا را غنچه سرافکنده کیست — رنگ گردیدن نسیم گلشن شرمنده کیست
تار بالین است ضعف مرد را موی سفید — رعشهٔ پیری طپیدنهای نبض زنده کیست
کلفت ایام بسیار است من فرمان برم — عارفانرا طالع برگشته طوق بنده کیست
در دیار ما گلی ابر شفق آلوده است — شوکت از رنگ حنا دستیکه در پیچیده کیست
بیتو ما را همه مهر سر پرخاش است — در نظر خط شعاعی مژهٔ خفاش است
هست هر ذره من مظهر صد نقش دگر — هر سر مو بتن من قلم نقاش است

این نفسها آنچه میبخشد نبات ما یکیست — هر طرف چندین ره و راه نجات ما یکیست

صبح سینهای ما مهتاب شام زیست است — شام و صبح عالم موت و حیات ما یکیست

عاشق

۳۷

عاشق ز سایه مسند شاهی فکنده است — فرش زری ز چهره کاهی فکنده است
موی نهاد رو بسفیدی ببرگ صبح — داغ نهانی تو سیاهی فکنده است
بیچاره که هست ز خلقش امید مهر — دامی بشعله از پی ماهی فکنده است
شوکت کسیکه از نظر دل فتاده است — خود را ز چشم لطف الهی فکنده است
نه در آغوش قدح مستانه مل افتاده است — بی لب لعلت بچشم جام گل افتاده
از گلستان میخرامی بهر دامنگیر است — دست بر بالا چو نی برگ گل افتاده است

نیست

خاموش نازکدلانرا پرده پوش راز — خاک چینی کر بود از شرم بی آواز نیست
میگریزی ای کبوتر چند از مکتوب من — نامه ام آخر بیاض سینهٔ شهباز نیست
قوهٔ معنی بجایی میرساند مرد را — خامه را موج رقم از بهر پرواز نیست
کبک ما مستانه میخندد بکهسار که او — بی صدای آبشاری سینهٔ شهباز نیست
دل زدستم میبرد شوخیکه از طفلی هنوز — چشم او صیاد افکن و زلفش کمند انداز نیست
میشود صاف از غبار خاموشی تقریر ما — تا نباشد سرمه این آینه را پرداز نیست
ریشهٔ غم را چه باک از نالهٔ جانسوز دل — موی چینی را خطر از شعلهٔ ادراک نیست
بسکه یکسان است پیش اهل ظاهر نظم و نثر — سرو هم شوکت میان سبزه ها ممتاز نیست
آواز جرس

کجا ز ناله ام آن مست ناز را پرواست — شکست جام بو ستش شکست رنگ حناست
ز کوی یار بهجرت نموده ام رحلت — صدای پای نگاهم بگوش بانگ دراست

براه ساده دلی خود نشان خویشتنم زمین چو بالش آرایینه نقش پا کف پاست
بقدر حوصله رنگ نگاه میریزم نگاه من بگلی نیم رنگ نیم اداست
چه احتیاج بکفشش که حسن پا بر کجاست بهر کجا که نگه میرود آنجاست
عیان ز پردهٔ آغاز دیده ام انجام چنانکه مستی امروزم از می فرداست
سخن ز معنی رنگین خویش مختار است چو شعله دست کسی کز حنای رنگ هواست
لباس شاهد معنی بود ز پردهٔ لفظ بیک گره چو دو مصرع رسید بند قباست
ز ضعف منت دوش نمیکشم شوکت
مرا چو می پر از جهد رنگ بال هماست

دیگر ز ضعف خار براهم فتاده است آتش ز رنگ زرد نگاهم فتاده است
پایم بگل ز راست رویها فرو شده است از جوی جاده آب براهم فتاده است
تا لاله رنگ گشته رخ یار از شراب آتش بخانمان نگاهم فتاده است
بر باد رفته است سرم از نسیم تیغ زین باد گل ز طرف کلاهم فتاده است
تا دور گشته شوکت از آن روی چشم من
در دیده گل ز رخ تو ماهم فتاده است

گلشن از بسکه ز روی تو تماشا کده است نکهت گل نگهٔ دیدهٔ حیرت زده است
تا صبا کرد بگلشن سخن از [illegible] صفحهٔ گل بنظر کاغذ سوزده است
حلقهٔ کعبه بود شعلهٔ جواله مرا خم از بسکه ز سودای تو آتشکده است
بسکه پیچیده بهر نقطه شرار دگر است صفحه از سوز دلم کاغذ آتش زده است
شوکت از تنگی دلها تو بگوید چو نی ابر گرمی گریهٔ او چون ز آتش سنگیده است

پیرهن

پیرهن ما را حریر خاکساریهاست خلعت سیماب ما از بیقراریهاست
گشته شهرت مانع از خانه برون آمدن چون نگین شکوهٔ ما نامداریهاست
مهرهٔ ما را دگر پهلو ز لاغر شد درست رنگ میبازیم وقت خویش تماریهاست
آبروی ماست پابس آبروی دیگران پرده پوش عیب ما را پرده داریهاست
باز میسوزیم شوکت از جنون داغی دل
نوبهار آتشت فصل لاله کاریهاست

امیدم از تو بجا و وفا جفایی هست گلم بدست اگر نسبت خار پا هست
حریر بخت سیاهم بهیست پیراهن چو میل سرمه ام از سر مدام قبا هست
هنوز رنگ تعلق بکلبه ام باقیست گلی زمین مرا نقش بوریا هست
سپند شعلهٔ آواز خود مباد کسی شدم غبار بجا کسرم صدا هست
بزور خویش که موج شراب خواهد بود اگر اشارهٔ ابروی رهنمایی هست
فتاده کی شود بستهٔ راه من شوکت
مرا بدست ز پای طلب عصایی هست

سوخت گل از گرمی آتش رخش بوی گلست غنچها شعلهٔ آتش شرر رخش بوی گلست
باغ نظارهٔ پنهان شور بلبل دارد غنچهٔ چشمیست که نور نظرش بوی گلست

موج تبسمت پر پرواز بوسه است خط تو دود شعلهٔ آواز بوسه است
خطت بجو بگرد دهن گرد شد نگاه از بسکه خندهٔ تو نظر باز بوسه است
خاکستر از آتش یاقوت آن لب است گرد خطت که آینه پرداز بوسه است

یک شیوه از دهان تو بی آب رنگ نیست / دزدیدن تبسم او ناز بوسه است
شد نوبهار بوسه ز خط بنفشه زار / انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است
از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد / دست تو خمیرمایهٔ اعجاز بوسه است
بوسیدم و شکست صدا از و بلند / خط لب تو سرمهٔ آواز بوسه است
از آب بوسه کلک تو / فواره گشته است
شوکت لب تو بسکه / سخن ساز بوسه است

باشد زمهٔ چهره فروز یکه مراست / بی رنگ شب آینهٔ روز یکه مراست
جوش شعار رنگ تاک بود گرم طپیدن / از موج می حوصله روزیکه مراست
شب راه ندارد بسر آپردهٔ عمرم / بادام دو مغز است دو روزیکه مراست
از لاله نه رنگین شده صحرا که بود داغ / دشت از قدم آبله سوز یکه مراست
احوال سیه بختی / شوکت شده روشن
از سطر شب و صفحهٔ / روزیکه مراست

عافیت بیتو بلای دل غمدیدهٔ ماست / بالش مخمل ما فتنهٔ خوابیدهٔ ماست
ما بسر پنجهٔ باز تو زبونیم چنین / ورنه مژگان بتان پنجهٔ تابیدهٔ ماست
پیر گشتیم و بکف نامهٔ حسرت داریم / قد خم گشتهٔ ما معنی پیچیدهٔ ماست
میشود از سخن آزادگی ما معلوم / شعر برجستهٔ ما دامن برچیدهٔ ماست
باغ ما بسته چشم است / ز عالم شوکت
مژه آید چو بهم / سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

از جرس ناله کشی قافله بی ... رسید
همه ... ماست

خطیکه بپا قوت تو نظاره پسند است / گردیست که از آمدن خنده بلند است

از راه

از راه تو نظاره چو گرده سپهر / تا گردش چشم که ترا نعل سمند است
از بسکه دلم وحشت ازین دشت گرفته است / موج رم آهو بنظر چین کمند است
از پستی خود ره بخیال تو نداریم / پیداست که عکس چو آینه بلند است
عاشق ز حساب و رخ لاله و گل کرد / داغیکه بدل داشت ندانست که چند است
بی سوختگان طبع مرا روشنی نیست / خاکستر آینهٔ من دود سپند است
شوکت لب ما خو گرفته / بتلخی
زهراب بکام دل ما شربت / قند است

خال تو که ترا مهر دهن گردیده است / قطرهٔ می بلبت سایه فکن گردیده است
گردش چشم کبودت دلم از جا برده است / فلک امروز بکام دل من گردیده است
می کشیدم من از پند تو باشد زاهد / سخن سخت تو ام توبه شکن گردیده است
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو / این کتان پاره مهتاب سخن گردیده است
دود آهیکه کشیدیم بغربت از دل / جوهر آینهٔ صبح وطن گردیده است
از شهادت که بناز تو نشانم این بس / که دم تیغ تو ام تار کفن گردیده است
نقش پا دیدهٔ بلبل / شده شوکت برهش
کوچهٔ از خون دلم / بسکه چمن گردیده است

بر جاست نسخه

ز کوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت / گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت
ز بسکه بیتو ثمر شد بباغ دلتنگی / شکوفه خندهٔ دندان نما نکرده گذشت
چو موج هیکلم از دست یار سنگ آب / درین محیط که باید شنا نکرده گذشت
چه وادیست که از خویشتن گذشته شوکت / نظر بچشمهٔ آب بقا نکرده گذشت

چه حالتست که از کار خویش شستیم ما — گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت
بدیر هم بت از زور روی خود بگرداند — کسیکه کار برای خدا نکرده گذشت
بما رسید و بباد وجود ما نرسید — گذشت و شعلهٔ ما را هوا نکرده گذشت
براه او شوم افتاده زیر پای کسی — وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت
اشاره چین جبین و نگاه مهر لب — نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت
ازین ریاض کسی برگ عیش میچیند — که گل به پیراهن مدعا نکرده گذشت
ز زیر چرخ مقوس خدنگ من بکمان — گریخت شوکت خانه جا نکرده گذشت

آب و رنگ حسن خوبان از دل غم پیشه است — شستهٔ روی صورت شیرین بآب تیشه است
نیست کس را زیر گردون بیت آزاده کی — رنگ می از شیشه کی بیرون زند در شیشه است
بر میانش بهله از رنگ حنا باشد گران — آن کمر از بسکه نازک چون رگ اندیشه است
غنچه چون منقار می آید برون نالان ز شاخ — گلبن امید ما را بال بلبل ریشه است
احتیاج باده و مینا ندارد اهل طبع — معنی رنگین و نازک هم می و هم شیشه است
آرزو بسیار دارم صد قلم ویشه را جا — شوکت و تنگست دل نیستان بیشه است

دلدوز نگاه تو ز مژگان سیاهست — مژگان سیاه تو پر تیر نگاهست
امشب بتمنای تو ام چشم براهست — از خانه برون آی که مهتاب نگاهست
از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم — رنگی که پرد از رخ من شعلهٔ آهست
دوران سیه مستی ما عین خمارست — خمیازهٔ ما گردش آن چشم سیاهست

شوقم

شوقم برهت پیر شد و منتظر توست — هر یک بنظر می نهد و چشم براهست
روشن شود از مژهٔ ما نگه گرم — این برق چراغ ته دامان گیاهست
از فیض قناعت شده ام حباب خرمن — دیگر بنظر بال هما هم پر کاهست
خورشید که باشد کلهی و ... چرخ — یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاهست
ناز دو فلکم امروز بهر دعوای سخن کن که — بیت تو شوکت دو مصرع دو گواهست

صاحب بیت

نقش دهان تنگ تو جای تکلم است — خط لب تو عنبر موج تبسم است
شد هست موج سینه آبی بجوش داغ — امشب محیط چشم که گرم تلاطم است
از بحر بهست منت آب وضو مرا — چون گوهرم بگرد یتیمی تیمم است
زان برق بی نمود جهان لاله زار شد — گلشن ز گل پرست و بهار از میان گم است
شبها میان لعل تو و غنچه تا سحر — صد رنگ گفتگو بزبان تبسم است
چون داغ لاله سوخت شنیدن بگوش گل — آه این چه بلبلست که گرم ترنم است
شوکت ز فیض اختر آصف باوج بخت — مضمون بیگانه منت سیارهٔ تو مردمک چشم انجم است

ضعف معنی — مصرع

بیکسی بت جبهه منست
طومار خامشیکه زبانش دراز باد — مکتوب سر بمهر لب بستهٔ منست
رنگ گلم ز هوش برد عندلیب را — موج شراب رستهٔ گلدستهٔ منست
شوکت براه ملک فنا گرم میرود — جولان برق رفتن آهستهٔ منست

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست — بیا ز بالش من جز پر سمندر نیست

محرر

قدح کشان ز نشاط بقدر قیامت جست — بیاض کردن میناست صبح ما بشکست

نمیدهیم فریب کسی بباده دلی — بدولت آینه ما سراب جوهر نیست

بهم خوشند چو شیر و شکر بهار و خزان — بهار رنگ ندارد چو می بباغ نیست

برو بمصلحت دل بهر طرفکه روی — بشاه راه حقیقت جهت موثر نیست

بیا که آن گل رو بنمود داد مرا — شبی نرفته که مژگان چشم اختر نیست

روان نکرد بسویت — کتابتی شوکت

که مهر نامه او دیده — کبوتر نیست

پیش ما فکر سخن سیر گلستان کردنست — لفظ را از رنگ معنی گل بدامان کردنست

شبنم خود را براه آفتاب انداختن — دیده را محو رخ خورشید رویان کردنست

از خط پشت لب او چشم راحت داشتن — توتیای دیده از گرد نمکدان کردنست

دیده خود را سیه کردن بچشم مست او — رشته نظاره خود تار مژگان کردنست

حسن را دیدن ز پهلوی نگاه عاشقان — سیر گلشن را ببال عندلیبان کردنست

رشته نظاره خود بستن کم از زنار نیست — چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست

میکنم شوکت لب — حسرت که نقل بزم ما

عقده شبخاله باز — از لب بدندان کردنست

مرا چه میزند ای باغبان بچشم انگشت — زغنچه میزندم گلستان بچشم انگشت

بچشم بسکه کند خدمت نگاه ترا — ز میل سرمه نهد سرمه دان بچشم انگشت

اگر که میدهدم رخصت سخن کردن — که می نهد دهنم از زبان بچشم انگشت

نظر به تربت عاشق که میتواند کرد — هما را زندم استخوان بچشم انگشت

بگرد

بگرد کشور نو کردمکه بهر خدمت او — نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت

بخنده گفت که از شوق گریه سر کن — نهادم از مژه خون فشان بچشم انگشت

بوصف خطش شوکت دو هزار کشم — نهم ز خامه عنبرفشان بچشم انگشت

دور از لب توام می رنگ شکسته حالیست — بی خنده ات باغ جای شراب خالیست

از ضعف ناله من ناآشنای گوش است — چون بلبل خیالی او از من خیالیست

چوب قفس نماید یکدسته بال طاوس — از بسکه بلبل ما داغ شکسته بالیست

شوکت ز گفتگویت — بوی محبت آید

نثرت چنانکه عالیست — نظم خوش تو جای تحسینست

هر نفس زندگی دست تو نامهربان گذشت — رفت آنکه ها چنانکه ز هندوستان گذشت

عمرم بگرد کلفت زمین خاکدان گذشت — زین دشت ماهتاب چو ریگ روان گذشت

پنهان هنوز آهوی پیکان خدنگ بود — روزیکه تیر ناز توام زاستخوان گذشت

چون نیش خار از گل رعنا کند گذار — تیری زدی بمغز بهار از خزان گذشت

زلف و میان یار دو بیند بهر دل — زلفش قدم کشید و ز مو از میان گذشت

تا نیست در بهشت مژگان یار کرد — شد میل سرمه سوزن تا از سرمه دان گذشت

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است — امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

دارد گلی زمین قفس انتظار من — باید درون بیضه ام از آشیان گذشت

حرفیکه داشتم بدل از خویشتن نهان — جست آنچنانکه ز خاطر من کز زبان گذشت

قطع نظر ز روی نوبهار مشکلست — گریان چو ابر بایدم از گلستان گذشت

شوکت کند بحال دلم گریه خصم هم | از بسکه غم من بغم دوستان گذشت

زآب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است | چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است
چه وادیست محبت که خار صحرایش | زآب آبلهٔ پای رهروان سبز است
بخوان اهل جهان آب ریخت از رویم | چنانکه دانهٔ گندم بمغز نان سبز است
هوای شعله مرا بسکه شد بهار وجود | چو شمع بز مرا مغز استخوان سبز است
بکوی یار زبس میزنم در ابرام | زآبروی من آن چوب آستان سبز است
چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ | نگاه من ز تماشای نوخطان سبز است
فضای بادیه یکدسته گلست از بس | ز نشتر جنونی من شاخ آهوان سبز است
مرا چو طایر نظاره نیست آرامی | زبسکه چون مژه خارم در آشیان سبز است
زباغ طالع خود شوکت | آب و رنگ مخواه
که نوبهار تو پژمرده | خزان سبز است

روشنی بزم حسن از دل دیوانه است | دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است
ماتم و شور جهان دست بهم داده اند | خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است
ذوق سجود درت کی رودم بعد مرگ | گرد برهمن همان گرد صنم خانه است
بخت سیاه مرا فیض سیه مستیست | طالع برگشته ام گردش پیمانه است
شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن | همچو نگین نام ما مهر در خانه است
حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام منست | همچو بط باده ام قطرهٔ می دانه است
شوکت از آن برق جو شعله بجان منست | پنبهٔ مینای من از پر پروانه است

دل از خیال

دل از خیال رو بتوام رشک گلشن است | داغم بسینه لالهٔ صحرای ایمن است
نبود کسی بمیکده چون من تنک شراب | باده بده که تشنه کیم برق خرمن است
یکذره آفتاب بروزنش نمیرسد | رنگ پریدگی بر و سایه افکن است
آورد دوش طاقت خمیازه های شوق | آغوش من چو حلقهٔ زنجیر آهن است
شغلی بغیر پردهٔ دنیای ما عیان | حال قفای آینه از پیش روشن است
شوکت زبسکه گشته ام | آمادهٔ جنون
چاکم بجیب از نگه | چشم سوزن است

از خلق کنده خویش را ز خود بحق پیوستنست | پای پریشان سیر را شیرازه چیدن دامنست
صحرای عشق است این چرا زنگ توقف بسته | اینجا بهر نقش قدم صد کاروان زین بستنست
از پنبهٔ مینای می صد دسته نرگس بشکفد | بزمیکه یکدم ساقیش آن نرگس مردافکنست
تا دور گشتی از بزم من آن نوبهار دوستی | بو خون رنگم میخورد در رنگم ببوی دشمنست
ظلمت سرا کاشانه ام روشن نگردد ز آفتاب | خط شعاعی بی توام مژگان چشم روزنست
تا کلک و کاغذ سوختست از شکوهٔ جانسوز من | هم صفحه ام زآینه است هم خامه ام از آهنست
از یاد مژگان تو ام صد عقده از دل باز شد | ویران بنای آبله از سیل آب سوزنست
از ناتوانی چون مژه کوته قدم افتاده ام | پیش ره جولان من نظاره بند آهنست
شمع خیال اهل طبع | از خویش روشن میشود
شوکت چراغ برق را | کی احتیاج روغنست

سرو بالا بتو همسایهٔ عمر ابدست | نقش پای تو زمین را گلی روی سبدست
هیچ مرگی بتو سخت تر از خود بینی | پیش صاحب نظران آینه خشت لحدست

نیست صاحب نظران را خلل از دیر و حرم   دیدهٔ آینه چرب زدهٔ نیک و بد است
بی تکلف بود اقبال جهان مقبولم   ورنه رنگی که ز رخ میرود دم دزد است
شوکت سوخته را نیست   رهایی ز گزند
در نظر دود سپندش   مژهٔ چشم بد است
همه خاطر ارباب فکر غمناک است   قبای خامه ز بالیدن سخن چاک است
چه فتنه خیز فتاده است خاک میخانه   رگ زمین خرابات از رگ تاک است
چنان بدور لبت می کشی رواج گرفت   که شیخ صومعه چوب تاک مسواک است
صفای سینهٔ ما صبح محشر دگر است   ز دم شمرده زدن نامه حساب ما پاک است

خندهٔ گلها عشرت گریه غم بیش نیست   گلبن باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست
ستد راحت چند باشد جسم خاکی در گذر   رفعت این دیوار را یک قد آدم بیش نیست
میتوان دادن از آن گنج دهن کام مرا   آرزویم گرچه بسیار است زر کم بیش نیست
حسن ذرات جهان را کرده محو رنگ بو   آفتاب این باغ را یک قطرهٔ شبنم بیش نیست
میتوان شوکت بزور   آه از عالم گذشت
دوری این ره برنگ   صبح یک دم بیش نیست
نکهٔ گرم تو برق خرد آینه است   عکس رویت گلی روی سبد آینه است
نیست خالی ز صفا خلوت بی هوشی من   فرش حیرت کده ام از نمد آینه است
طوطیم جامهٔ حسن آینه از من دارد   بال من خلعت سبزی بقد آینه است
خاک گشتیم و نشد صاف تمام اختر ما   کف خاکستر ما دست رد آینه است

حسن بی

حسن بی ساخته شوکت بود آینهٔ خویش   غنچه آرایی او همه د آینه است

زاهد بسر هوای مل نیست   مغز تو حنای پای گل نیست
دارند یک اصل کفر و اسلام   بادام دو مغز را دو گل نیست
باکی بره تو سالکان را   از پست و بلند و جزو و کل نیست
سهل است ز خون خود گذشتن   آب شمشیر زیر پل نیست
از جهل خودم   به بند شوکت
کمتر زکی کردم   ز غل نیست
ریشهٔ حرف بلعلش رگ یاقوت تر است   خط پشت لب او عنبر آب گهر است
حسن شرمی تو به بزمی چراغ افروزد   گرد سر گشتن ما حلقه بیرون در است
کشتهٔ ناز تو مستانه بخون میغلطد   موج می ناوک بیداد ترا بال و پر است
حسن را عشق من از خار برون می اندازد   رگ سنگم بنظر رشتهٔ موی کمر است
فتنهٔ باده به بد مستی هشیاری نیست   دارد از خود خبر آنکس که ز خود بیخبر است
کرده آتشکدهٔ حسن مرا گرمی عشق   تخم گل شعلهٔ آواز مرا یک شرر است
نکند شام سیاهی شود صبح سفید   عالم حیرت ما را شب و روز دگر است
همدم از حال دل   شوکت بیتاب مپرس
روزگاریست که   چون تار گهر در بدر است
در شام غم خویش مرا صبح امید است   گر نقش نگین تیره بود نام سفید است
خون تکه از دامن مژگان چکد از بس   نظاره ام از دیدن تیغ تو شهید است

سوداء دلم کشود از دامن صحرا ‌ ‌ ‌ مژگان غزالان ببرم سایهٔ بید است
از سوختنم باز نشود عقدهٔ خاطر ‌ ‌ ‌ قفل دل ما را پر پروانه کلید است
آرام بود ماتم وحشت زدهٔ عشق ‌ ‌ ‌ مجنون مرا چشم غزالان شب عید است
هر موی تو شد مطلع پر بیمی از خویش ‌ ‌ ‌ کین جاده چو تار نفس صبح سفید است
از بسکه بوصل تو گرفتار فراقیم ‌ ‌ ‌ ما را سخن روی بروی تو نوید است
بیحاصلی از بسکه ثمر گشت بعالم ‌ ‌ ‌ از مردم دنیا صد آن گل بید است
شوکت گلی رنگین ‌ ‌ ‌ سخنها که شکفته است
رنگیست که از روی ‌ ‌ ‌ زبان تو پدید است

نصیبم از سفر هند غیر محنت نیست ‌ ‌ ‌ که زمار سیاه رهش سلامت نیست
ببوریا بی وطن میکنم سر خوابی ‌ ‌ ‌ بمخمل سیهٔ هند خواب راحت نیست

دیده بکشا بحرم تا نگهت در پیش است ‌ ‌ ‌ آب بردار ز زمزم که رهت در پیش است
بحر رحمت غرق خجلت عصیان باشد ‌ ‌ ‌ دل قوی دار که بار گنهت در پیش است

جلوهٔ سوختهجانان بفضای دگر است ‌ ‌ ‌ پرتو شمع به پروانه هوای دگر است
میزند جادهٔ این راه سفید از تگیب ‌ ‌ ‌ دانه را آرد شدن صبح فنای دگر است

شاخ گلی نازکی و فا از تو جدا نیست ‌ ‌ ‌ بوی گل و رنگست حیا از تو جدا نیست
هر ذره در آغوش تو تنگ گرفته است ‌ ‌ ‌ هر کس که بود از تو جدا از تو جدا نیست

بچشم

1 بچشم آنکه بباغش تامل دگر است ۲ ‌ ‌ ‌ نسیم سنبل و گل سنبل و گلی دگر است
دران ریاض که ما نغمه سنج او باشیم ‌ ‌ ‌ شکیب رنگ گل آواز بلبلی دگر است
بهشت نیست بر نگینی گرفتاری ‌ ‌ ‌ که دام زیر زمین ریشهٔ گلی دگر است
گرهٔ ز زلف که امشب گشاده است نسیم ‌ ‌ ‌ که موج موج هوا تار سنبل دگر است
مباش از خطر راه دوستی ایمن ‌ ‌ ‌ که احتیاط در این ره توکل دگر است
ز لطف دوش هنوز از غنا میسوزم ‌ ‌ ‌ نگاه گرم تو برق تغافل دگر است
ربوده حسن نهایت دل ‌ ‌ ‌ از کف شوکت
ز کاکل تو گرفتار ‌ ‌ ‌ کاکل دگر است

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست ‌ ‌ ‌ چشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست
ما را ز فیض نکهت نظاره مانع است ‌ ‌ ‌ مژگان بدیده موی دماغ نگاه ماست
حسن تو تا نظارهٔ ما جوش میزند ‌ ‌ ‌ خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست
جوشند ضعف و حیرت اهل نظر بهم ‌ ‌ ‌ رنگ بهم پریده دود چراغ نگاه ماست
آفت سواد دیدهٔ ما را ز بینش است ‌ ‌ ‌ از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست
شیرازهٔ نظارهٔ آشفته حیرتست ‌ ‌ ‌ آینه خانه کنج فراغ نگاه ماست
شوکت بگو که دشت نظر ‌ ‌ ‌ جلوه گاه کیست
حیرت طلسم راه سراغ ‌ ‌ ‌ نگاه ماست

هوای دیر و حرم نشد ام منت ‌ ‌ ‌ می دو آتشه کم بود دین بجام منت
نه بوی راحت و نه رنگ عافیت دارم ‌ ‌ ‌ من آن گلم که مشام زکام تمام منت
براه صید بلا دانه کرده ام خرمن ‌ ‌ ‌ تذرو برق بهر جا پرد بدام منت

توان زشنهٔ کرم چراغ روشن کرد   سواد گردش پروانه خط جام منست
ز برق حسن بتان بوی عشق می آید   طپیدن دل من شوخی کلام منست
ببال فاخته از خویش میکنم پرواز   بهر کجا خبر سرو خوش‌خرام منست
اگرچه کرده مرا فقر   می نشان شوکت
طلسم بستن نقش   نگین نام منست
دو تا ز فکر شدن بادهٔ دو سالهٔ ماست   کمند وحدت ما گردش پیالهٔ ماست
کرشمه خیز بود باغ ما ز بی جنونی   سواد چشم پریزاد داغ لالهٔ ماست
چنان ز یاد تو آغوش ما لبالب شد   که ماهتاب کنون از محیط هالهٔ ماست
طپیدن دل ما موج عالم آبست   ز خویش رفتن ما گردش پیالهٔ ماست
گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود   نسیم رشتهٔ شیرازهٔ رسالهٔ ماست
به بزم باده خموشیست   کار ما شوکت
صدای توبه شکستن   فغان نالهٔ ماست
بشهر ماهی غیر خاموشی تنگ است   نفس کشیدن عاشق پریدن رنگست
چنان بسختی ایام خویش ساخته‌ام   که تار سبزه خارایم در رگ سنگست
طلسم قطع تعلق بنای ما بستند   بنای خانهٔ ما چون نگین بیک سنگست
چنان ز شرم تو می آب و رنگ گشته شراب   که موج باده چو موج پری ز رنگست
نباید از تو ترنم شناسی و مستی   وگرنه تار رگ تاک مست آهنگست
ز شرح گریه بلطف تو شد قلم رنگین   بیا به پرسش چشم که اینجا چه نیرنگست
ز تلخکامی خود خوش شد است صاحب نام   که زهر زیر نگین سبزهٔ تهٔ سنگست

چو خارم

نسیم

خراب جلوهٔ آهستهٔ تو میدانند   که قد کشیدن گلها پریدن رنگست
ز فکر دور جهانم غریب   شد شوکت
میان معنی و لفظم   هزار فرسنگست
حنا چون شهپر طاوس پر کارست از دستت   کنار آستین دامانت گلزارست از دستت
بپرد رنگی از رویم اسیر دام میگردد   بضعف از بس سراپایم گرفتارست از دستت
ز آرایش ز بس حسن تو پهلو میکند خالی   جدا رنگ حنا بنگر که گلزارست از دستت
کشیدن کی توان از سایهٔ دست تو دامان را   برون آوردن دل سخت دشوارست از دستت
متاع روی دست سنگ طفلان شد گران آخر   ز بس دیوانه‌ام من روی بازارست از دستت
بود از خامهٔ روشن بیانت   نیابد آگاهی
آگاهی
سیه ابر قلم شوکت گهر   بارست از دستت
در جهان آنکه زار بی‌هنر گردد نیست   بحر را قطرهٔ آبیکه گهر گردد نیست
غافلان را نبود صرفه ز اجرام حرم   روی تصویر بدیوار چو بر گردد نیست
بسکه خونها همه افسرده بر کهسار شدند   سنگ را قطرهٔ خونی که شرر گردد نیست
چند شوکت بره   صبح گیتی دیو سفید
که در اقلیم تو شامیکه   سحر گردد نیست
رویم ز بس نم از مژهٔ اشکبار داشت   آئینه از پریدن رنگم غبار داشت
نخلم ز باد دامن گل برگ و بار ریخت   چیزیکه از خزان طلبیدم بهار داشت
رنگ از رخم ببال پریزاد می پرد   امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت
امشب اگرچه بود پر از باد چشم من   مژگان بجز زبان گله از انتظار داشت

کیفیت حیات ز خود بردم   جام می دو سالهٔ لیل و نهار داشت
شوکت ببوی گریه   معطر دماغ بود
مغز شکلاب از گلی   ابر بهار داشت

دور حسن تو با خر چو رسد ماپوشی   چون خط دست بهم داد کف افسوس است
باشد از برق نگاهی تو چراغم روشن   امشب از پردهٔ بادام مرا فانوس است
هر کف خاک درین دشت بر نگست برقص   گرد بادش همه یکدسته پر طاوس است
زنده گی رفت و شد دور سرم از قدمت   شد قدم حلقه هنوزم هوس پابوس است
شوکت آوازهٔ ما   از طپش دل باشد
بیقراری بصنم خانهٔ   ما ناقوس است

می کشید گل دامان نظر باشد نشست   خنده کردن به نمک زخم جگر باشد نشست
گل به پیراهن خور ریختی و میسوزم   که شد افکر همه آغوش دگر باشد نشست
رشتهٔ نالهٔ ما را که نگردد کوتاه   فکر آه چیدهٔ دامان سحر باشد نشست
مطلب ما ز سخن نیست بجز دیدن روم   گردش اهل طمع حلقهٔ در باشد نشست
نگهم بسکه ز جولان تو شوخی دارد   مژه ام راه هوس موی کمر باشد نشست
هوس لاله رخانش   بدل شوکت را
موم را فکر همه آغوش   شرر باشد نشست

سرو دود دل فگار منست   طوق قمری بسینه بهار منست
بسکه شد دشت خرم از اشکم   خار مژگان اشکبار منست
ظفرم باشد از پشیمانی   کف افسوس ذوالفقار منست

شوق

شوق آرای سوختیم شوکت   چشمش از سرمه خاکسار منست

خامه ام از تیره بختیها ز رنگ سرمه است   پرتو مهتاب بر بامم برنگ سرمه است
چشم آهو از رم خود کی مژه برهم زند عجب   تا کجا دامان مژگانی بجنگ سرمه است
بی بصیرت را چه فیض از بینش آبا خوب تیغ   نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است
سایه بر قسمت میندازد سواد چشم او   بسکه مژگانش سیاهی کرم خشک سرمه است
ناله از تمثال من بیتاب   می آید برون
آهن آینهٔ شوکت   گر ز سنگ سرمه است
بسکه طبع من بوضع مردم عالم بد است   از میان خلق بیرون تا جستن ز دست
سرفراز بها عریانی بود از فیض من   پیرهن را روح در قالب ز بالا فتاده است

آشنا موج قلزم دل ماست   چشم خالی کنار ساحل ماست
ما بهر کس سپرده ایم دلی   دل ز هر کس که بردهٔ دل ماست

بیقراری جادهٔ رفتاری حال گرا است   هر که در دنبال میماند درین ره گمراه است
اشک از چشم غبار آلوده می آید برون   دیده ام طفل خیالش را به بازیگاه است
میرسد با منزل عزت رهٔ افتاده گی   قطره را گوهر شدن سنگ نشان این ره است
غیر پیری حاصل دیگر نمیداند طمع   زان بلندی افتاده قبالهٔ دستم کوته است

آینه

رشتهٔ جان جوهر دیوار هست
غنچهٔ دل تکمهٔ پیراهن گلزار هست

وادی تجرید را صد کوه از آهن رباست
رفتنت مشکل بود گر سوزنی در بار هست

از شراب ما نه تنها بزم ساقی تاب داشت
کوچهٔ تاک از فروغ باده ام مهتاب داشت

چینیِ ما نه همین امروز گرم ناله است
شعلهٔ آواز خاک ما بجای آب داشت

چشم زخم کشتگان او ز شوخی دلکش است
ناوک مژگان او را چشم آهو ترکش است

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است
شعلهٔ نطق ترا یاقوت سنگ آتش است

از رنگ اهل درد نبض میتوان گرفت
زین لشکر شکسته زبان میتوان گرفت

از زلف او نسیم بدستش که بگذرد
عنبر ز موج ریگ روان میتوان گرفت

سنبل از رشک سر زلف تو بیتاب شده است
سبزه از شرم خطت بر لب جو آب شده است

موج زن بسکه بود غبغب از آب حیات
طوق بر گردن او حلقهٔ گرداب شده است

فصل گلست و صحبت احباب خوشتر است
جام شراب از گلی سیراب خوشتر است

مویت اگر سفید شود ترک می مکن
نوشیدن شراب بمهتاب خوشتر است

آرزو خار بزیر قدم افتادهٔ توست
دشت بیخار اگر هست دلی سادهٔ توست

خبر از

خبر از خویش نداری که چنین مخموری
ورنه نه شیشهٔ افلاک پر از بادهٔ توست

کرده ام گمرهی خود را ز گران جانیها
گر بسیر شوی موج هوا جادهٔ توست

پایهٔ قدر تو هرگز نشود شیخ بلند
انجم و چرخ اگر سبحه و سجادهٔ توست

خاموشی بند زگفتار
تو باشد شوکت

جاده صحرای سخن را
لب بگشادهٔ توست

بسکه چشم او بقدر من ~~بطلب~~ طاقت ناز داشت
دیده را جوش تماشا باز داشت

بسکه از خود برد سوی نالهٔ مطرب مرا
کوچهٔ انجم ما مهتاب از شعلهٔ آواز داشت

بود عمری وحشتم از پهلوی پرواز خود
کبک من از خط پهلو سینهٔ شهباز داشت

رتبهٔ ما شوکت از فنا
ده کی باشد بلند

مرغ ما از پر شکستنها
پر پرواز داشت

رفتنم سوی تو از خود مشکل است
ز آب و خاک خویش پایم در گل است

نی حجاب جبههٔ مقصود توست
زین بلندی چون گذشتی منزل است

از طپیدنها بجای میرسم
بیقراری بال مرغ بسمل است

هر کجا تا دفتر دل وا کنم
صفحهٔ خورشید فرد باطل است

جای آرام است عزلت در جهان
موج را آسوده گی در ساحل است

میرسد با سینهٔ من موج گل
ساده لوحیها ز مین قابل است

بیدلان کشور عشق ترا
درد و غم چون جمع میگردد دل است

میرسد صد کاروان وحشت ز راه
چشم آهو هم سواد منزل است

هیکرم از بیقراریهای دل
تا نظر افکنده منت گل است

دخل صد بحرست خرج دیده ام
مردم چشم عجب دریا دلست

کاروان خاکسار عالم گشته ایم
نقش پای ما درای محملست

دانه ما را که تخم وحشتست
سبزه مژگان آهو حاصلست

شوکت از رنگت از قد خم گشته
بر رو بحران گهر گرد آب دلست

زجوش لاله شکست هزار مهتابست
صفای سایه ابر بهار مهتابست

صبور باش بسختی و جوش فیض ببین
بکوچه رگ سنگ از شرار مهتابست

اگرچه شیر و شکر زینت بزم مستانند
بیک طرف گل و بر یک کنار مهتابست

مجنون صد سر زلفش تا جای گرفتار تنگ نیست
خار چون مانند پا آهن ربا سوز نیست

بهتر از نادیدن مردم بنا شد کعبه
جامه احرام پنهان از نظر با بود نیست

از حریر شعله ام پیراهنت گلگونی بود
دامنم دارد بکف شمعی بهر جا روشنست

چاره از جادوی دنیا بجز تسلیم منست
هر که سوزن شد بدستش در حصار آهنست

هیچ تاب زندگی زنجیر تسخیر منست
آمد و رفت نفس سوهان زنجیر منست

میکند پیدا ز آن آتش که دارد خاک من
سیل بر گرد در دیوار که تصویر منست

چه شیوه است که آن ترک شوخ سنگدل رفت
که دست و ز حنای بشستن سینه رنگ گرفت

رخ

زخم بجانه آینه رنگ بر رو نشست
زبسکه کار من روز کار تنگ گرفت

نه جرعه شبانه گلی صبحگاه ماست
موج شراب رشته شمع نگاه ماست

ما چون سپند گرم رو دشت شعله ایم
خاکستری که مانده بجا گرد راه ماست

از دیدن عذار جوانان شدیم پیر
موی سفید باکف موج نگاه ماست

ما در زمین بمسند شاهی نشسته ایم
افتاده گل شکستن طرف کلاه ماست

شوکت بنوش می مکن اندیشه حساب
بار رحمتش گناه نکردن گناه ماست

از بسکه محو خنجر خونریز ناز گشت
چون رنگ گل ز گل بچکد خون باز گشت

طفلیست ترش روی پیران مردمان
با هم طبع غوره است چو انگور سرکه گشت

ما را اگرچه شوق بگهواره داده سر
همچون صدا بسوی تو داریم باز گشت

آید برون ز روزن جسم غزالی دود
آتش فکنده ناله گرم زبس بدشت

شوکت سبک ز خود بتمنای روی دوست
از بسکه رفت از نگه خویشتن گذشت

بهار باغ حیا غیر شرم کردن نیست
گلی بغیر دل خویش نرم کردن نیست

غنیمتست جوانی که موی سفید شدن
بقدر فرصت یک شیر گرم کردن نیست

نه همین ما را ببازار محبت مایه نیست
عقل اول هم از این معراج اول پایه نیست

خلوت وحدت کجا و عالم کثرت کجا
هر کجا از شوق جهت خورشید تا یو سایه نیست

براه عشق وجود تو مسکن دگر است | غبار جسم تو دیوار گلشن دگر است
زجسم خاکی خود تا بکی زمین گیری | زخود برای که معراج رفتن دگر است

نگه

چشمه

بی نظاره مجنون تو صحرا چمن است | جاده مد نگهی نقش کف پا چمن است
نیست این بادیه از فتنه خوابیده تهی | جاده از نقش قدم بار سراپا چمن است
کوه و صحرا بهوا داری او حیرانند | حلقه دایره دامن صحرا چمن است
میکند سیر سراپا تو سر تا پا هم | بتمنای تو آغوش تماشا چمن است
سالک بادیه حیرت دیدار ترا | خار مد نگه و آبله پا چمن است
با غبار زود بتاراج مده گلشن را | آنچه نرگس شود امروز بفردا چمن است
شوکت از بهر تماشا | گهر باری من چشمه
سبزه ساحل مژگان می و | دریا چمن است چشمه است

پیش ازین مار امی از خون دگری بوده است | پنبه مینای ما از مغز شری بوده است
شوق بردار بیستون تا خانه شیرین ما را | چونکه زند راه سفیدی جوی شیری بوده است
از در سینهها ما دارد در سینهها زمین | ورنه رگها از مین تار حریری بوده است
چشم آهو پیش ازین چندین بمیه مست ند است | مست آهو نگاهان شیر گیری بوده است
کوه گیران از شمیم گل سبکسر بوده اند | پیش ازین موج هوا نقش حصیری بوده است
خار پا هم سبز از موج رطوبت گشته است | جاده صحرا رگ ابر مطیری بوده است
پنجه خورشید در چشم پری رو نه است | صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است
نقش پا رهروان از چشم آهو دور بود | گرد این صحرا نگاه دل بدیری بوده است

جاده افتاده قامت زانیکه و انبیاست
پیش ازین نقش قدم هم و شکیری بوده است

نا ابید به ...

ردیف

ریخت از منقار خون رنگ هزاران نوبهار | شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است

جز بچشم دل ره دور طلب نزدیک نیست | ماه نو فربه نباشد تا نظر باریک نیست
بی تفاوت میرسد فیض سبک روحان بخلق | گر بهو مهتاب باشد هیچ جا تاریک نیست

بهر نظاره آن گلکده دل و جان را سوخت | عندلیب از نگه گرم گلستان را سوخت
آتش افشانی کلکم بنگر امروزی | این نی از شعله آواز نیستان را سوخت
خواستم دوش که از خود بسراغ تو روم | پای من گرم چنان گشت که دامان را سوخت
قیمت گوهر اشکی بمیان افکندم | گشت بازار جهان گرم که دکان را سوخت
دوش شوکت بر خش | ازنه دل همچون شمع
نگه گرم چنان کرد که | مژگان را سوخت
بخاطرم دل بیتاب مدعا نگذاشت | طپیدن دلم این خار را بجا نگذاشت
ز سیل تند بود سنگ مهره اطفال | زخود رمیدن من کوه را بجا نگذاشت
کی نرفته بدنبال می ننام نامرا | خوشا کسیکه درین راه نقش پا نگذاشت
طلسم موج بود بندر مراد کسی | که کار خویش بامید ناخدا نگذاشت
فغان که دست تو کی را بقدر دارد | که خون رنگ بمغز سر حنا نگذاشت
فریب الفت نعمت الوان | میخورم شوکت
که سیر چشمی من | بر من اشتها نگذاشت
تا بدامان نگاری آشنا گردیده است | دست من رنگ حنا واری بخود بالیده است

قسمتی برگشته بختان را ز رزق خویش نیست
آسیا را زان بهم پیچیدن شکم چسبیده است
نفس ما شد غالب ما آخر از طول امل
راه زن بیدار باشد راه چون خوابیده است
بستر خارا ز زیر و خواب سنگین از زبر
دانهٔ ما را دو سنگ آسیا گردیده است

پایمال بیقراری گشتنم از دست توست
بیخودیهای غبارم از نگاه مست توست
غنچهٔ آمیزشم بوی جدایی می‌دهد
دست من رنگ حنا واری جدا از دست توست
چشم پوشیدن ز اوضاع دو عالم خلوت است
چون حواس جمع می‌گردد کمند وحدت است
می‌توان بستن ز رنگ لاله نقش چند آرزو
قطرهٔ رنگی خمیر طینت صد صورت است

خموشی سخن گفتن بیخروش است
سخن گوش چون کر زبانت خموش است
چه نیک و چه بد زود شهرت کند حرف
که بهر شنیدن دو عالم دو گوش است
تماشا کن آن لاله گون پیرهن را
که هم خودفروش است هم گلفروش است
بچشم تر رسوا کند
ما نگرمی
نگاه آدم آبله
شعله پوش است

زمین سینه‌ام از نقش مدعا خالیست
بدست سادهٔ دلی جای نقش پا خالیست
بقا بعالم حیرت بود خموشان را
نفس کشیم بفضایی که از هوا خالیست
ز ضعف بسکه بچشم کسی نمی‌آیم
بهر کجا که نشینم جای ما خالیست
کلید قفل خموشی بود درستی دل
چو از شکست سبو نی سر از نوا خالیست
برنگ پرتو فانوس از سبکروحی
شعور است انجمن از من پر و فنا خالیست

ازبرد

حصیر

حصیر کلبهٔ من از رگ زمین باشد
زمین خانه‌ام از نقش بوریا خالیست
هوس ز کشور هستی بگو کند رخصت
خم از شراب چو پر گشت از هوا خالیست

خوش وقت می که زخود رفت یار رفت
چون می سراسری بخیابان تاک رفت
مگو که تخم من از کشت و ز چمن سبز است
چو سبحه دانه‌ام از خاک خویشتن سبز است

با همه از دو زبانی سخن بمن بار است
که چنین سخن از شوق خامه مودا رست

بیدرد پیشانیها در کمر بردگران کم است
مرهم کافوری ز زخم درد دل گو دگر است
غبار گشت تن و آه عاشقان بجاست
فنا د خانه زیاد هوا پی خانه بجاست

پیش از این از شکست عاشقی زینت جانان نبود
رشتهٔ خط شعاعی گوهر شبنم نداشت
کی از غم هجر در آزاد است
خوب و هنر
که شانه اره دیگر برآستان داشت

کشتم غبار و دل چمن از آب و تاب شست
شد آب شیشهٔ من و پر از شراب شست

بیا که باغ بیرخ ساقی ملک پیاله غنیست
رو آمکن بطرح می بموج لاله غنیست
نیامدی بچمن امشب و هوا شکفت
که ماه چارده باده دو ساله غنیست
همین ز محفل تصویر می‌رسد در گوش
که هر کجا سخن از خامشیست ناله غنیست

دلی رمید ز عالم بگرد او نرسید | دویدنست بدنبال آن غزاله عبث
هزار چشمهٔ خونم ز خاک میجوشد | زمانه خون دلم میکند حواله عبث
چراغ خلوت آغوش جلوهٔ یارست | بگرد ماه نگردیده است هاله عبث
چه غم ز جور فلک شوکت | اهل حیرت را
بسینه گلی تصویر | سنگ ژاله عبث

کرده از دستی خود گریه ام تعمیر موج | اشک گرم کرده آشکاری شمشیر موج
بیقرار از سوختن زینجا کرد است | تا کنار بندر ساحل بود زنجیر موج
لازم افتاده است نرمی در شکستنها مرا | باشد از دندان ماهی دستهٔ شمشیر موج
اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار | بحر را باشد بکف سررشتهٔ تدبیر موج
کرد از تردستی معمار ویرانخانه | میشود سیلاب دیوار حرم از تعمیر موج
دین دنیا را یکی از بیقراری کرده ام | داده پیوند این دو کشتی را بهم زنجیر موج
پاک گوهر را نباشد | منت خاک از کسی
شوکت آب از خویشتن | دارد دم شمشیر موج

از بسکه شدم محو صفای بدن صبح | شد رشتهٔ نظاره من پیرهن صبح
روشن گهر از انبود جز سخن مهر | از خط شعاعی است زبان در دهن صبح
گل از خجالت زخط طرف بناگوشی | دارد گلی شببوی غایب نسترن صبح
شامیکه مرا با تو بود بزم خموشی | از تیغ دو دم کم نبود دم زدن صبح
گر باد سحر دامن زلف تو فشاند | برگ گلی شببوی شود پیرهن صبح
از حلقهٔ نور است قبا صاف دلان را | از خط شعاعیست رگ پیرهن صبح

مژگان

مژگان نبود دیدهٔ حیرت زده ما را | خار سر دیوار ندارد چمن صبح
از صاف دلان فیض طلب کن که دل آراست | یک نافهٔ آهوست ز دشت ختن صبح
شوکت شب احیای | زلف که دارد
مه تافت ز تار نفس | خود کفن صبح

طول عمرم گشت سیلی پایهٔ ایوان روح | آمد و رفت نفسها شد مرا سوهان روح
کاهش مظلوم از چین جبین ظالمست | سینهٔ شهباز باشد کبک را سوهان روح
کند گردش عید | قطع حیات
بود دیده وا | دید سوهان روح

ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ | زد جوش حباب غنچه سر از چشمه سار شاخ
جوش هوا بجنبش موجی فکنده است | چون کف شکوفه شد بلب جویبار شاخ
ما را ز ما مباد بغارت برد بهار | گلگونه می بیار که گل شد سوار شاخ
این نیست برگ گل که رود همره نسیم | سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ
وا کرده از شکوفه | صد چشم انتظار
شوکت بکوچه که | فتاده است بار شاخ
زیر حمایت تو چو گل در کنار شاخ | بندد بچوب دست خزان را بهار شاخ
پیوسته است سلسلهٔ موج گل بهم | از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ
در پای گلبن است مرا خواب خاموشی | چون غنچه سر نهاده ام بر کنار شاخ
روزیکه من خمار شکستم بجوی گل | میریخت جام گل ز کف رعشه دار شاخ
شوکت چو شد بباغ گلگون می سوار | دیگر گلی پیاده نگردد سوار شاخ

سبک گلگون قبایم چون پی رفتن ز جا خیزد | ز دست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد
بجای باده دارد شعلهٔ حل کرده مینایم | بهر جا افتد از دستم قدح آتش ز پا خیزد
چنان خاکم بخود رنگ تعلق را نمیگیرد | که نقش بوریا از زمین چون بوریا خیزد
بهار طرفه‌ای سالی آید من سخت میترسم | که آن نخل از کنار من پی نشو و نما خیزد
رقم از شکوهٔ چشم تو از بس سرمه آلود است | محال است از در دیدهٔ مکتوبم صدا خیزد
مهیای فنایم آنچنان از خاکساریها | که گرد از دست من از رفتن رنگ حنا خیزد
چو شاخ گل که از باد بهاران میکند قامت | پی تعظیم او ساغر بکف ساقی ز جا خیزد
چنان مشت غبارم سست ز آن آیم بهوا گردد | که مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد
بس از ضعف گردید استخوانهای تنم ظاهر | ز جیبم خندهٔ چاک جنون دندان نما خیزد
قبای او چو چشم از دوختن پهلو کند خالی | چو مژگان خون بخود از پهلوی بند قبا خیزد
شوم خاکستر و کسی که از سوزم نمیگیرد | ز بام خانه ام آتش ز بیرنگی هوا خیزد
بخاک کشتهٔ خود میرسی ای بیوفا روزی | که گرد دستخوان آتش گرد و از بال هما خیزد
محبت کرده است از مغز | مجنون طینتم شوکت
بخون غلطم بصحرایی که | آواز درا خیزد

نکهٔ شوخ تو مست ز می ایام بود | گردش چشم تو با لیدن بادام بود
بادهٔ لعل لبت نشئهٔ رنگین دارد | خط یاقوت در این بزم خط جام بود
نیست از لطف بمن نیم نگاهی که ترا است | مژده است چون بهم آید لب دشنام بود
آنقدر حرف نگاهی تو شنیدم مرا | پنبهٔ گوش بر رنگ گلی بادام بود
بسکه از حلقهٔ حباب امید است دلم | قطرهٔ باده بچشم گرهی دام بود

بیوفا

بیوفایی‌ست گلی دوستی اهل جهان | گر دهم کشتی نشان گردش ایام بود
قسمت شوکت مهجور | ز چشم سیه است
نگهی باشد و آن نیز به | پیغام بود

چه باک صاحب نفس مدد از فلک دارد | که گرد گه میمد از کله که رشک دارد
عیار رنگ من از بخت تیره شد کامل | طلا ز شعلهٔ ز شام سیه محک دارد
چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان | ز شور بحر خمیر گهر نمک دارد
چه غم ز حادثه ارباب | جهل را شوکت
جدل به تیغ کند گرد | نیکه رگ دارد

بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید | گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
کمند همت من دارد امشب جذبهٔ جنس آشنایی | که چون از خود روم معشوق از دنبال می آید
هوایی بیخودیها دارد امشب ز نشئه دیگر | قدح از خویش خالی رفته مالامال می آید
هوا از بس ملاعی گشته از رنگ ضعیفان تست | چو رنگم می پرد از چهره زرین بال می آید
بلب امشب که امین نالم | سنگین میرسد شوکت
که آواز شکست | از چینی تبخال می آید

چو شمع کشته گر شمع روشن شعله ور گرد | بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گرد
کجا از اندازهٔ خود پا نهد نظاره ام بیرون | نگاه من ز کوی یار رنگ پا دام پا گرد

ناموریهای ما موقوف بیربهای ماست | قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود
گرد پروازم در این گلزار رنگ غنچه نیست | گر روم من از چمن گل نخل ماتم میشود

شوکت از خاک درش ریزند چون رنگ حرم … کعبه میگردد ز خجلت آب زمزم میشود

سیل اشکم بحر را در داد خواهی افکند … آتشی از گرمی بخارستان ماهی افکند
میشود رنگ بنای حسن خاک عاشقان … شاه طرح خانه از گرد سپاهی افکند
حرفی از چشم سیاه او بهر جا بگذرد … سرمه دان چون داغ از حیرت سیاهی افکند

بعالمیکه منم مهر و مه یکی باشد … بدیده رتبه درویش و شه یکی باشد
بچشم احول ما گرچه گنبد این دوار هست … نظر چو جمع کنم این دو ره یکی باشد
منم که خانه خرابم ز گرد ماغ خویش … سیاه مستی و ابر سیه یکی باشد
شدست سد رهم … صاف گوی شوکت
بچشم این گرد … ستاره یکی باشد
صفا بهر جا نهای آگاه از بدن باشد … گلی آینه را خاکستر گلخن چمن باشد
بو بنازی تنم از خویش رفتن بهتر امروزی … دماغ ما بیا بام رگ بوی پیراهن باشد
نشد از گفتگو حاصل مرا غیر از پشیمانی … دو لب را چون بهم آرم کف افسوس من باشد
ز رنگ دیده یعقوب دارد آب شمشیرت … شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن باشد
دهان اشیا این حرف … گوید بیزبان شوکت
چرا باید بفکر رزق … بودن تا دهن باشد
رخ او لاله را مرهم داغ جدائی شد … شکست رنگ گل را خنده و مومیائی شد
نشان گل که پرسید از من سوی رنگ او … اشارت آنچنان کردم که انگشتم حنائی شد

چراغ

چراغ شعله روشن میتوان کرد ز غبارد … بکوی او نمیدانم که کرم جبهه سائی شد
خیال وصل خوبان بوده است از وصل رنگین تر … خوشا عهدیکه عمرم صرف ایام جدائی شد
بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد … حذر کن از سیه چشمیکه گرم سرمه سائی شد
شروع درس اقبال … قناعت میکنم شوکت
سلیمانی مرا تخت صفحه حرف … هوائی شد
چند کاهد دانش ما جهل ما فربه شود … از زرگ گردن کمان دعوی ما زه شود
جز تأسف نیست داروی جراحتهای دل … چون بهم کف افسوس زخمی به شود
چون نظر ناقص فتد اشیا بود ناقص بچشم … ماه نو لاغر نباشد چونکه فربه شود
شوکت آزادی تمنا است … از پی مکتب مرا
دور نبود گر جمعه پس … بعد پنجشنبه شود
در بزم باده بسکه صفا موج میزند … خورشید در پیاله ما موج میزند
از بسکه آب بحر حقیقت بود لطیف … ظاهر نمیشود که کجا موج میزند
سرگشته اند و رو نبود از رند کاینات … یک قبله است قبله نما موج میزند
هر کسکه دید رنگ برخسار نازکت … گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
نبود بکار سر مغز خود هوس … از چشمه حیات هوا موج میزند
نظاره چون عرق برخت آب میشود … از چهره تو بسکه حیا موج میزند
هر آرزو که مرده دل زنده میکند … از خنده تو آب بقا موج میزند
خواهی بشیشه خواه بپیمانه رنگ است … از دیر و کعبه نور خدا موج میزند
یارب که آب تیغ زبانکه باز … خون خموشی از لب ما موج میزند

خر

شوکت ز یک محیط بچشم که آمده است | شکر خدا و تیر خدا موج میزند

وعدهٔ او بر دل ما رنگ راحت میدهد | ابر تقوی برین گلستان را طراوت میدهد
لالهها دشت تخلی ماتم مجنون بود | خاک صحرای جنون بوی مصیبت میدهد
بسکه آبش داده ام از جویبار زخم دل | غنچهٔ پیکان او بوی محبت میدهد
آسیایی نه فلک میگردد از آب گهر | دیدهٔ من گریه را گاهیکه رخصت میدهد
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم | صفحهٔ من یاد از صبح قیامت میدهد
از نگاه گرم عاشق موی آتش دیده است | بسکه آن موی میان داد نزاکت میدهد
میکنم مهتاب خورشید قیامت را خیال | روز محشر هم دلی من داد عزلت میدهد
گاه زنجیر امید از گهر با باشد بکوه | سالک از دیوار منزل تن براحت میدهد
آب پیکان یکسر تیر | از سرم شوکت گذشت
آن کمان ابرو مرا | تا چند زحمت میدهد

تو گردیدی بهم تا ذره ها را اتحاد شد | غبار از صد بیابان جمع گشت گردباد شد
ازین دریا اگر خواهی نجات از خود مشو غافل | که ما را دم شمردنهای ما باد مراد شد

دل بکویش کجا رنگ تسلی دارد | مسکن داغم رشتهٔ خانهٔ لیلی دارد
عشق معشوق چو شد حسن کند تسخیر شد | شعله سرو پر پرواز ز قمری دارد

صاحب همت اگر از همت خود بگذرد | سایهٔ بال هما از دولت خود بگذرد

گر گریبان

۱

گر گریبان منم خود بگلشن واکنی | گل چنان بالد که او گز نکهت خود بگذرد

زبالین از تب من لاله روید | ز باغم غنچهٔ تبخاله روید
تمام افغان ز عالم بسکه رفتم | بجای می ز خاکم ناله روید

سرمهٔ چشمت بلای جان مردم میشود | خاموشی از صحبت لعلت تکلم میشود
طفل بی پروا دل از من میبری غافل مباش | کان گهر می افتد از دست تو گم میشود
چشم مینا تنگ چون افتاد می کمتر چکد | خنده چون آید بلعل او تبسم میشود
شوکت امشب بزم | مستان از نشاط دیگر است
گر چنین پیمانه می بالد | بخود خم میشود

دوش مغزم بی تو خاکستر ز برق ناله بود | پنبه ام از مغز مینا بر شیشهٔ تبخاله بود
بی تو دوران نشاط امشب نزود میگذشت | گردش پیمانهٔ ما شعلهٔ جواله بود
شد بهار و لالهٔ ساغر بدست آورد و شگفت | سبحهٔ صد دانهٔ زاهد تخم لاله بود
از گرانی بسکه سنگین ناله می آید بلب | صد شکسته امشب بچینی خانه تبخاله بود
همچو فصل گل درین محفل زمستی یاد بود | ره ز جام ما بجامی دیگرم یکساله بود
هر کجا میرفت در آغوش | شوکت جا داشت
سیر او امشب چو من | بادر رکاب هاله بود

بهار نشأ می غنچه شد آن لعل میگون شد | چو سرو از باده مینا قد کشید آن قد موزون شد
نه گلزار نگ ساقی را بیاض چشم از مستی | که می میگیرد و صاف از پردهٔ بادام گلگون شد

شیشه بندی میی چشم بی شعله جواله بعد خ
بی تو مستی ساغر لب پر ز تبخاله بعد خ

رهایی خواستم با هم ز بند می پرستیها   بزنجیر از خط پیمانه ام یک حلقه افزون شد
عنان گریهٔ دیوانگی از بس رها کردم   بصحرا خیمهٔ لیلی حباب اشک مجنون شد
ز چاک سینه سوی عالم دل شد رهم پیدا   سر این را نقب از خانهٔ آیینه بیرون شد
نمیکرد دیگ جوش تمنا   شوکت کلام من
زبس بنظم زجوش   معنی بیگانه مضمون شد

فلک برتبهٔ آن کوی دلنشین نرسد   بگرد خاک نشینان و زمین نرسد
بهیچ مدار خمار شکستگان ساقی   رسیده بود بزنگیکه می چنین نرسد
دراز دستی میادلم زبور زکف   خبر به زاهد کوتاه آستین نرسد
چه نفع اهل جهان را ز نامداریها   به تشنه آب ز سر چشمهٔ نگین نرسد
ز نارسائی طالع   برهنه ام شوکت
ز کوتهی است که دستم   با آستین نرسد

آبروی عشرت از ناشادی ما میچکد   خون سیلی از دامن آبادی ما میچکد
نا بلوح سنگ رنگ لعل شیرین ریخته   آب لعل از تیشهٔ فرهادی ما میچکد
سیرگاه جلوهٔ مستان لیلی است این   باده از چشم غزال وادی ما میچکد
میخوریم افسوس تا کردیم ترک بندگی   خون حسرت از خط آزادی ما میچکد
ای سواد کعبهٔ مقصود روشن شو که باز   رنگ گمراهی ز چشم هادی ما میچکد
قطرهٔ آبی که میکرد   در گوش اثر
از فغان شوکت   فریادی ما میچکد

کسی ز فیض بیداری نصیب از خواب خود گردد   که از وضع ملایم بستر سنجاب خود گردد

زدندان

زدندان دهان او بهر جا بگذرد حرفی   گهر بیرون دهد آب از خود و گرداب خود گردد
نباشد منت از بحر اسیای بی نیاز را   که همچون گوهر غلطان بزور آب خود گردد
بدل میگویم از رخسار او حرفی و میترسم   که از من بشنود حرفی و خود بیتاب خود گردد
خبر از معنی خود کی بود صورت پرستان را   ز قد خویش زاهد ابروی محراب خود گردد
فنا دیگر بود اهل محبت را پس از مردن   چو این دیواری افتد ز پا سیلاب خود گردد
خط نازکدلان را شوکت   از همواری طبیعت
که آخر از قماش خود کتان   مهتاب خود گردد

ز جوش حرص دلم خون صد تمنا خورد   فغان که این صدف از چشم تنگ دریا خورد
چنان ز گردش آن چشم مضطرب گشتم   که رنگ من بنگاهش بنیم ره خورد
چنان کناره گرفت از جهان نشاط که مست   بجای باده به پیمانه خون عنقا خورد
بود ز عاقبت کار خویشتن آگاه   کسیکه قسمت امروز بهر فردا خورد
چه عشرتست که از عکس خود بهم آغوش   درون خانهٔ آیینه باده تنها خورد
دل از خیال عقاب توام تنک شده است   حذر که شیشهٔ این باده خون مینا خورد
شراب رنگی رخش را   نگاه من شوکت
بسایهٔ مژهٔ آن دو چشم   سهل خورد

اى ملاقى شد

خرم کسیکه ساغر وحدت بسر کشید   خود را ازین جهان بجهان دگر کشید
جایی که خصم تیغ زبان میکند بلند   باید برون ز مهر خموشی سپر کشید
تا دیده است لعل کمربند یار را   خود را ز شرم لاله بکوه کمر کشید
شد از زبان شعله مرا روشن این سخن   چون شمع میکشد سر خود هر که سر کشید
قطع امید میکند از میوه همچو بید   آزاده که تیغ بروی ثمر کشید

از ساحل صدف نتوان رفت بر کنار   باید چو رشته دام به آب گهر کشید
رندی که از شراب جنون نشئه مند شد   ساغر ز کاسهٔ سر مجنون بسر کشید
رنگ از گلی زمین هراست فکر را   خود را نمیتوان به زمین دگر کشید
افشان سر بیاض صدف را ز گوهرست   چون آصف از رگ قلم اشعار بر کشید
افروخت تا زمانه چراغ خطای او   روغن هزار بار ز مغز گهر کشید
شوکت گلاب میکشم   از بوی گل که باز
از مغز دماغ نازک   او درد سر کشید

یکی در شاه راه عشق اسپی تاختن دارد   بشطرنج محبت رنگی از رخ باختن دارد
هر سر گل گران باشد بشم نازک خیالانرا   ز غربالی قبا چون نکهت گل ساختن دارد
شدم رسوای بزم یار از نظارهٔ حیرت   نگه را روز چندی از نظر انداختن دارد
نزاکت خانهٔ آینه دارد رفت جوهر   دل خود را ز زنگار هوس پرداختن دارد
گلی دو لتکه رنگش میدهد بو رفتاشن   اگر رنگ حنا باشد ز کف انداختن دارد
حریم سینهٔ ما را چرا گرمی شود محرم   هر تیر رش ز موج آب پیکان ساختن دارد
بچشم خویش شوکت   دیگر برا چند شناسم
یکی خود را بچشم دیگران   شناختن دارد

از خدنگش نشان بخود بالید   همچو ابرو کمان بخود بالید
گر فتد سایهٔ قدش بزمین   خاک تا آسمان بخود بالید
میشود همچو تن عیان ز لبش   از خیال تو جان بخود بالید
از حدیث لبت چو غنچهٔ گل   در بیانم زبان بخود بالید
شوکت از نسبت ریاض درش   غنچهٔ آسمان بخود بالید

شد ز بس [illegible]
هم شمع چو [illegible] بخود بالید

افغا

افتاده کیم چون رم از دست نماید   چون کوه که تا دور روی بست نماید
گل میکند از آمدنت نشئهٔ دیگر   از دور رسوادت توسیه مست نماید

بگلشن چون عرق ریزان گلستان نخجان آید   ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
ندارم آنقدر طالع که یابم فرصت وصلش   شوم بیدار از آواز پایش چون بخواب آید
می نظاره تنها میکشم هم بزم خویشم کن   ترا در خانهٔ آینه میترسم که خواب آید
چنان گرم بدر دل برآه توسن نازت   که خون گردد حنای پایت از چشم رکاب آید
زمین پنهان چه داری از کجا می خورده می آیی   چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید
در و دیوار بوی گل گرفت از حسن رنگینش   ز سیلاب [illegible] بکندر دو بوی گلاب آید
چنانش پرده است از خوی خیال نالهٔ عاشق   که بر بالین گل گر سر نهد بلبل بخواب آید
گرفت از بسکه سیل گریهٔ یعقوب عالم را   نسیم پیرهن همچون نفس بیرون ز آب آید
بگوشم از زبان شعلهٔ داغ می آید   که هر کس پخته گردد فکر او بوی کباب آید
کجا بینند زار باب   سخن رو در رستی را
ورق را بیشتر شوکت   شکست از انتخاب آید

تماشا خط خوبان نگاهم را پریشان کرد   بچشم من سواد مردمک را تخم ریحان کرد
به پهلو از نیستان بخت رنگی بسته می آید   کجا یارب کی فتح سواد چشم گریان کرد
ز سوز دل بجوهر لفظ رنگین شمع گلگونش   بیابان برد هر کس نامه‌ام سیر چراغان کرد
عجب نبود بعین تیره بختی شوخی طبع   که خاکم را فلک از سرمهٔ چشم غزالان کرد
بهار اندام سرو پیرهن خاکم چو گل دادم   که رنگین ساعد او آستین از گل بدامان کرد

بگلشن رنگ شوخی ریخت سرو من چنان امشب — که طوق قمریان را حلقهٔ چشم غزالان کرد
زکوی نیستی تا پای سودا آمدم شوکت — بره نقش قدم را شور رفتارم نمکدان کرد

از آب و خاک خمیر حسن تو کرده اند — آیینه را زروی ضمیر تو کرده اند
دارد دماغ زخم شهید غمت زکام — از موج بوی گل پر تیر تو کرده اند
باشد سواد اعظم ایمن بحکم تو — زنخل طور چوب سریر تو کرده اند
شوکت نشد درست — شیشهٔ می فروش خانه
کوه از موج باده — حصر تو کرده اند
چون سوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد — خون گل از غنچهٔ منقار بلبل بگذرد
بسکه نور است اجزای چمن از حسن او — سایه اندازد کسی گر نکهت گل بگذرد
خون من بگذشت از شمشیر او تیغ منست — سیل چون زور آورد آب از سر پل بگذرد
بسکه چشم شور زاهد گشته رهزن باده را — رنگ نتواند زمینای تامل بگذرد
گوشهٔ چشمی پی از خمری که سویم افکند — از سر من آب شمشیر تغافل بگذرد
بسکه از گرمی هوا موج رطوبت میبرد — باده از زلفش چو آب از روی سنبل بگذرد
شهد و صحرا کی بود یک سبزه زار حسن نیز — بهر سیر هند چون شوکت ز کابل بگذرد

کجا از ما در ایام تماشا هوس باشد — پر پروانه ها زنگ جنبش گهواره بس باشد
گلی جمعیت روشندلان از رشتهٔ آرا نیست — بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد
بظاهر پستی از بس کار افتاده است مردم را — اگر قد بکسی کوتاه افتد پیش کس باشد

به بزم

به بزم می زبس نرسیده می لعلش نگاه من — بچشم دور رسا گردش چشم عبس باشد
گلستانیکه سیراب است از چاه زنخدانش — بنخلش غبغب یوسف ترنج نیم رس باشد
همان منقار او شوکت — دو نیم از تیغ فغانست
زمیل سرمه کم مژه ها — چوب قفس باشد
نگاه غیر را نظارهٔ خط تو تسلی شد — ز مردم هم زنگار چشم زخم افعی شد
دلیل وحدت ناز و نیاز حسن و عشق این است — که من زخویش رفتم امشب جای تو خالی شد
هنرمند است از عیب تعلق پاک کن خود را — که سوزن جوهر آیینه تجرید عیسی شد
کسی لاف قدح نوشی زند بزم خموشی را — که درد لفظ در پیمانهٔ وحدت معنی شد
بصحرا رنگ شوخی ریخت از قامت موزونش — سواد حلقهٔ چشم غزالان طوق قمری شد
برنگ اشک مست از صفای عارضت صحرا — که مجنون را حباب اشک مست چشم لیلی شد
بهار و باغ بود از شبنم نظاره ام خرم — چو رفتم از گلستان سبزه ها مژگان اعمی شد
بدور ساقی تو شوکت — بسکه رنگین گردید منزلها
کف دریای عصیان — پنبهٔ مینای تقوی شد
بگلشن رنگ شوخی ریخت سرو نازم چنان امشب — که طوق قمریان را حلقهٔ چشم غزالان کرد

چند چون مجنون سرم خارهٔ سودا بعد — گرد باد من غبار خاطر صحرا بود
گرم گردیده است از جام سبکروحی سرم — باده ام چون رنگ صاف از پردهٔ مینا بعد
که بهار و که خزان گشتم بچشم اهل دل — پشت و رو گردیدن برگ کار حنا بود
کرده ام از اهل عالم گوشه را اختیار — چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود

پیش رندانی که شوکت مست جام خطر اند
خاکسار سرمهٔ او سرفرازی میکند
صد جهان سرگشته دارد کوچهٔ دیوانگی
دختر رز میکند شوکت
دامن تر جامهٔ ما را
دل ز بانگ شکوه پیش من ز سختی باز کرد
از فغان گردید فرمان تیره بخت نهانی
بیتو دردمی بخاطر شد مرا کرد ملال
نغمهای صنم تا صبح می آید بگوش
چون نگاهی کور چشم
شوکت از خاک صفاهان
سعی داغم پنبهٔ کافور را برهم کند
بسکه می ماند بچشم او ز تحریک نگاه
میکند سر گلستان بحر صید بلبلان
عید ما شد بسکه هجرانش چو آید در کنار
ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افکند
مستی مرد سخندان ز شراب دیگر است
کرده کیف اختلاط خلق شوکت را ضعیف

مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود
تو نیاز ناز مشق بی نیازی میکند
گردباد اینجا چو طفلان خاکبازی میکند
بد اما غم نماز
نمازی میکند
کرد
سینه چون وقت شکستن شد مرا آواز
کلبه ام را تیره دود شعله آواز کرد
صاف او گردید رنگ از چهره ام پرواز کرد
کوی اهل مطرب ز زنار تار ساز کرد
سرمه دار آید برون
رو سوی شیراز کرد
مومیای از شکست رنگ من آدم به کند
سرمه دان چون دیده آهو ز شوخی رم کند
تا کمان خویش را از آتش گل خم کند
حلقهٔ آغوش ما را حلقهٔ ماتم کند
بادهٔ خورشید را در ساغر شبنم کند
دختر رز را به بزم خویش کی همدم کند
مرو از خویش تا تریاک صحبت کم کند

کوثر حریف چشم تر من نمیشود
انعام خلق جیست که اسباب کاینات
کبرم که آسمان و زمین آفتاب شد
منت ز آفتاب قیامت چرا کشم
شوکت دلم ز شعلهٔ
آتش مقابل شرر
جان ز خود سبک شده جستن چه میکند
شیوهٔ چه احتیاج بروز وفات من
از جلوهٔ تو شوکت افتاده شد فنا
میچکد
از لبت چون می بوقت باده خوردن
موی ما دل بستهٔ رنگ سفید خویش نیست
خوش آن گروه که آینه را نظر کردند
مباش ایمن از این در که کاروان را
پای خویش از حلقهٔ صحبا می باید کشید
درد سر فرشت زیر بوریای فقر ما
چشم سوزن شد مسیحا را انتهای حصار

دوزخ غبار رهگذری من نمیشود
صندل بهای درد سر من نمیشود
آیینه خانهٔ نظر من نمیشود
این قرص توشهٔ سفر من نمیشود
ادراک روشن است
من نمیشود
با شیشهٔ نسیم شکستن چه میکند
تا رنگ صد اشکستن چه میکند
برخاستن به پابن به نشستن چه میکند
خون ز چشم خنجر تا هنگام مردن میچکد
شیر رنگ پنبهٔ ما از فشردن میچکد
خمیر مایهٔ دریا ز چشم تر کردند
چو تار جاده بغایت از نظر کردند
رخت خود زین آتشین گرد آب میباید کشید
از گلی مخمل گلاب خواب میباید کشید
دست خویش از دامن اسباب میباید کشید

ما حساب خود چو بحر از چشم گریان دیده ایم
اینقدر نازک دلی شبنم نمی آید بکار
تیغ خونریزی که داد زاهدانرا امید ها
نیست رود نیل احسان عزیزان انجمی
بهر تسکین من ای ساقی بجامم باده ریز
چون چراغ خانهٔ
باز شوکت روشنم

نکهت در پی ز دیوان وفا میخواند
نکهٔ گرم حریف لب میگون تو نیست
حلقهٔ کعبه چه خمیازهٔ بیهوده کشی
رنگ و بو همه غارت کرده ام میترسم
چشم حیرت زدهٔ عشق نگردیم اگر
بلبلی نیست که از گریهٔ
منت خونی بگریبان

در طلب کار محبت ز هوس می آید
ضرر از جلوهٔ کثرت بنوعی حذر آ
غیر یک حرف نباید ز دهنها بیرون

آب دایم گلی ساغر ز می ناب خورد

نام ما ز حلقهٔ گرداب میباید کشید
ناز آن خورشید عالمتاب میباید کشید
از نیام ابروی محراب میباید کشید
بعد ازین از چاه کنعان آب میباید کشید
آتش آلوده است عالم آب میباید کشید
در وطن ما را نور نیست
از مهتاب میباید کشید

گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند
رنگ یاقوت تو صد شعله بجوش غلطاند
بت پرستیم برنگی که خدا میداند
که برد رنگ مرا بوی مرا گرداند
مژه در آب گهر رشته صفت خواباند
رنگین شوکتا
بهار افشاند

نکهت پیرهن شعله ز رخش می آید
همچو یک کس که بیاد همه کس می آید
بانگ یک مرغ ز صد چاک قفس می آید

گلی این باغ چه از خندهٔ خود آب خورد

باعث

باعث خرمی من شده بیتابی من
رشتهٔ عمر بود حرص
خم شود قد تو چون
دل نشد بقطرهٔ پر خم درست گرد
پیمانهٔ دلی که بخلوت شکسته شد
خونم بهوس بود ز رنگم شکسته تر
عمر از سرم گذشت چو معشوق بیوفا
آیینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود
شوکت دگر باز
آیینهٔ شکسته
ازینکه این شوخ چشمان باده خون را کرده اند
نخل موم من خس گرد آتش شعله ها کرده اند
چونکه دو عالم هر دو ناخن را بهم آورده اند
اهل دنیا وابستهٔ رنگ تعلق نیستند
غافلان ز آمد اقبال دولت خود بالند
کرده اند اهل دل از موج زمرد بال پر
برده اند آب دنیا حسرت دنیا بخاک
نکته سنجان که من در بزم آصف دیده ام
میفشانند اهل دل از شوکت بغرور دستی ام

آب گلزار من از چشمهٔ سیماب خورد
بهم پیوستت
طول امل تاب خورد
شب درست گرد چه محکم درست کرد
نتوان بمومیایی آدم درست کرد
نازم به تیغ یار که بیدم درست کرد
خورشید بمردم عالم درست کرد
عکسش بمومیایی آدم درست کرد
بحر نکه عکس مهر
شبنم درست کرد
تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده اند
از حریر شعله ام فانوس گلگون کرده اند
عاشقان از پای خود تا خار بیرون کرده اند
دست از رنگ حنا چون بهله بیرون کرده اند
خویش را بازی خور این فعل وارون کرده اند
خویش را زین دشت فعی زار بیرون کرده اند
ناله ها زیر زمین چون گنج قارون کرده اند
خشت خم را تختهٔ مشق فلاطون کرده اند
تا که رنگین زان رخسار گلگون کرده اند

بازآنکه بیتو خانهٔ روزم سیاه شد
خاک رهش چو سخنم از پرده‌های چشم

زبسکه داری خوی ستم دایم خطر دارد
بجای میرساند خاکساری ناتوانترا
بمژگانم نگه چون آب زیر سبزه میکرد
بدوش بینوایان خواب معشوقه خوابها
بدور خط بود پرواز دیگر حسن شوخش را
بزیر خاک هم گریان بود چشمیکه من دارم
دو عالم از غبار غم دو چشم سرمه آلودست
ازین آهن زبانان بیشتر خویش میجو هم
سبکروحی بملک بیخودی پرواز خود گیرد
بمژگانم سرشک گرم
که شمع محفل من
اثر از گرد کدورت ز دل پاک نماند
غنچه‌ها بسکه ببالا هم ز و خنده
شعله گرمی دیدار بلندست بلند
گریه من گذرانید بخاطر چندان
امشب از پنجهٔ مژگان بره او شو که

پرواز کرد رنگ رخسارم آه شد
در دیده غبار سرمه صاف نگاه شد

ز زهر خویش این افعی زمرد در نظر دارد
خدنگ میل از موج سواد سرمه بر دارد
زبس چشم ترم پنهان برخسارش نظر دارد
که سرو نو بال قمری بالش پر زیر سر دارد
ندزد و بوسه او از خط لب بال و پر دارد
رگ ابر از غبارم میتوان آب بر دارد
که عنقا خیال چو ابرو زیر پر دارد
رگ من محضر دعوی الحق بیشتر دارد
که همچون رنگ و موج شکستن بال و پر دارد
میکرد و گره شوکت
رشته از تار گهر دارد
کف خاکستر از شعلهٔ ادراک نماند
جای سوزن زدن از اطلس افلاک نماند
شیخ طور بیارید که خاشاک نماند
که غبارم بدل آن بت بیباک نماند
منت آبی نفشانند که کف خاک نماند

گردید

گردید بیتو چهرهٔ اشک کباب زرد
بیرون شدیم از خط زرین و زخود

عاشق از حیرت خود چون گل بنیاد کند
سر بزانوی من از ناز نهاده بی خواب
صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشد
سرو مغرور ترا میل گرفتاران نیست
ناتوان بلبل ما نا شد از بیضه برون
بسکه دانسته تماشای رخسار خودم
رقم شوخی جولان
جنبش کلک مرا جلوه
اگر سالک درین ره بیرو دل میتوان شد
دل من زیر تیغش چون تپد و بسمل مقصد
شدم آب ز تغافلهای خوبان ازین شادم
کشد از حسن لیلی روغن بادام سودایم
زبس دارم بیکجا استقامت منت خاک
زمین شوره من از صدف قابل تر افتاد
زبس گرد دلم جمعیت اسباب پریشانی
زرنج شمع نمیدانم چه خورشید تر گشتم

شد از شکسته رنگی مینا شراب زرد
بستیم بار خویش در بیت آفتاب زرد

بشکند آینه را خامهٔ فولاد کند
میبرد رنگ ز روی که ترا یاد کند
قلم موی ز مژگان پری زاد کند
کاش طوق گشا از گردن و آزاد کند
مشق پرواز بروی کف صیاد کند
عکس خود دیده در آینه مرا یاد کند
قد او شوکت
شمشاد کند
خم ابرویش آخر طاق منزل میتوان شد
بامش تا رنگ خویش هست بسمل میتوان شد
که از یادم غبار خاطر گل میتوان شد
دلم کی جز به بزم یار غافل میتوان شد
بهر جا باد صبح افشاند منزل میتوان شد
گهر صد خرمن از یکدانه حاصل میتوان شد
بهر جا رنگ خلوت ریخت محفل میتوان شد
هلال خط ساغر بدر کامل میتوان شد

بنای هستیم از موج خیز ناله ویران است
غبارم رنگ چینی خانهٔ دل میتواند شد

بجرم غفلتم داغم که میسوزی تو میدانست
بگو اول کسی از یاد تو غافل میتواند شد

برای یکدم آب از تشنگی
خونم میکند شوکت

بهر جا آب تیغی دیده
بسمل میتواند شد

زما کر اینچنین دوران بت طناز میگردد
میان ما و او قاصد زبان راز میگردد

زبس یکجا کرد آورده است آرام شوخی را
چو بنشیند بمهر چون نقش خاتم باز میگردد

غم از خجالت لعل تو خون اجل خورد
زان زلف تاب رشتهٔ طول امل خورد

لذت ز وار رسیدن شعرم برد عدو
انگشت چون نهد به حدیثم عسل خورد

کسیکه بهر طمع کرم گفتگوی شود
خراب خانهٔ اوست از سیل آبروی شود

برنگ شیشه که پیش قدح سجود کند
کسیکه سجده ترا کرد سرخ روی شود

تا قماش حرف از غنچهٔ گل بافتند
پردهٔ گوش من از مژگان بلبل بافتند

خاطر ما را لباس فقر کردش بند
خرقهٔ پشمینهٔ ما را ز سنبل بافتند

بلبلان از حسرت نظاره اش خون میکنند
جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند

کعبه میگردد سیه مست از عبیر کفر ما
جامهٔ احرام ما از تار کاکل بافتند

غنچه از رشک اسیریهای ما خون میخورد
حلقه های دام ما را چشم بلبل بافتند

از برای کشتن ما خنجر نازش کفن
شوکت از تار دم تیغ تغافل بافتند

بلبلی

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود
دانه از مردمک دیدهٔ صیاد بود

گرمی آتش گل میکندش مهره موم
بیضهٔ بلبل اگر بیضهٔ فولاد بود

بلبل نالهٔ من طفل گلستان خونست
جنبش برگ گلم سیلی استاد بود

بسکه دلگیر ز خود بینی خویشم دایم
جوهر آینه ام خنجر فولاد بود

شوکت از گرفتار
گرفتار رایم بسکه

شوم قمری آن سرو که
آزاد بود

بمجلسیکه تو بی باده شراب راه ندارد
بمکتبیکه تو بی آفتاب راه ندارد

براه آمده ای سرمه باز کرد که چشمش
ز بسکه پر شده از ناز خواب راه ندارد

هو اللطیف دم صاف ماهتاب وصل
بماهتاب من آفتاب راه ندارد

سواد عالم امنیکه هست عالم آب است
غنچه بکوچهٔ موج شراب راه ندارد

نقاب پردهٔ بیگانه گشت دوری ما از رخ
میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد

مجنون شوکت اشکی
ز چشم مردم حیران

ببین به کاسهٔ آینه
آب راه ندارد

بر رخت شمع آه مشتاقان بیرون میکند
دست افسوس از پر پروانه بیرون میکند

دارم از ابر بهاری چشم رحمت گر زمین
عقده ها خاک را چون دانه بیرون میکند

حلقهٔ زلفش ترا نازم که از سودای او
ناله زنجیر از دل دیوانه بیرون میکند

خاکساران ترا جذب نگاه دیگر است
انتظار ما ترا از خانه بیرون میکند

زیر دیوار است شوکت دامنم از بار دل
ورنه بیتابی مرا از خانه بیرون میکند

اگر برقع ازان رو چمن پرور دکرد اند / گلها از غم بر سر بازار رنگ زرد کرد اند
بگردش آورد نظاره را چشم از شوخی / چو بیمار که بالین را ز ناز درد کرد اند

خرد آسوده ز بزم محبت بر نمیگردد / گی از بیشه شیران سلامت بر نمیگردد
دم تیغ اجل را شاه راه عافیت دانست / دل دیوانه ما از شهادت بر نمیگردد
نباشد دیده آینه ز روشن دلی حول / دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر نمیگردد
کتان طاقتی را تاب مهتاب تجلی نیست / کلیم از وادی ایمن سلامت بر نمیگردد
بخار ار سینه چون آتش دود نخل موم من / مرا روی دل از سنگ ملامت بر نمیگردد
نمیگردد بخاطر آرزوی / بوسه شوکت را
که یاقوت تر از رنگ / از نزاکت بر نمیگردد

مرا تنها نه تنهایی ز یار است اینکه همدم شد / که از آغوش تنگم خیال او مجسم شد
بصحرای حقیقت پرتوی افتاد از حسنش / بخود دیدم نقش پای مور او بالید و عالم شد
بهر سنگی که بشکستم قدح را لعبتی شد پیدا / بهر خاکی که جام می زدستم ریخت زمزم شد
چو نخل پیر بیجا حاصل خجالت بار آوردم / نکردم سر به بالا از حیا تا قامتم خم شد
بجز نامی نماند از هستی من بی لب لعلش / بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد
بهار ساده لوحی کرد عالم را گلستانم / ز آب چشمه آینه این گل آرزوم شد
تماشاگاه عبرت بوالهوس باید ز را آید / که بیرون نگاهم مردم مژگان نخل ماتم شد
نه رنگ از تماشای ریاض سینه ام گیرد / گلی زخم مرا آب دم تیغ که شبنم شد
ز گردون میتوانی دید شوکت رو بهبود / اگر زخم کتانم را پر تو مهتاب مرهم شد

حونا

شمشیر
خون من موج زد و جوهر تو شد / استخوان شد تهی ز مغز و نی تیر تو شد
تن فنا گشت و نرفت از دل من نقش رخت / سوده شد آینه و گرد تصویر تو شد

مکوی کی از ضعیفان کار مردان دلیر آید / چو این تنها ببیکو بکر خورند آواز شیر آید
چنان از شرم عصیان جوانی آب گردیدم / که از موج صدای آبشار جوی پیر آید
در این ویرانه خوابی شودی بیدار از خوابت / که چون شمع از سر دیوار خورشید بزیر آید

خاموشی مزرعه حادثه را دهقان آمد / گفتگوها گره رشته انفاس آمد
نه سفیدست ترا موی که بهر طلبت / از عدم قاصد پیچیده بکر پاس آمد

خون دشمن زگوش از ملک غم باید کشید / پا بدامان بیابان عدم باید کشید
شعله سودا دماغ فطرتم را خاکی کرد / روغن بادام از مغز قلم باید کشید
خم بود پشت گیاه ز بار احسانهای ابر / چند بار منت از اهل کرم باید کشید
از خمار باده گلگون نمی آرد برون / باده از خون غزال حرم باید کشید
تا شود شوکت گلی / خورشید تبخال لبت
یکنفس از صدق / همچون صبحدم باید کشید
کی توان ز حرف سرد دشمنان آسوده شد / برگ گل نتواند ز باد خزان آسوده شد
بسکه امشب دیده گیسوی سیاهش بخواب / چشم او نازید تا آن سر مردان آسوده
تا بشوخی داده دل از غم دل فارغم / رفت چون گل از گلستان باغبان آسوده شد

راه آتش خیز و بار کاروان ما سپند | چون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد
زخم را از مرهم کافور آید لب بهم | تا نهادم مهر خاموشی دهان آسوده شد
شعلهٔ آواز ما را برگ گل دامن زدست | چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد
غنچهٔ منقار ما تا گشت | شوکت نغمه ریز
گوش گلها از فغان | بلبلان آسوده شد

بادهٔ ما سوی خم از تاک آخر زور کرد | سیل ما آورد دریا را بخاطر شور کرد
دیگر از تن جوهر جان سوی جانان زور کرد | سنگ خود را از رهٔ خویش آب گوهر دور کرد
دارد آن لبها ز آسیب نظارهٔ صد فغان | جای انگشت این عسل را خانهٔ زنبور کرد
بیرخت شوکت به بزم | از نی بیابان مرگ بود
شیشهٔ می را خیالی | آتش از دور کرد

کی ز آفت این بخت خود را خون نگهدارد | خطر دارد ز خو شمعی که کو را زون نگهدارد
گذر دارد که از تربت من سخت میترسم | که گلگون ترا خاکم برنگ خون نگهدارد

بهر کجا که حدیث لب تو تذکره شد | سواد سامعهٔ ما فروغ باصره شد
نگر بنکتهٔ وحدت که همچو قطرهٔ بحر | بهر دو رقه نهادیم نقطه دایره شد

تا بکی خوبان بحال ما تغافل سر کنند | پشت چشم از پردهٔ بادام نازکتر کنند
مجلس نظاره می عطر آتش خود بلند | تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کنند
عالم امکان شمار تا یکی بار قفس | ای اسیران زود عالم فکر بالی بر کنند

سر به پیچید

سر به پیچید از کمند منت موج محیط | آبروی خویش جمع آورده گوهر کنند
میکند مینا بیاض گردن خود را بلند | می پرستان صبح عید آمد نشاط سر کنند
تا ز چشم دختر رز دور گشتم بیتیم | رحم کیشان چارهٔ این طفل بیمادر کنند
صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است | این مسلمانزاده را بهر خدا کافر کنند
حاجت مقراض نبود قطع تار جاده را | راه غم را طی بیک تحریک بال و پر کنند
دامن دشت عدم دیگر ندارد چشمه | مگذرید از آب شمشیر و گلوی تر کنند
تاب دردسر ندارد شوکت ما از خمار | دوستان دیگر گلابش از گلی ساغر کنند

مبادا شعلهٔ تب سرکشی از زینت گیرد | که بیمار آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد
بیاقوت لبت تبخالهٔ دندان طمع بندد | سرانگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد
نزاکت گل از آن روی بهار آلوده میچیند | خزان ضعف چون بینم که راه گلشنت گیرد
نسازد شعلهٔ تب گرم بیتابی میانت را | مبادا برق آتش دست تب خو خرمنت گیرد
نسیم آه بیرون گشته | از مهر دلم شوکت
ز چشمت ضعف را چون | نکهت از پیراهنت گیرد

مشو مهمان مردم ناتوان شو مهمان خود | ز چاک دل چو گندم نان ز اشکم بخوان خود
بود شیرازهٔ اوراق غم ما تنگ کردن | نفس داریم ما از باد دامان زبان خود
ندارد نقش هموار از درنگ چشم آسیبی | که مینا زد بسنگ قانع بقسمت استخوان خود

بمینا چون گلاب از جویبار شاخسار آید | بگوش عندلیب ما صدای آبشار آید

فریب خلق خوابی زاهد خشکی بدست آور
هر رنگ لاله از بوی گلم کاری نمیباشد

کرشمهٔ مست ز شرب مدام او باشد
بود نگین ز ازل تا ابد بدیدهٔ ما

دوستان دیوانهٔ ما را بخود مونس کنید
سر کرانیهای چشمی کوش سیرم کرده است
منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد
تا به کی شوکت بود

یکدو روز ستی از سرآ

خوبان دل بلاکش ما را کرفته اند
در بزم ما صدای سپند رشد بلند
شوکت چکونه زرد

مستان غنان
بسکه بد زلفش بکلشن خاطرم دلگیر بود
شبکه بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز
چشم خود بکشاده ام ز اول جفا را دیده ام
چارهٔ داغ اهل دل از رشک پیدا میکند

کشتن منم

مگر بهوش دارو پنجهٔ چوبین بکار آید
نگهدارم دل خود در بغل شاید بکار آید

سواد چشم بتان خط جام او باشد
جدایی ز دو جهان جای نام او باشد

حلقهٔ زنجیر را از حلقهٔ مجلس کنید
بوریا خانه ام را از نی نیشکر کنید
از طلا بودن پشیمانیم ما را مس کنید
مغرور نقد داغ خود
مصلحت مفلس کنید
چون باده رنگ بیغش ما را کرفته اند
از رشک سرمه آتش ما را کرفته اند
میخانه بکذریم
ابر آتش ما را کرفته اند
نالهٔ بلبل بکوشم نالهٔ زنجیر بود
چشم خوبان دکر چون آهوی تصویر بود
طفل ما را تختهٔ کهواره چوب تیر بود
مرهم کافوری ما را دجول شیر بود

دل نه امروز از وطن شوکت شکایت میکند

کو دل و دین تا بهشت نام ننکم بشکفد
کلشنم خوش آب و رنگی دارد از ضیفی جکنو
مفلسم مینا کشم کو نوبهار جوش داغ
شوکت این کلها که
از بهارستان طبع

کرد طالع سعیها خالی دلم از غم نشد
اول و آخر حیات من بیک حالت گذشت
پای ننهادم بصحرا بسکه از فریاد من
بی نصیب همچو من نتوان بعالم یافتن
قدر دان وصل شد
تا قدم بگذاشت

آتش تب از لبت تبخاله پیدا میکند
چون بیادت بکذرد موج خیال رنگ رنگ
باغبان چون بهر بالین تو کل آرد ز باغ
نرکست از ضعف نتواند بجوی آید مرا
آهن آینه میباید ز سنک سرمه اش
شوکت از بهر دعای قامت موزون او

١ ذلکر
مرغ مادر بیضه هم از آشیان دیگر بود

لالهٔ آتشین ز صحرایی فرنکم بشکفد
غنچهٔ مینا چو کل از یاد سنکم بشکفد
تا چو کل یک غنچه از دست تنکم بشکفد
رنکین شد از و خاک هرات
نیم رنکم بشکفد
باغبان را آب شد دل این چمن خرم نشد
خرم نشد همچو شمع صبح و سوزم کم نشد
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ ماتم نشد
قطرهٔ آبی نخوردم تا سرشک شبنم نشد
شوکت تا کشت دور از و
بیرون از بهشت آدم نشد
کر مرا این شعله از یاقوت مینا میکند
آسمان نشتر ز مژکان مسیحا میکند
رشتهٔ آتش از رشتهٔ نظارهٔ ما میکند
چون به لب از نکاه شوخ خون جا میکند
کشتهٔ چشمت صحت خود تماشا میکند
مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد — شرر بخرمن من از نگاه مور افتد
چنان نظاره خلدم کند زبان بینو — که گل بچشم من از خال روی حور افتد
چو از خیال جدا گشت تیره شد داغم — شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد
ز بس سوختم بعد مرگ هم نزدیک — ز برق سنگ مزار استخوان بگور افتد
بزیر پا نه بینم ز رفعت همت — چو نور شمع بلندم نگه بدور افتد
نگه ز گوشه چشم — سیاه او شوکت
گهی که سوی من افتد — بعد غرور افتد

ز آینه عکس او چو شرر موج میزند — از آب خشک آتش تر موج میزند
فارغ ز تلخ کامی ایام فارغست — در بوریای فقر شکر موج میزند
دریا لشکرست دو عالم ز جاده ناست — نظاره کن که تیغ سپر موج میزند
از ساده گی سفینه از موم کرده ایم — بحریست شعله خیز و شرر موج میزند
مشکل که چون صدف بلب خشک بگذریم — از قلزمی که آب گهر موج میزند
مومی بود ز چشمه خورشید تیغ او — این آب تا بموی کمر موج میزند کمر (۲)
شیرین چه دل بپرورش خواب کرده — چون جوی شیر فیض سحر موج میزند
شوکت به بیستون — سخن کوهکن تو بینی
از آب تیشه گوهر — موج میزند

خورشید رخش تا ز حیا پرده نشین شد — از گرد نگاهم مژه رگهای زمین شد
الماس معشوق کند جا بدل سنگ — بردیم ز بس نام تو کهسار نگین شد

سبحه را زاهد ز دست خویش میباید نهاد — منت خاکی را چه سرگردان کنی چون گردباد
باشد از پهلوی او ماه مدار آسمان — شیشه گر را آسیای رزق میگردد بباد

کجاست دل که مرا شوق سوی او ببرد — ز جام همچو خم سیل آبرو ببرد
مرا بخضر ز نسبت بی لب تو بری — رخش که آب حیات مرده شو ببرد

دلت بهم غنا کرد قناعت چو گهر شد — صدف را بوریای خانه موج آب گوهر شد
ز خون آتشین خود نداغم اینقدر داغم — که آب تیغش از گرمی بهم جوشید جوهر شد
درین گلزار میخواهم که رنگ تازه ریزم — دو رنگیهای من همچون گلی رعنا مکرر شد
بجانان نامه بنوشتم بفکر نامه بر بودم — دو مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد
رگ ابر از حدیث گریه ام یکسر طومار — چنان پیچید از غیرت بخود دریا که گوهر شد
چنان آماده گفتارها — بود شوکت دلی شوکت
که در آیینه تصویر از ما — چون طوطی سخن ور شد

یار موج جلوه مستانه را آب داد — جاده همچون تاک مستانه ابر آب ناب داد
از فغان زخم لب خود را نمی بندد جگر — قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد
بیقراری نیست از طفلان ما یکدم جدا — مادر ایام ما را شیر از سیماب داد
از طبیب نهادلی صبح کرد بیتاب آه را — رشته را این گوهر از غلطانی خود تاب داد

از کجا جستم ز شادی خانه ات شوکت مرا — سر براه کوچه بند موجه سیلاب داد

نمک

نهال از چمن خاکسار می روید / بجای سبزه ز خاکم غبار می روید
شهید عشق بمیدان ره دگر دارد / سرم برنگ گل از چوب دار می روید
بدشت عشق بود فرش نوبهار دگر / گلی پیاده ز گرد سوار می روید

گدایان را بسنگ قناعت چون بدست آید / بچینی خانهٔ فغفور سیلاب شکست آید
نگاه کوتهٔ چشمی بتمهای شیخ نیست / بتان را آنچه می آید بلب از چشم مست آید
چنان دارد نزاکت شیشهٔ نظارهٔ عاشق / که چون مژگان بهم می آید آواز شکست آید
گلی راحت چه خواهی / از گلستان جهان شوکت
که جای گل ازین گلزار / خار پا بدست آید

مستان ز گوش پنبهٔ غفلت کشیده اند / آواز پای باد رسیدن شنیده اند
آنها که دل به قطعهٔ یاقوت بسته اند / گلگون بیاض دیدهٔ گوراند بوده اند
باید بخط لعل لب یار بنگرند / مستانکه دود آتش نی رانده بوده اند
از برق خندهٔ تو صفا موج میزند / این شعله را ز آب گهر آفریده اند
بوی جنون ز داغ دلم میتوان شنید / این لاله را ز تربت مجنون دمیده اند
رنگین شود که ز تماشای صفحه ام / گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده اند
خود را رها ز سختی ایام کرده اند / صافی دلان که ز دل کوهر چکیده اند
شوکت نظاره کن که / بدیوار خانه ام
گلها برنگ نغمه / رنگین کشیده اند
خبر کسیکه ز حال خراب خود گیرد / ز دم شمرده زدنها حساب خود گیرد

شوی

شوی حباب بخود زنده پیش از آن کز تو / هوا هوای خود و آب آب خود گیرد
سراغ یار گرفتن ز من بدامان ماند / که شبنمی خبر از آفتاب خود گیرد

کی امشب ببالین من بینا می آید / بجوی شعله باز از روغن گل آب می آید
نگاهم آنچنان شد آبدار از دیدن تیغش / که از مژگان بگوشم صدای آب می آید
چنان آمادهٔ ویرانیم از دیدن گلشن / که موج گل بچشم آتشین سیلاب می آید
ملاقات عزیزان از انبوهی گیرازهٔ غفلت / شود مژگان بمژگان آشنا چون خواب می آید
ببالی بالش پر میبری از خود همین دانی / که از خاشاک کار بستر سنجاب می آید
پر از سبزهٔ مژگان آهو شبنمی شوخی / بهر صحرا که آن خورشید عالمتاب می آید
چنان گرم هوای سوختن گردید چشمانم / که از نظارهٔ آتش بچشم آب می آید
نگردد از رگ این نامداران نشتری رنگین / که میگوید که از زخم نگین خوناب می آید
چنان مژگان بمژگانم رگ سرگشتگی دارد / که هر یک از دو چشم من حلقهٔ گرداب می آید
هوا موج رطوبت میزند از گریهٔ امشب / بگوشم آواز آب از رفتن مهتاب می آید
غبارم شد عبیر از نکهت / خاک وطن شوکت
دماغم میرسد از کوچه / احباب می آید

مرا مغز سر از موج می گلرنگ در گیرد / ز خلی پنبهٔ من آتش از آب گهر گیرد
ز شوخیهای مژگان تو فیض خنده می بینم / نگاه تلخ کامان از نی نرگس شکر گیرد
سپند طاقتم میسوزد و خاموش میسوزد / ز سنگ سرمه طالع از برای من شرر گیرد
بدامان نگاهش آنچنان دریاکشی دارم / که ابرم میتواند آب از دامانتر گیرد

تبسم را بلب از ما نهان داری نمیدانی
نگاه حسرت لب تشنگان آب گهر گیرد

ز بس گستم حریص دیدن روی تو میترسم
که برخیزد ز رویم رنگ و دنبال نظر گیرد

لطیف اندام ما از حال ما غافل نمی باشد
هوا گرد قفس گردد چو از دلها خبر گیرد

بهر منزل بود چون تار گوهر چشمه آتش
که از شهر توکل سالک اسباب سفر گیرد

بلب هر کس که شیرین خواهد آب شور غربت را
کنار چاه را همپاید آغوش پدر گیرد

بیکجا مرد عارف میکند سیر دو عالم را
ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر گیرد

ز همت بسکه افکنده
از نظر شوکت سر وقتش را ..
محالست اینکه از رخسار
خوبان دیده بر گیرد

چو خلد خانه من از رخ تو خرم شد
گلی زمین مرا آفتاب شبنم شد

طراوت خطت افزون شد از تراشیدن
بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

نگاه بی گلی رویت بگلشن افکندم
بدیده دسته گل همچو نخل ماتم شد

دیوار جنون رخنه تدبیر ندارد
سیلاب سر خانه زنجیر ندارد

نان ره سالک بردار آتش منزل
کاهل چه شود دل شکم سیر ندارد

پرورده معنی شده ام از مدد لفظ
بستان صوفی غنچه گهر سیر ندارد

گر فهم کنی حرف جوابست شنیدن
هر گوش زبانست که تقریر ندارد

بی رحمی افزون بود از عجز نگاهم
نظاره ام آهست که تاثیر ندارد

کم گو سخن سخت که جز حرف ملایم
موم دگر آیینه تقریر ندارد

دیوانه او از خطر باک نباشد
میدان جنون جز دهن شیر ندارد

از جلوه

از جلوه هموار تو شد قطع حیاتم
آهسته خرام تو که شمشیر ندارد

غم نیست گر از دیده حسرت زده رفتی
کاهی ورق آینه تصویر ندارد

دارد رگ ما سنگ نشان از سر مردان
نی بیشه ما جز مژه شیر ندارد

راز دل مستان تو محتاج دو لب نیست
قرآن خموشی زبر و زیر ندارد

تر دستی معمار بود سیل بنایم
ویرانه من خواهش تعمیر ندارد

چشمی بدلم مست شکر خواب نهادست
صحرای خیالم رم نخجیر ندارد

ساغر خط پیمانه می نیست کم از هند
یک سبزه چو مینای تو کشمیر ندارد

شوکت ز شهادتگه
او میرسم اینک
طرف کله هم غیر
پر تیر ندارد

از یاد عیش خاطرم افسرده میشود
داغم بسینه لاله پژمرده میشود

نازکترست خاطر بلبل ز برگ گل
بیرون روم ز باغ که آزرده میشود

لعلت دمیکه در سخن آید لب مسیح
خاموش از حیا چو لب مرده میشود

شوکت شراب خورد نما
گر چنین بود
گر صد خمست در نفسی
خورده میشود

تا مرا میل تماشای خط جانان بود
سرمه نظاره گرد دامن مژگان بود

آسمانرا باشد از دود دلم آسوده گی
خواب سنگینی سفال از نکهت ریحان بود

ضعف عشق و شیوه مغرور لیلی را نگر
سایه مجنون بچشمش سایه مژگان بود

رسم آیین تکلف نیست ملک عشق را
رشته زنار اینجا بسته ایمان بود

شوکت از معشوق ما را دلتسلی کی بود
آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

ز طرهٔ تو حیاتم دراز میگردد   نیاز من ز نگاه تو ناز میگردد
بهر که خوانده ام اشعار خود بروی خواند   چو ناله گر ز کهسار باز میگردد

جنت ز ابر چشم تو معمور میشود   جانت چو سوخت خار رخ حور میشود
غیر از گیاه حرص نروید ز خاک حرص   چون دانه رزق مور شود مور میشود

تنک ظرف گردد دست خود با شود خراب خود   برنگ گل شود صد پاره ایمای کشتی ز آب خود
بقدری کس میگردد افزون وسعت مشرب   نخود این شیشه می بالد چو تنگ آمد از شراب خود
ز فیض خاکساری لقمه ام پا گشت زلالی   برنگ شیشه میسازم جدا از آب خاک خود
ندارد غنچه شیرین آن لب تلخ گفتاری   بود این گل ز شکر خند خود قند گلاب خود
نیم شوکت گریبان   چاک از اندیشهٔ روزی
بود مانند گندم نان   خشکم تر ز آب خود

سخن از نرمی گفتار ما دیگر حنا دارد   چراغ نطق روشن از زبان چرب ما دارد
ز بس عاشق بکف دامان آن گلگون قبا دارد   چو مرجان استخوان پنجه اش رنگ حنا دارد
دل عاشق شکست از انفعال خود نمی یابد   ز ضعف این دانه از گردید رنگ آسیا دارد
بهر عضوم چنان رنگ تبسم ریخت شمشیرش   که زخم از استخوانها خندهٔ دندان نما دارد
نگرد از درا ارباب معنی ظلمتش حاصل   ز دخل کج سخن ابنیه محراب دعا دارد
فلک از رنگ کاهی ریخت رنگ خانهٔ ما را   بنای ما خطر از موج آب کهربا دارد
بود موج سعادت سطر مکتوب جبین من   کتاب طالع من مسطر از بال هما دارد

زمین

زمین شعر ارباب سخن فرش مخواهد   ز موج معنی پیچیدهٔ خود بوریا دارد
عجب نبود که دارم رعشه   تحریر خود شوکت
که از مضمون رنگین   خامه آتش زیر پا دارد

بکار دل محبت در انمیباشد   برفتن آب گوهر را صدا نمیباشد
حصیر ماست بهم چون رگ زمین سجده   بصحن خانهٔ ما بوریا نمیباشد
بیاد روی تو از بس شق زنامه پر است   خط شکستهٔ من بی صدا نمیباشد
کسی ز شاهد طاعت ندیده بد خوئی   گره برابروی دست دعا نمیباشد
ز بسکه پهلویم از ضعف مو میان شد   شکستگی به نی بوریا نمیباشد
رسیده است بمعراج سرفرازی من   میان چرخ و کلاهم هوا نمیباشد
ز بس بجوش نهد سرمهٔ آواز   صدای رفتن رنگ حنا نمیباشد
چه میکند بدل تنگ   موج غم شوکت
بغار دیدهٔ مور   اژدها نمیباشد

سواد زلف تو در دیدهٔ پر آب سفید   برنگ چهرهٔ هندوست در نقاب سفید
ز سادهٔ لوحی ما کار ما خلل دارد   ز رنگ خویش نمک دارد این شراب سفید

زبان قانع نشد حرف مطلب کی بهم چسبد   لب خاموش باشد چون بهم دستم و لبم چسبد
بگلزاری که شبها از غنچه خوش خنده اش ریزد   خزان و نوبهارش چون گل رعنا بهم چسبد
نمیدانم چه تجربه است اینکه از بهر نجات خود   برهمن با صنم هندو بدامانم چسبد
بود کم بهره مشق تیره روزیها که من دارم   اگر چون کاغذ چبانه روز و شب بهم چسبد

خلقی

بیا دآن دهان تنگ بار مستیم شوکت زخاکم
ز شهید تیره جانم وجودم با عدم جوشد

زخاکم بسکه همچون شمع آهم شعله خیزد
نشاید تر بهم زیر پر پروانه پنهان شد

همانا درد دل سر کرد بلبل از گرفتاری
که هر چاک قفس از بهر جانش چشم گریان شد

نسیم از گلشن خونین دلان بوی جنون آورد
سر مجنون ما از سنگ طفلان باز خندان شد

گرفتم مهر از و نامو بروی کردند خالی
ز عشقش باعث دل تیرگی این تخم ریحان شد

مکن اندیشه خود را بیا
بیان مرگ کن شوکت

ترا خواهد کفن از پرده
چشم غزالان شد

داغم که مبادا به چمن کار تو افتد
از نکهت گل سایه بر خسار تو افتد

از چهره عاشق می آرایش باغ است
پرواز کند رنگ به گلزار تو افتد

صد لاله خورشید شود داغ سوادش
چشمیکه بگلزار سر دیوار تو افتد

از بهر نماشا متوجه ساخته خود را
باشد که گلی از گوشه دستار تو افتد

مدام توبه دلم از می امید کند
به نیم قطره خون خویش را شهید کند

سیه بهار نشاطم بود سواد شبی
که ماهتاب قدح را گلی سفید کند

دلم چنین که ز بیجا صلاح میشود
دگر کجا هوس سایه های بید کند

ز سنگ سرمه دلی من گرفته ام آهن
که قفل خاموشی خویش را کلید کند

سرود خاطر شوکت
بعو زمرده غم

باور سان خبر
ماتمیکه عید کند

ملبلم ناله و تأثیر بهم میجوشد
خون خاموشی تقریر بهم میجوشد

طرف

طرفه تر هست محبت که ز مشرب اینجا
کفر و دین چون شکر و شیر بهم میجوشد

خون گرم شهیدت ز دل به تیر که نهد
موج چون جوهر شمشیر بهم میجوشد

بسکه از ناله دیوانه من دشت گداخت
جاده چون حلقه زنجیر بهم میجوشد

شوکت از بادیه عشق
گذر کن کانجا

پای سرو سر نخجیر
بهم میجوشد

کرشمائی ز شکار آن ترک بدخو میبرد
پر برای تیر از مژگان آهو میبرد

قاصد ما زیست هر مژگان بر کرد دیده اش
نامه چشم سیاهش را با برو میبرد

دست او چون گل نگارینست بیرنگ حنا
پنجه گیرایش از بس سنگ زر و میبرد

چون نگاه عاشقان در زد بیت نگار زیخ ما
طالع ما رنگ از رخسار هندو میبرد

ساقیا امشب بفکر دلبری افتاده است
مینما پیچین موج از می بگیسو میبرد

بی رخت ز حلقه بزم سیه مستان مرا
بیخودی همچون نگاه از چشم آهو میبرد

شوکت نشان ز برم
دلبرانش جلوه اش

می برد زانگونه بیزاری
ز گل بو میبرد

نصیبم ناز رخ آن شعله بی باک میگردد
نگه چون سرمه از حسرت بچشم خاک میگردد

درین میخانه بر دم هیچ دعوی همت را
رگ گردن چو بر کیفیت افتد تاک میگردد

ز بس آماده بیرنگم چون گریه خونیش
بدامن رنگ از رخساره من پاک میگردد

ز برق دیده پروانه روشن میشود عشق
ز رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد

بعجز ابی غمش پنهانه من سرگشته گی دارم
که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگردد

بعو مهر خموشی تکمه پیراهن معنی
سخن از لب گشودنها گریبان چاک میگردد

جامعة الرياض المكتبة المركزية قسم المخطوطات

نگاه گرم آصف چون فتد شوکت بسوی من — کف خاکستر من شعلهٔ ادراک میگردد

خوش نگاهی باز میخواهم نظر بازم کند — چشم گلگونی سپند شعلهٔ نازم کند
برگ گل چون لاله داغ از سایهٔ ماتم شود — بسکه بی آرامی دل گرم پروازم کند
بسکه از خود رفته‌ام چون باز آید بر سرم — رنگم از رخسار میخیزد که آوازم کند
حرف ردّ نمک یار از پی باز گشت — همچو بوی گل بجا موشی سخن سازم کند
اشتیاق آشنایی یار شوکت تا بکی — همچو گلگون سرشک از خود بیکس سازم کند

آنکه از دیدن داغ می دلتنگ میسوزد — دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میسوزد
بود از گرم رفتن نقش پایم چشمهٔ آتش — زند خاری اگر در دامنم چون چنگ میسوزد
شراب آتشین خلق لطافت که می آرد — بر رخ از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد
محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد — پر پروانهٔ ما از آتش در سنگ میسوزد

دلی خون گشتهٔ من بیشتر فکر جنگ خود دارد — شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد
گلستان دلی بی آرزو بلبل نمیخواهد — گلش بلبل ز آواز شکست رنگ خود دارد
طلبکار تو چون طاوس در دست از خود رفتن — بخود پیچیده سر در پی فرسنگ خود دارد
نمیخواهد دلی ما آتش در آب گردیدن — فلاخن شعلهٔ جواله در سنگ خود دارد
شکر از تلخکامیها باز میداری نمیدانی — که چشم مور هم اینجا شکر در تنگ خود دارد
بچشم مالکه شوکت ز حیرت بر نمیگردد — سر این رشته را گویا گره در چنگ خود دارد

شوق چون سلسله جنبان دلی تنگ شود — بحر تصویر پر از دانه ز صدف رنگ شود
میبرد شوق بسوی تو مرا میترسم — که بخود نقش قدم بال دو فرسنگ شود
گر بیابی نشأ تو پیراهن گلگون توشد — چین دامان تو موج می گلرنگ شود
گر بیایم دلی سنگ بتان را بنظر — سخت تر باز نگاهم ز رگ سنگ شود
تارهای مژه را چون بهم آرم شوکت — نالهٔ گرم مرا شعله آهنگ شود

چراغ خانهٔ عاشق بجز مردن نمیداند — ز ظلمت دود شمع ماه من روزن نمیداند
بیا کیفیت احوال این میخانه پرس از من — زبان موج می را هیچکس چون من نمیداند
بجا اهل سر زنشها فلک کاری نمیداند — زبان نشتر آزار رگ کردن نمیداند

شد گل آخر اول جوش بهار او نشد — لاله خاکی گشت از رنگ گلش بی بو نشد
دل فنا گردید و یاد شوخ خوبصورتش نشد — خاک صحرا گشته تصویر این آهو نشد

گلی ساغر به بزم غنچهٔ دلتنگ میگردد — بدور من بجا ساغر می زنگ میگردد
تو چه کوه که پا بی وحشت ز خود رفتن — قدم تا میشود نقش قدم فرسنگ میگردد
ز حسن بیمثل رنگ بت خجلت نو بهار انرا — که تا رنگش بجا آید بجنبید رنگ میگردد
سپندم چون تواند کام دل از سوختن گیرد — که از بیطاقتیها من آتش سنگ میگردد
اگر شوکت دور تکی آن گلی رعنا چنان دارد — بهار صلح ما آخر خزان جنگ میگردد

زلب بلبل اگر دود آه کرد انند — چو شرم خاک چمن را سیاه گرداند
نظاره چمن از ضعف چون توانم کرد — که بوی گل نگهم را ز راه گرداند
سبک ز چهرهٔ من میبرد نگاه حیا — عنان رنگ مرا از نگاه گرداند
ضعیف بسکه شدم هیچو چون روم سوی بت — مرا نگاه تو از نیمه راه گرداند
بغیر یار نمیگردد ز — گلشن شوکت
که دید برق که رو — از گیاه گرداند

خاطر من جانب آن زلف و کاکل میکشد — از پریشانی رگ من سوی سنبل میکشد
چون بدل زور اشتیاق وصل معشوقی آورد — بلبل از رگ بیابان روغن گل میکشد
عاشق بیدل نمیدهد خود را بهیچ — ناز چندین التفات از رگ تغافل میکشد
خرمن زلف ترا نازم که تا محشر از و — مور سوی خانه خود تخم سنبل میکشد
شمع من پروانه را — شوکت بو یاد آورد
روغن گل فطرتم را — مغز بلبل میکند

فیض هوا به تماشا آهم نمیرسد — رنگ چمن بگرد نگاهم نمیرسد
روی بتان هند بود برگ انبساط — بی حسن سبز رنگ گیاهم نمیرسد

ناله از سینه بیادت شرر آمیز رسد — نفس از دل بتمنای تو گلریز رسد
عارف از سیر جهان خلوت جهان میگردد — همه چیز است کسیکه بهمه چیز رسد

خون جگر خورده گل تا بنگاهم رسد — لاله نفس سوخته است تا بنگاهم رسد

برگ

برگ تماشا بود دیدن خوبان هند — چون رسد آن چهره سبز رنگ نگاهم رسد

مردمک ز آتش حسن تو شرر میگردد — مرغ نظارهٔ ما سوخته پر میگردد
عرق روی تو دیدم شد از حسرت آب — که برخسار تو چون نور نظر میگردد
بسکه چاک دل ما خندهٔ شیرین دارد — دیده‌کوزان و تنگی شکر میگردد
حسن را نیست دماغی که بعشق آمیزد — بوی گل تا قفس آبله بر میگردد
میرسد فیض بهر حال ز صاحب جوهر — تیغ هر گه شکند میخ سپر میگردد
کار تهان نبود — معنی روشن بستن
نثر با نظم شود آب — گهر میگردد

چون غنچه‌ها ز ناز تو از کینه بشکفد — گلها داغم از چمن سینه بشکفد
تا دست من رسید بدست بنفشه ام — از آستین بخرقهٔ پشمینه بشکفد
خوردم ز بسکه سیلی اخوان ز عکس من — نیلوفری ز چشمهٔ آینه بشکفد
چون زلف موج دختر رز دل شود بهم — صد دسته گل از شب آدینه بشکفد
شوکت گلی خرابی بنیاد — طاقتم
از موج آب گوهر — گنجینه بشکفد

چنان مرغ دلم آزرده ام مایوس می‌آید — بهم مژگان من هیچون کف افسوس می‌آید
نگاهم از تماشایی تو چون مایوس می‌آید — که از پروازم آواز کف افسوس می‌آید
زبس گردید نور از یاد رخسارش غبار من — ز پیراهن برون چون پرتو فانوس می‌آید
بیابان نازم چشم که شوخ بتخانه شوخی — که از چشم غزالان ناله ناقوس می‌آید

ازدام او

نمی‌ماند بجای از رقیب غیر از پشیمانی
بهم دیگر هوا هم‌چون کف افسوس می‌آید

زبس پر کرده رنگ آرزوی خلق عالم را
بچشم آسمان چون بیضهٔ طاوس می‌آید

بود حسن بتان زیر نقاب شرم نازک‌تر
که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می‌آید

عبیر پیرهن شد کعبه را منت غبار من
هنوز از تربت من نالهٔ ناقوس می‌آید

به پرواز از پشیمانی چو گرم اوج کهسار
صدای بال عنقا از کف افسوس می‌آید

شکوه حسن نگذارد که کام از شوخی گیرد
ز نور شمع کار پردهٔ فانوس می‌آید

قدم ننهادم از هند
سیه‌بختی برون شوکت

مرا خجلت ز پای خویش
چون طاوس می‌آید

نکهت پیراهن تو جیب زندان می‌درد
گردباد ما گریبان بیابان می‌درد

ماتم عید جهان چون شد بیکبار که گل
لب چو بهر خنده بگشاید گریبان می‌درد

ماتم دیگر بود غمخوارگی فرزند خود
شیر مادر بهر طفلان جیب پستان می‌درد

جوهر ذاتی بود شوکت
دلیل راه عشق ۲

سرمه صحبت سنگ از
شوق صفاهان می‌درد

دل ز دست تو سرابی نتوانست کشید
تشنهٔ ما دم آبی نتوانست کشید

پنجه‌ام خاک شد از دوی ید بیضا گشت
دامن بند نقابی نتوانست کشید

برد در دیر حسرت بدل خاک کلیم
از گلی طور گلابی نتوانست کشید

خون شد رگ سنگ خود بر هوس سالک ما
از رگ موج سرابی نتوانست کشید

حسن مغرور تو نظارهٔ خود کرد بخواب
ناز آیینه و آبی نتوانست کشید

گشت چون آبله پا بال حوادث شوکت
رخت خود را بخرابی نتوانست کشید

مرا

سر پریشان سودا نگردد
که مغز شد پنبهٔ مینا نگردد

زبان کان که زند سر حرف همه
کف از آب گهر پیدا نگردد

نگردد مانع راز هم خموشی
گهر مهر لب دریا نگردد

بهر کس رتبهٔ لایق شمردند
گلی دستار خار پا نگردد

مرا رنگینی کو
نایی شوکت

حنای پای استغنا
نگردد

فوارها هم در مغز نوجوان خواهد بود
استخوانت پر پرواز هما خواهد بود

تا بدندان لب خود خلق توانند گزند
استخوان بندی افسوس بجا خواهد بود

دید مگر شیخ مجلس می را پسند کرد
تسبیح خود بشعلهٔ مینا سپند کرد

اندازهٔ سخن بود آهسته گفتن بحرف
باید صدا بقدر شنیدن بلند کرد

در نظر امشب مرا تا زلف آینه پاره کرد
از گلی شد بو لبالب دامن نظاره کرد

نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد
بلبلی ما را بطفلی چوب گل گهواره کرد

گشت افزون خواب سنگین ز سختیها بخت
تار بالین موج از رگهای سنگ خاره کرد

هیچکس نشنید فریاد فلک سیر مرا
ناله‌ام آوازهای گردش سیاره کرد

چاکهای سینهٔ ما بیدلان امروز نیست
روزگار این جامهٔ عریانی ما پاره کرد

از کف طفلی نسیم بار منت بر نداشت
خود بخود چون گوهر غلطانم آخر گهواره کرد

با کس ما شوکت بغیر یاد امید ما رسید
چارهٔ درد دل ما ز دل بیچاره کرد

بسکه از ناوک بیداد تو مایوس بود / زخم ما چون بهم آید کف افسوس بود
حیرتم بسکه ز کوی تو بصد رنگ برد / خار پایم مژهٔ دیدهٔ طاوس بود
میتوان شمع ز برق رقم روشن کرد / نامهٔ سوخته کان کاغذ فانوس بود
گردش عید بگردن ندامت افکند / دید وا دید عزیزان کف افسوس بود
عید آمد که بپای تو گذارم سر خویش / دست بوسیدن مشتاق تو پابوس بود
بسکه از وصل پشیمان شده‌ام میدانم / که بهم آمدن ما کف افسوس بود
میرود تا ز سر کوی تو آرد خبری / دل ز کف رفتن عشاق تو جاسوس بود
باز شوکت کمی و دشتکه / ز وحدت اینجا
جرس قافلهٔ کعبه / ز ناقوس بود
از تندی خوی تو دلی پر ریش بسوزد / شه کرم چو شد خانهٔ درویش بسوزد
آمادهٔ تاراج چنانم که حصیرم / از شعلهٔ آواز تهی خویش بسوزد

زامتحان توام کار جگر ساخته شد / طلا ز آتش سنگ محک گداخته شد
اسیر عشق توام تا خیال سرو تو کرد / سواد حلقهٔ زنجیر طوق فاخته شد
شد از گداز تغافل عیار ما کامل / جفا کسیکه تو نشناختی شناخته شد

قدح باشد شراب از لخت خون هر کاله زار خود / بود مینا کلاه غنچه‌ها پیاله زار خود
مرا سرگشتگی‌ها پرده دار عافیت باشد / بود فانوس شمع شعله جواله زار خود

رزق

رزق مردی بی نیاز از پیکر خود میخورد / طفل قانع شیر از مغز سر خود میخورد
زینت ظاهر بود نقص کمالت همچو شمع / چون سر انگشت نگارین شد سر خود میخورد

صاحب تجمل گر از راه کرمی لغزد / پای اهل کرم از بی زر و سیمی لغزد
ضبط خود دلبر نوخط نتواند کردن / پای گوهر بگل از گرد یتیمی لغزد

بلعل او تبسم می بساغر آمدن باشد / خرام نازک وی آب گوهر آمدن باشد
بساغر باده از میخانهٔ پای گلی دارم / که یک بالیدن او صبح محشر آمدن باشد
ز نیرنگ تغافلهای معشوقی خبر دارم / که رنگ رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد
ندارم حاجت قاصد برای نامه آوردن / که چون رنگم بجا آید کبوتر آمدن باشد

سرورا از آب کرم من طراوت کم بود / طوق قمری ز فغانم حلقهٔ ماتم بود
بسکه ضعف پیری من کرده در طالع اثر / همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم بود
بسکه راه آرزو بر پیچ و تاب افتاده است / جاده‌ها چون زلف خوبان در نظر درهم بود
رفعت کاشانه مرد عشق را در کار نیست / خانهٔ دار از بلندی یکقد آدم بود
جیرتم دارد ببیابان مرگ از لب تشنگی / گرچه تبخالم حباب چشمهٔ زمزم بود
میکنم در پناه پاس / شوکت از امید
منت از غیرت چرا / باید کشم تا غم بود
مرغ فغانم از غم مطلوب میپرد / بلبل ز آشیانهٔ من خوب میپرد

میکرداز هوا انکه هم بوی پیرهن — چشم بهبال حسرت یعقوب میبرد
از ضعف بار منت قاصد نمیکشم — رنگم برای بردن مکتوب میبرد
بیست عشق تا دلی من ز کرم تنت — صبرم بهبال محنت ایوب میبرد
مرغیکه آب و دانهٔ او — از توکل است
شوکت بهبال سالک — مجذوب میبرد
طریق مستی ما غیر هشیاری نمی باشد — رهٔ خوابیدهٔ ما غیر بیداری نمیباشد
ازین بندر برای ارمغان کشور عقبی — متاع خوشنمائی جز سبکباری نمیباشد

کو جنون تا شعلهٔ شوقم ز خسها بگذرد — نالهٔ زنجیرم از بانگ جرسها بگذرد
تا خورد کشت بدن هات در ریای هوا — میشود باریک کز جوی نفسها بگذرد
سرمه بکند شهت ز میان صف مژگان دلیر — چون سیه پوشیکه از پیش عسسها بگذرد

بی لب جانان بنای دل خرابی میکند — شکوه مست ما مدام از بی شرابی میکند
هست جاوید باشد ماتم خود داشتن — خطر پیراهن بمرگ خویش آبی میکند
رخنه افکند غنچه سان ز خنده دیوار مرا — خانه ام از موج بوی گل خرابی میکند
وادی از خویش رفتن راه را نگذاشته است — برق گرآه خودی از پیر شتابی میکند
می کشی آید گر از شعله آشنا مانع عشق — مرغ آتشخانه کار مرغ آبی میکند
بی حسابانرا نباشد ره بدیوان وجود — نشمرد هر کس نفس را بی حسابی میکند
شمع بی فانوس شوکت میشود آخر هوا — حیف او خود را فنا از بی نقابی میکند

بچشم

بچشم آهوان اندیشه عالم را سیه دارد — که مژگان تو تیری روز ترکش را نگه دارد
ندارد ساربان ناقهٔ لیلی غم شبها — جرس از شعلهٔ آواز فانوسی بره دارد
غبار آسمانش بی نسیم از جا نمیخیزد — هوای خاک کوی او بمژگانیکه ره دارد
بخود کن روی عالم تا کمنی دعوای فغفوری — که بزم شاه خاک چینی را کرد سپه دارد
کند یک جلوه دیر و کعبه ارباب بصیرت را — نگاه از دیدن احول بیک رفتن دو ره دارد
ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا — که باشد چاه یوسف خیز هر حرفیکه مه دارد
ز بس داغ دگر شوکت — بر رو داغ میسوزد
برنگ لاله چشم را نما — شانش سیه دارد
چو از مستی بگیتم آن بهار رستاخ بجنگ آید — برو هم سنگی دست نگارینش چو رنگ آید
طلبکار فنا را از دلیل راه ننگ آید — بود شمع ره خود چو شرر بیرون ز سنگ آید
ز بس سخت است احوال می و میخانه بی لعلش — ز مینا رنگ می تا بگذرد پایش بسنگ آید
نمیباشد شب و روز نهان اهل بصیرت را — بچشم مردم عارف جهان نطع پلنگ آید
امید وصل و بیم هجر باشد رنگ مضمونش — بچشم نامهٔ او چون گل رعنا دو رنگ آید
چنان کاهل قدم از نا — توانیها شدم شوکت
که بعد از قتل خون — من حنا پای لنگ آید
آهم بگلی اگر سحر گرد میشود — برگ شگوفه مثل گلی زرد میشود
از صاف طینتی بدو عالم مسلمیم — کافور ما کسیکه خورد مرد میشود
شوان بخاکساری عاشق نگاه کرد — نور نظر بکوچهٔ ما گرد میشود
ما را طمع ز ساقی دوران شراب نیست — کار خمار ما چو نگه کرد میشود

هر که کنم خیال ملاقات دوستان و | چون صبح آتشی نفسم سرد میشود
شوکت ز چشم عافیت | ما بخون چکد
درمان ز فیض صحبت | مادر دمیشود

وقت آنکس خوش که سوی دیر عشق آهنگ کرد | خویش را از کعبه بیرون چون شرار سنگ کرد
بسکه طبع من ز پیری میکند پهلو تهی | میتوان موی مرا بیرون ز شیر رنگ کرد
آنکه منع باده ام میکرد دوش آمد برم | رشتهٔ تسبیح از موج می گل رنگ کرد
میتوان شوکت بعهد | نغمه سنجیهای ما
تار و پود پردهٔ گوش | از رگ آهنگ کرد

چشم مستت زبسکه خون بدل خام کند | پنبهٔ شیشهٔ می را گلی با دام کند
بیتو چونه روی دل ز باغ نه بینم که مرا | خنده آید بلب غنچه و دشنام کند
بسکه هیچ است ترا دل بقدح نوشیها | هوش میرفت بسوی تو گر پیغام کند
خانهٔ من شود روشن اگر جذبهٔ آه | کوکب بخت مرا خال لب بام کند
چشم گیرای تو از بسکه تمام افسونست | رم آهو بکمند آورد و رام کند
گر همی راگه ز دل بلبلی ما بیرون کرد | باغبانش بچمن غنچهٔ گل نام کند
خورده ام بازی شوخیکه پی صید دلم | مردم چشم پری اگره دام کند

پنجهٔ سرو چمن ناخن بداغم میزند | طوق قمری کرد بادی بر چراغم میزند
میتوان از نقش پا خط برگ سبز چید | بسکه هر سو قطره از بهر سراغم میزند
بیتوام بزم طرب بی آب رنگ افتاده است | موج جام تکلف در چشم ایاغم میزند

دل زار

دلم زنگ شکایت از غم جانانه میریزد | بجز من آتشم از گرمی افسانه میریزد
گرفتار محبت بلبلی را میتوان گفتن | که از خاکسترش صیاد رنگ خانه میریزد

چو نقش آید بزاری کی دگر بیم از فلک باشد | که خواب کله از افسانه آواز سگ باشد
غبار رنگ عاشق گرد از بخت سیه کاکل | طلای زعفرانرا جبههٔ هندو محک باشد
بسکه خویشتن مینای ما صد پاره میکرد | ز شور نشأه خود بادهٔ ما را نمک باشد

بیاد مستیش رنگم بروی هوش می آید | ز نام تیغ او آبم بجوی گوش می آید
بهمت چشم خود پوشیده ام از زینت عالم | بخوابم خرقهٔ پشمینه مخمل پوش می آید
ز روز بی بصیرت شکوه ها نهی بلند دارد | که خوان رزق از افلاک بی سرپوش می آید
بود فطرت بلند از قبول خلق معراجی | سخن هر چند بالا میبرد تا گوش می آید
کجا آن طفل معری طاقت برخ شود آرد | ز دامان پدر تا خلوت آغوش می آید
ز بس مستانه افتادست معشوق جولانش | ز رفتارش بگوش آواز نوشانوش می آید
بخاطر از خیال چشم او میخانه دارم | که دل آگاه از خود میرود مدهوش می آید
بجانا کرد کرم گفتگویش حرف [illegible] | که از یاقوت او آب گهر در گوش می آید
ز بس نوسن بخود بالد ز شوق شهسوار من | صدای آشنا یاد او در گوش می آید
ز بیم او بلب مهر اخگر دارد فغان من | که از دل تا بلب می آید و خاموش می آید
بسا غر آب شمشیر از گلوی شیشه میریزد | به بزم امشب کدامین ترک صهبانوش می آید
زبانم بسکه حرف آشنا از حرف میریزد | حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می آید

برد دیدست گویی باز شوکت خورد سالی را
که از خم گشته قد خود تمام آغوش می آید

چو افروزی بباغ از باده شمع ارغوان میرد
چراغان گل از تحریک بال بلبلان میرد

خموشی شعلهٔ آواز را فانوس می آید
چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد

بخاکم ای هما چشم طمع آهسته تر بگشا
مرا از باد مژگان تو شمع استخوان میرد

ز بیداری چراغی بهر پاس خویشتن روشن کن
که شمع گرم خوابیدن بچشم پاسبان میرد

بهر جا خشم بزم انتقام افروز میگردد
چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میرد

چو زود آید بکف مطلوب کس کاهل قدم گردد
ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد

چه بیداری از شبها غم امید سحر شوکت
که پیر صبح در اقلیم طبع من جوان میرد

بط می همچو طاوس از نشاط من خرامان بود
تذرو شعلهٔ آواز مطرب بال افشان بود

ادب نگذاشت تا امشب کنم نظارهٔ رویش
نگاه گرم مژگان را چراغ زیر دامان بود

شراب بزم ما بی نشأ بود از شوخ بختی ها
گلی پیمانهٔ ما کوی از گرد نمکدان بود

ز شوخی هر طرف میگردم چالاک سیاهم
عبیر چشم من از سرمهٔ چشم غزالان بود

دلی ما را نبود آرام از عیب هنرمندی
بهر سو آن گهر از موج آب خویش غلطان بود

بیابان مرگ گشتم آمدم تا از وطن بیرون
خوشا عهدی که بستر من بهنی بیت بنستان بود

بسر دارند سودای خط سبز بتان شوکت
همانا سرنوشت تیره بختان خط ریحان بود

داغ را لاله با غم ز رضا میگیرد
برق را مزرع بختم ز هوا میگیرد

گردد

گردد آزار من از طعنهٔ مردم افزون
زخم من از سخن سرد هوا میگیرد

دل من یاد طمع کرد و بنشست بخون
وای آن دست که رنگی ز حنا میگیرد

یاد آن خم سیه میکنم و می نالم
محض حرفیست که از سرمه صدا میگیرد

همت طالب ما تشنهٔ لب مطلوبست
گاه من خون ز رگ کاه ربا میگیرد

چون لب شکوه گشایم بره بخت سیاه
سرمه خیزست ره آواز درا میگیرد

فیض شوکت بزمیکه چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میگیرد

نزاکت شیوهٔ کلک بهار افشان من باشد
رگ گل رشتهٔ شیرازهٔ دیوان من باشد

خدنگم را هدف از دیدهٔ افعیست دانستم
که از سنگ زمرد آهن پیکان من باشد

بروز ضعف می پیچم بهم یکدیگر بزرگانرا
محیط افسرده از پنجهٔ مرجان من باشد

رفیق عشقبازی مبداء ایجاد من باشد
خط خوبان غبار گوشهٔ دامان من باشد

گلی عیش من از جمعیت دل غنچه میگردد
هوس آشفته گشتن فصل گلریزان من باشد

بگل پیراهنان محرم بباشد گرفتاری
ز نخل کاکلی کنعان در زندان من باشد

میسر میشود از دولت سواد هند شوکت
نظارهٔ قبالم سیه مژگان من باشد

دماغی کو که از گفتار و بو جنون آید
ز زخم خامه ام مضمون رنگین جا بخون آید

نگاه نهاد سر منزل از عقدهٔ کلفت
از این یک بیضهٔ زنگار صد طوطی برون آید

بود از نشأهٔ می سر فراز بها محالست این
که عکس می کشان از آب اینجا سرنگون آید

بهار ضعف من گل کرده است از تیغ خونریزی
بهر جا میپرد از چهره رنگم بوی خون آید

زآب تیشهٔ من میچکد خون از می گلگون رود زخویش اگر شیرین بطرف بیستون آید
بجز خالش که بیرون شد ازو موی سیه شوکت
ندیدم نقطهٔ گردی معنی نازک برون آید
طبع مستان از شراب ناب روشن میشود شمع چشم ماهتاب از آب روشن میشود
سجده گاه دل ندارد حاجتی شمع و چراغ زآتش سنگ خود این محراب روشن میشود
بی بصیرت را کند صاحب بصیرت بیخودی چشم کور از توتیای خواب روشن میشود
عکس نور شمع شمع خانهٔ آیینه است چشم ما از دیدن احباب روشن میشود
طایر غفلت ببال بالش پر میپرد شمع خواب از گرمی سنجاب روشن میشود
آمد کار است آن شوکت خندهٔ صبح مراد
آسیابان از چراغ از آب روشن میشود
دوش از حیرت خموشی دشمن فریاد بود نالهٔ گرمم چراغ آسیای باد بود
شبکه بی رخسار او میکردم آه و ناله زان بر رخم رنگ آمد تنها سیلی استاد بود
بود در روشن جای از این بزم گرفتاران من چشم مرغ من چراغ خانهٔ صیاد بود
خانهای کوچهٔ زنجیر بود آهن بنا بسکه از من کشور دیوانگی آباد بود
کار عشق از سختی جانان محبت تازه روست بیستون خرم زآب تیشهٔ فرهاد بود
نوبهار شعلهٔ سوز محبت نیستم داغ سودایم چو طفل لاله مادرزاد بود
بوی خون میداد امشب حلقهٔ بزم جنون آهن زنجیر یا از خنجر جلاد بود
بی قد او بسکه میدادم تسلی خویش را ظلمت بخت سیاهم سایهٔ شمشاد بود
سخت شوری داشت زهر پیکانی امشب سینه ام بلبل گلزار من از بیضهٔ فولاد بود

شوکتا

شوکت امشب داشت عید خاطرم از یاد او بیخودی ها آمد و رفت مبارک باد بود

یاد ایامی که آن بدمست گرمم جنگ بود تیغ او از خون گرمم آب آتش رنگ بود
انفعالم داشت از چشم بد مردم نگاه نیلی رویم عنبر موج شکست رنگ بود
رشته را تاب گذر کردن نبود از گوهر چشم داشتم مشرب من بسکه همچون چشم گوهر تنگ بود
روزی خود هیچ از این رنگ طفلان آسیایم را فلاخن دار آب از سنگ بود
دعا بصحرا رنگ مستی ریخت آن گلگون سوار ساغر چشم غزالان پر می گلرنگ بود
از جنونم ماند آوازهٔ شوکتا بلند
ره میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود
درین صحرا اگر شد خودی از بیشه برخیزد صدای پای شیر از رفتن درویش برخیزد
تو گوی زد علم برق از نیستان یکقد آدم چو آن درویش عریان از حصیر خویش برخیزد

دلی هرکه آباد از معمار سکونش باشد کجا در آب هم عکس بنایش سرنگون باشد
بود وسعت بچشم ما محیط آفرینش را بچشم تنگ شبنم جام گل گرداب خون باشد
حیات مردمان کوتاه از خواب گران باشد چو بیداری بهم پیوست عمر جاودان باشد
بود فرخنده فال نفس بد از دیدن تا روزی که سگ را قرعهٔ حوالی منت استخوان باشد
بروز حشر چون سر از لحد بلبل برون آرد بجای نامهٔ اعمال برگ گل برون باشد

مصور بهر تصویر سر زلف پریشانش بجای خامهٔ مو دستهٔ سنبل برون باشد

بیقراری عشق کی دل سرد از گلخن کند — این سپند از شوق آتش خویش را روشن کند
برق سودا چون زند دیوانه را آتش بمغز — هر طرف از دانه زنجیر صد خرمن کند

بسکه در گلشن خرامان آن گل رو بوده اند — بلبلان از غنچه گل سر بزانو بوده اند
خویش را با چشم و رخسارش برابر میکند — لاله و نرگس عجب بی چشم و بی رو بوده اند

نماند از ما نشانی تا که از عشق پیدا شد — بدریا کوزه ما آب شد چون رنگ دریا شد
کبود دبر رخش از سیلی اخوان هویدا شد — عجب نیلوفری از چشمه خورشید پیدا شد
بلوح بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را — صفای ساعدش بنمود جوی شیر پیدا شد
ز بدخوی تماشا کرده ام کیفیت حسنی — که چین از جبینش گشت پیدا موج صهبا شد

شبی که سرو قدش در چمن خرامان شد — ز چشم فاخته تا صبحدم چراغان شد
برون وادی حیرت شدم ز خشی دیدم — غبار دیده من ریگ این بیابان شد

دل داغ ز خط لب خندان تو دارد — شور دو جهان گرد نمکدان تو دارد
رفتی ز چمن شوخ قبا سبز من و سرو — دستی ست که گلزار بدامان تو دارد
همچون صف موران بدهن خویش کندم — نان ریزه چندی ز سر خوان تو دارد

باشد بنمک باده بمینای شوکت — گردیکه بره سرو خرامان تو دارد

میشود

میشود او از بهار از خزان غم بلند — موم را نام نشان میکرد از خاتم بلند
ذوق پیراهن دری زد تا شنیدم دامنی — شعله عریانیم شد یکقد آدم بلند
زان تماشا یکه بیرون از جهان رنگ و بوست — میشود از روزن گل گردن شبنم بلند
از سر دنیای دون دستیکه ما برداشتیم — گشته چون ابر سر کوه از سر عالم بلند
هست پیرانرا نشانها پنهان سوی مرگ — میشود از هر طرف ابروی پشت خم بلند
پاک دامانی بعد پامال و پر روحانیان — میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند
نو بهار جو آرد رنگ دیگر بعد مرگ — چون گلی خیزد از زمین باشد کف حاتم بلند
شوکت از بهر شهید زلفش — امشب تا سحر
ناله زنجیر بود از حلقه — ماتم بلند

ز دنیا جاهل ایمن آخر ترا بیش داند — دهان گربه را این موش سوراخ دگر داند
مسلم از کی باشد بعالم لاف دانایی — که نادان تر شود تا چیز یارا بیشتر داند
بیا که باده عمر ابد بجام تو شد — لبش مکید و ملک عدم بکام تو شد
کسی بغمو اسیر که سوختم ز غمت — بداغ بود مرا چینه که دام تو شد

[illegible]

یاد ایامی که رخسار تو بی‌پرده بود / از نگاه گرم مژگان موی آتش دیده بود
کی بود هر روز پهلوی مرا نقش حصیر / روزگاری جامهٔ عریانیم را چیده بود

مطربان از بهر دفع فتنه صف بیرون کشید / نغمها رخت خود از کردهٔ دف بیرون کشید
شد زلیخای نگاهم را ز مژگان موشگفید / یوسف تصویرش از چاه صدف بیرون کشید
همچو شوکت قطع این / وادی بپای دل کشید
سر بجیب آرند و از خاک / نجف بیرون کشید

چو در خاطرم یاد آن کاکل آید / ز دل آه هم شگفته چون سنبل آید
اگر عکس رویت در آیینه افتد / ز آیینه تا حشر بوی گل آید
فغان میکنم دور میخوردن او / کند بلبل افغان چو دور گل آید
شود تنگ کارت ز جان دادن بس / زند موج چون آب زیر پل آید
ز پا خواهد افتاد دیوار گلشن / ز شکیکه از دیدهٔ بلبل آید

یارها کی ز اسیران بتغافل باشد / قفسی از گریهٔ بلبل سبد گل باشد
عاشق از جلوهٔ معشوق فرازی دارد / چوب گل صندله دردسر بلبل باشد

از گلی پیرهن من بوی جنون می‌آید / بنظر دست خم کاسهٔ خون می‌آید

نتوان کرد بپا قطع ره هستی را / صورت از خامهٔ نقاش نگون می‌آید

آبروی

آبروی ما از آن چون آب جوکی میشود / صد صدف گوهر بهای آبروکی میشود
جوهر ذاتی نمی‌آید بکار هیچکس / در ز سنگ از آهن سوزن رفوکی میشود
گل بیزار مانده از گلزار شبنم است / دیدهٔ عارف اسیر رنگ و بوکی میشود
میچکد خون گل از / برگ خزان باغ عشق
زعفران با رنگ شکست / روبروکی میشود
اگر نسیم غبار رهش بمن آرد / چنین خوش است که بوی گل از چمن آرد
ز رشک من پر بلبل چنان بود گلگون / که گلفروش بجای گل از چمن آرد

باده از خود رفت و ناز چشم مدهوش تو / شد تکلم خون و رنگ لعل خاموش تو
شیر انوار تجلی را چو میکردند صاف / درد آن مهتاب صاف آمد بناگوش تو

تکم ز آن رخ آب میگردد / چشم از گل گلاب میگردد
درد یاریکه رسم بیداریست / محتسب مست خواب میگردد

چون رو بهوبی نقاب گردد / چشم گلی آفتاب گردد
کس طاقت التفات ندارد / ریحان بتغافلم آب گردد

چون بخاطر هوس سیب زنخدان گردد / آب حسرت بدهن گوهر دندان گردد
عشق هر جا که بتو خوان کرم بگشاید / شور آفاق شود جمع و نمکدان گردد

تاب تحریک نسیمش ز نزاکت بنبود   از بسکه سنبل زلف تو پریشان گردد

سرو را قد تو بر شمشیر بیداد آورد   غنچه را از بوی گل لعلت بفریاد آورد
حسن میریزد چو رنگ خوابگاه ناز او   بهر بالین پر ز مژگان پریزاد آورد

ساغر کشید از خون من رخسار او گل رنگ شد   زد حرف از دل تنگیم لعل لبش دلتنگ شد
ساغر کشید نتهای ما آهو بکاران نگاه   آبیکه چون شاخ حنا خوردیم از ما رنگ شد
ساقی بجام سوخته مغز دماغ هیچکس   خاکم هوا آلوده شد آب حسن آتش رنگ شد
شوکت بصحن بوستان   حرفی زدم آسانکه دل
گلها گلستان چون شرر   پنهان درون سنگ شد
از ظلم در معنی دیو لطف دیوان بجا ماند   گلچین بجا چو آمد بستان بجا ماند
باشد ز صبح آفت شمع ستاره ها را   چون موسفید گردد دندان بجا ماند

مایه عصمت ما پرگنهی میباشد   آینه رحمت ما روسیاهی میباشد
خالی از می چو شود گردن مینا بنظر   نی سبزیست که از مغز تهی میباشد
سینه از کینه تهی ساز و ره حرف کشا   سرمه خامشیت دل سیهی میباشد

مانی چو نقش آن صنم هست میکند   چون میرسد بساعد او دست میکشد
زاهد که منع باده کشیدن کند چرا   هم جام شراب را از کف مست میکند

دهان

دهان یار بیاقوت سفته میماند   زبان او بحدیث نگفته میماند
گرفته رنگ حقیقت نگاه من ز مجاز   جهان بر خنه باغ شکفته میماند
چنان بگرد کدورت حیات میگذرد   که طول عمر براه نرفته میماند

مرا ای باغبان تا کی کنی آب از نگاه خود   گلی بو کرده ام دیگر نمیدانم گناه خود
قدح بشکستم از مستی زبان کوتاه این بزم   زبان از موج میگیرم که گردم عذرخواه خود
تو چون نور نظر تا بگذری صف زد ورد بسته   بره نازک میانان همچو من جمع سپاه خود

زبان نامدار چرخ نامردم سبک دارد   که آب این نگین را موم کافوری خنک دارد
مترس از گریه من از کف پا بگذرد اشکم   که چون رنگ حنا این بحر چون آب سبک دارد

دور شو چرخ که عارف بتماشا آمد   کوچه ده موج که سیلاب بدریا آمد
شبکه بودیم خجل ما ز محبت تو ز شرم   رنگ ما و تو بهم چون گل رعنا آمد
رم آهوست رگ سنگ کف طفلان را   میتوان گفت که دیوانه ز صحرا آمد

بیار باده که فصل شکوفه ریزان شد   دهان رخنه دیوار پر ز دندان شد
ز بسکه یافته تاثیر از رطوبت من   سفال میکده خواهد سفال ریحان شد

هر کسکه رفت از وطنم ز غم بر نخورد   فیروزه چون جدا ز نشابور گشت مرد

امروز نیست تهمت تر دامنی مرا
دامان تر است ز زلال آبکه پنبه خورد

امشب بیاد لعل تو چون غنچه تا سحر
گل مشت کرد پنجهٔ دل خویش را فشرد

پر از شراب عشق بود شیشه‌های چرخ
لیل و نهار باشد ازین باده صاف و درد

مستی رنگ نیست صغیر و کبیر را
پیمانه و خمند بچشم بزرگ و خورد

کارش بود چو آینه خمیازهٔ نگاه
دامان دل کسیکه بدست نظر سپرد

نمایی گر رخ آه حسرت آمیزی نمیماند
دگر خندی چو گل مژگان خونریزی نمیماند

درین خوان آنچه ما را داده‌اند از نعمت الوان
ز ما گیرند گر واپس ز ما چیزی نمیماند

گرم از جا شعلهٔ خویی بهر جنگم میجهد
خوش بتی رو داده امشب نبض رنگم میجهد

پنجهٔ اندیشه‌ام عاقبت ز کار ماند
بسکه دامان خیال او ز چنگم میجهد

لعلت بخنده در جگر غنچه چاک زد
خط رخت بدیدهٔ خورشید خاک زد

از بی‌شرابیم بگلستان غمی نبود
دامن بر آتش دل من برگ تاک زد

زاهد به بزم باده کشان خون باده ریخت
تسبیح قرعه کرد و فال هلاک زد

بگذار قناعت تشنگی ابر کرم باشد
گلی رعنا بهم چسپیدهٔ پشت شکم باشد

بفکر ستان وحدت هم برهمن هم شیخ خویشم
بگردن تار زنارم رگ سنگ صنم باشد

بخود گردیدم قطع رهٔ طول امل کردم
چو تار جاده میپیچد بخود نقش قدم باشد

بروی

[library stamp, illegible]

بروی روشن گل کی نکهٔ رنگین کنم شوکت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

سخندان چون ز گفتن شد پشیمان خویش رقم باشد
بهم چسپیدن پشت شکم شق قلم باشد

سخندان چون بود صاحب قناعت خویش رقم باشد
بهم چسپیدن پشت شکم شق قلم باشد

عروس کفر را باشد ز اسلام مشق آرایش
سواد کعبه یا خال رخسار صنم باشد

کی نشان کوشش از نقش جبین پیدا شود
آسمان رو بند ازینجا تا زمین پیدا شود

موج شهرت میزند آوازهٔ بیمغز ما
نام ما همچون کف از آب نگین پیدا شود

از شریکی همرهان تنگ گردد کار رزق
مور کم روزی شود چون خوشه چین پیدا شود

از حیا یک هیچ دور است دستش از نگار
چون رود رنگ حنایش آستین پیدا شود

میشود محو سخن چون
گل معنی ز رنگین من
همچو من شوکت کجا حرف
آفرین پیدا شود

گلشن بخیال رخت اندیشه دواند
آتش بر کباب نکهت شیشه دواند

چندان بود دم خرقه آلوده که مینا
چون سرو بدامان ترم ریشه دواند

کوی تو چه باغیست که آنجا گلی خورشید
از خط شعاعی بزمین ریشه دواند

از نخل قامت تو تمنا ثمر خورد
هر کس ترا به بر کشد از عمر بر خورد

بر هر گلی زمین چو هوا موج میزنم
گر سبزه قد کشد بر کم نیشتر خورد

همت من جا خود بهر فنا خالی کند — قالب این گندم ز شوق آسیا خالی کند
گر حباب از باد نخوت پرده دارکش نشست — میشود دریا چو خود را از هوا خالی کند
باشد از شوق فغان نشو و نمای عاشقان — نی ز بالیدن برای ناله جا خالی کند

زاهد که خون مردم میخانه پاک خورد — آمد سحر بسیر چمن خون تاک خورد
کردیم فکر روح ندیدیم غیر تن — تیری که بهر صید فکندیم خاک خورد

پشیمانی نصیب روح از گلزار تن باشد — کف افسوس بادام دو مغز این چمن باشد
بود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت — چو خلوت تها بیکجا جمع گردد انجمن باشد
خموشان را نباشد جز شنیدن پیشه دیگر — دهان گوش را مانند دهن تا بی سخن باشد
تعلقهای من فوت گرفت از ضعف پیریها — قد خم گشته ام چون حلقه زنجیر من باشد
رسد سالک بمنزل ز سر عالم چو برخیزد — در ان محفل که برق ناله ام آتش فکن باشد
شد از جوش بهار ضعف بو گشوز اعضایم — پریدنهای رنگم نسیم پیرهن باشد
تواضع از کهن سالان بود معراج معشوقی — چو قامت حلقه گردد زلف پیر انگشت باشد
بود مهر خموشی شعله آواز را روغن — چراغ نطق را تحریک لب دندان زدن باشد
ز تاراج حوادث گرد در وی مرا ایمن — که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد
ز خاک کشته چشم تو خیزد محشر شوخی — رم آهو شهیدان ترا تار کفن باشد
بغفلت میدهی تا کی عنان خود نمیدانی — که خواب مردم بیدار دل مژگان زدن باشد
چراغ مردم صاحب هنر مردن نمیداند — که جوی شیر تار شمع خاک کوهکن باشد

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها — که گرد سرمه میل سرمه را خاک وطن باشد

زیر نقاب شرم محبت هوس شود — کار نگاه چون بدل افتد نفس شود
ضعفم رسیده است بجاییکه دور ازو — رنگ پریده ام نفس باز پس شود
در بزم و گلشنی که تو باشی شراب گل — گل نیم رنگ گردد و می نیم رس شود
آوازه شد بلند تر از جنون ما — زنجیر چون شکست زبان جرس شود
شوکت اسیر دام جنان — شو که عافیت
مغز سر قوم هم رود — زخم قفس شود
بچشم ما گر انها چنان ز ضعف جاده ها رود — که از زنگی بزنگی آمدن آواز ما دارد
بود طومار شوقم جاده صد کاروان حسرت — دریدنهای مکتوبم آواز درا دارد
چنان خون سعادت میزند جوش از غبار من — که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
که بیخود شود از دیدن دست نگار اینش — ز رنگ باده پنداری که دست و حنا دارد
بهار گلشن معشوق حاصل زندگی کش را — که در شاخ گل خم گشته محراب دعا دارد
چنان آباد شد افلاک حسن از شهسوار من — که از موج لطافت خانه زین بوریا دارد
خود آرا شوخ زاهد مشربی افکند از پایم — که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد
بعوج موج تبسم جنبش گهواره ناز است — خبر از گریه ام آن طفل بی پروا کجا دارد
بکف آورده ام دامان مطلب از پشیمانی — کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد
مخواه از من درشتی چون بنیم روزی قانعم — که گرد انیدن او دانه من آسیا دارد
چه خواهی از خمار آلوده رندان شوق عشرت — که از خمیازه گاهی خنده دندان نما دارد

ز آب خاک یکرنگی بود شوکت بنا من لباس کعبه ام از گرد دربند قبا دارد

بسکه چشم ز تو لبریز نگه میگردد مژهٔ من زه پیراهن مه میگردد
سرمه خیزست ز بس رهگذرت از آهم نقش پای تو بره چشم سیه میگردد
نیست از حیرت دیدار تو چشم خالی نم اشکم چو هوا گشت نگه میگردد
جنگ جوئیم بحدیکه چو سوزی ما را کف خاکستر ما گرد سپه میگردد
اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسد پیش احول سر یکراه دو ره میگردد
این چه حسنست که از حیرت نظارهٔ او جوهر آینه ها موج نگه میگردد
کشتی گرد بر کعبه مخواه ز شوکت
روزگاریست که بر گرد کنه میگردد

نم اشکی برون ز چشم گریانم نمی آید اگر آید نگه گردد بدامانم نمی آید
بیاد روی تو از بالیدن نظارهٔ چشمم ز بس گردیده بر مژگان بمژگانم نمی آید
بکف تسبیح از آن گرد سر زنار میگردم که از کفر آنچه می آید ز ایمانم نمی آید
ز بس گردیده از دلتنگیم راه خبر بسته بدامن قاصد چاک ز گریبانم نمی آید
ز رخسار تو حیرت بسکه دارد قطره اشکم بهم چون چشم کو هی جای مژگانم نمی آید
بکلزار وجودم جز می رنگین نمی نزد بجوی استخوانم آب پیکانم نمی آید
بدست نامداران جهان ز بس نظر دارم بجز آب نمکدان ز چشم گریانم نمی آید
مشام شوق من از بس معانی وام میگردد نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی آید
ز خاک سرمه شوکت گلبن مژگان سر برون نوائی عندلیب از گلستانم نمی آید

بسکه

بسکه حیرت زده زان حسن جهانگیر شود کلک مانی مژهٔ دیدهٔ تصویر شود
از طلسم نگه ما نتوان بیرون رفت عکس در خانهٔ آینهٔ ما پیر شود
گرد واز زخم دل خویش بسینه مشغول اگر از بال بط باده پر تیر شود
روزن خانهٔ ما چشم براه خطرست سیل ویرانهٔ ما را گل تعمیر شود
حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت سبزه ها جوهر آینهٔ تصویر شود
خوش دلم گرد بر شیشه سلامت باشد دختر رز که جوان گردد مرا پیر شود
قالب از بسکه تهی گرد ز سودا رخت چه عجب آینه گر حلقهٔ زنجیر شود
میتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر مد نظارهٔ من گردم شمشیر شود
خاک صحرای جنونم سرمه شور شیرین اگر از تیشهٔ فرهاد من آهن زنجیر شود
نقش آن ساعد سیمین نتواند که کشد آب در تیشهٔ فرهاد اگر شیر شود
بسکه از تازگی فکر ضعیفست تنم دل گج باعث ما حلقهٔ زنجیر شود
شوکت آب زبانی شسته دل کوب ترا
لقمهٔ نیست خموشیکه مگو کبر شود

چو گردد صاف جوهر گیتی از آسمان رنجد چو گردد آب پیکان صفا از نیز کمان رنجد
برای امتحان آید بقتلم تیغ مژگان هم که لبریزم به بیداری خود و من بجان رنجد
نگاهم را بجان ز خوبی مژگان نیست آرامی چو آن مرغی که از بیداد خار آشیان رنجد
به بال خاکساریها بعد پرواز عزتها که میل سرمه بیقدرست چون از بیرمه داران رنجد
سواد سرمه میگیرد ز ما سر مشق فتادن چه خواهد گرد دیگر از خاکساران گمان رنجد
بهر گلشن که شمشاد شخ بهار جلوه میریزد خرام از سرو و از گل بوی رنگ ارغوان رنجد

ز زهر مار شوکت مار آبی را نمی باشد
خوشا حالی کسی که رنجش اهل جهان نخورد

جرب نرمیها غود زخود دلم را سرد کرد
شمع کافور آخر این پروانه را نامرد کرد

دور شو ای عافیت چو از سر بالین من
نام درمان بردی و بسیار بر من درد کرد

منت خاشاکم زبس آتش برش افتاد
سبز میگردد بصحرا اینکه برقی گرد کرد

چهره ام از خون دل موج شکستگی میزند
داد این می فشا چند انکه رنگم زرد کرد

بعد ازین شوکت
چه خواهد کرد ناز او بمن

چشم او چند انکه
مینای تغافل کرد کرد

صبح پیری یاد میدهد عهد خرسندی نماند
خنده دندان نما را استخوان بندی نماند

میوه ها چون نخل تصویر شد بشاخ حرمت
نخل ما در کام بهاری از برومندی نماند

یوسف ما را زبس کشتند اخوان راهزن
زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند

بر سر بالین این منت کیا ای برق ناز
آمدی روزی که ما را بیشتو خورسندی نماند

چون تندرو برق
از گرمی نفسها سوختم

مرغ ما شوکت بدام
آرزومندی نماند

مکدر میشود چو باد پیغام بهار آرد
که از بوی گلم آیینه خاطر غبار آرد

بمردن کم نگردد آتش دل بیقراران را
سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار آرد

بعین گریه کردم یاد سرو و از بن شادم
گه اشک از دیده من نقش او را در کنار آرد

ز زهر شکوه عاشق چه پروا اینده خوبی
گه بهر طره خود شانه ز دندان مار آرد

برون از سینه چون آهیکه آتشبار می آید
نسیم گرد راه آن بت گلگون سوار آرد

زبس

۱

زبس خواب پریشان دلنشین افتاد شوکت را
ز موج بوی سنبل بهر بالین پود و تار آرد

ترک وطن نمودم قدرم عظیم شد
گوهر ز موج خدمت دریا یتیم شد

کردم زبس نگاه بشمشیر و تیر او
نظاره ام چو دیده احول دو نیم شد

گلزار ما ز جلوه ضعف آب رنگ یافت
رنگ پریده گلشن ما را نسیم شد

بوسه طلب نمودم کردی نگاه تلخ
امیدها که از تو دلم داشت بیم شد

شوکت جنون من سبب
زیب حسن تو شد

آهم بچین طره لیلی
شمیم شد

زناتوانی من بوی درد می آید
سرم ز گردش رنگی بدرد می آید

پرست بسکه هوا از غبار خاطر ما
نکه چو میرود از دیده گرد می آید

که آب داده ز رنگ شکسته گلشن را
که خونها می ز رنگ تاک زرد می آید

کباب گرمی داغ خودم بگوش مرا
حدیث مرهم کافور سرد می آید

اسیر منت درمان
نمیشوم شوکت

سرم ز سایه صندل
بدرد می آید

اهل دل نظاره آن زلف کاکل میکنند
پرده های چشم خود را برگ سنبل میکنند

مجلس نازک خیالان از چمن رنگین تراست
رشته های شمع خود را از رگ گل میکنند

آخر از وحدت بکثرت میکشد فکر دقیق
موشکافان موی را یکدسته سنبل میکنند

مجلس ما را نمیگردند ز قلم چمن
قلب ما را چرخ هم از رنگ گل میکند

عشق بازان حسن را قوّه از دل خود میدهند
قامت خم بار نه بگذشت آثار سوی خاک خود
با شهید خویش خوبان از محبت دیگر است
غافل از حال بدن جا نهای که بستند
خوردن زخم است
دانهٔ جوهر بمرغ
چارهٔ از دل بیچاره برون می آید
نفس از بسکه ز همت نتوانم که کشم
دلِ بیتاب مرا زیر فلک نتوان داشت
گریه بر رو بتوا زبس بگلویم گرد است
شوکت از سینه چو
عقدهٔ غم دل صد بار
عرق چندان نگاه از روی آن گلبرگ غلطد
نباشد در جهان شیرین تر از شهد سخن شهدی
بود سرِ رشتهٔ عشق تنگ ظرفان در شمار
سمند ره بخاطر بگذرد گر لعل شیرین
تماشا دیدن رویت دارد آنچنان چشم
غبار از جا بنالِ شهپر طاوسی بنخیزد
دلم سوی میانش رفت من بر خویش می پیچم

ذره‌ها خورشید را تاب از گل خود میدهند
خویش را پیران نشان از منزل خود میدهند
گرچه میگیرند جانش را دلِ خود میدهند
گاه پهلو بحرها با ساحل خود میدهند
شوکت رزقم از تیغ بتان
بسمل خود میدهند
شیشهٔ عیش من از خاره برون می آید
آهم از دیده چو نظاره برون می آید
طفل اشکم ز گهواره برون می آید
از لبم آه چو فواره برون می آید
نظارهٔ آن مژگانم
برون می آید غلطد
که رگهای زمین چون تار رشته در آب گهر غلطد
بجوی شیر اگر فرهاد خفته در شکر غلطد
درین میخانه گر افتم زپا مینا بسر غلطد
زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد
که همچون موج مژگانم بر دیگر غلطد
بخاک از بسکه اشکم ریخت بار دیگر غلطد
ره گوهر بار یک مباد از کمر غلطد

نگاه گرم آلوده است چشم بسکه از رویش
هوای خانهٔ من از تعلق رنگ میگیرد
بهر گلشن که من بستم طلسم
بجای برگ گل بوی گل
از تعلق بستگی در کار پیدا میشود
شهرت ما را ز ما را سیل عالمگیر گرد
صحبت روشندلان مفتاح قفل خاطر است
برق ناز چشم مستش میکند در خاره را
تا کهنها چون متصل گردد بهم میخانه است
شد برنگ سرمه خاکستر بمژگانم نگاه
چون نهاد شوخی چشم تو از خود میرود
از سپند ما صدا مستانه می آید برون
میطپید از بس سراپای من از جوش جنون
شوکت از پیری شود
عشرتم از قد خمیده بها
خاکسترم به پردهٔ فانوس ریختند
صد بار سرمه را به جو بر نگاه خویش
از صاف رنگ و بوی تو در دیگه مانده بود

بجای قطرهای اشکم از مژگان شرر غلطد
بود تصویر یار هر جا گرد دیوار و در غلطد
رنگ و بو شوکت
از باد سحر غلطد
چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عیب میشود
آب این گوهر چو گرد دهن دریا میشود
طوطی تصویر از این آینه گویا میشود
زان نگاه گرم سنگ سرمه مینا میشود
چون بهم سیلابها پیوست دریا میشود
بسکه چشم از رخش گرم تماشا میشود
گردش چشم غزالم ناخن پا میشود
آتش ما باشد از سنگیکه مینا میشود
نقش پایم سیلیِ رخسار صحرا میشود
ایام عیش من جوان
دو بالا میشود
تا رنگ شعله خانهٔ حسن تو ریختند
خوبان برای چشم سیاه تو بیختند
در ساغر گل و قدح لاله ریختند

شور تو دایم نمک در چشم زنجیر افکند
خندهٔ زخمم شکر در آب شمشیر افکند
گر ز ابرویش زنم حرفی به شمشیرم زند
ور ز مژگانش سخن گویم به من تیر افکند

کجا نومید آهم از در تاثیر بر گردد
ندارد بر قفا رو گر سر این تیر بر گردد
به جان سختی چنان زان قاتل بی‌رحم می‌ترسم
که رنگ خون من پیش از دم شمشیر بر گردد
نمی‌باشد تغافل روی دل نازک خیالان را
که رو خامهٔ نقاش در تصویر بر گردد
به دلها زخم می‌آرم چنان از خاکساریها
که سیل رفته‌ام از ره پی تعمیر بر گردد
نظارت هست زیر رون صورتخانه می‌ترسم
که ناگه از درون سوی رخ تصویر بر گردد
مکن نفرین بدکیش را که آفت بر کمان باشد
به راه رفتهٔ خود از هدف گر تیر بر گردد
به هر سو زلف او افکنده
شوکت دام گیرایی
دلم هرزه و از خود
رفته و هر سو دربدر گردد

درین باغم دورویی خلعت نشو و نما باشد
چو انگشت اشارت گفتگویم بی‌صدا باشد
به بزم وصل جانانم اگر ابرک و نوا باشد
دورنگی چون گل رعنا مرا بند قبا باشد
نشستن می‌کند هموار راه ناتوانان را
قدم برداشتن پست و بلند راه ما باشد
هنرور را بود دایم ز پهلوی هنر راحت
که نان آسیابان هر ز آب آسیا باشد
نشان معرفت باشد سماع رباب عرفان را
رسیدنهای می را جوش خم آواز پا باشد
ز بخت تیره سوی ما نظر دارد عزیز بی‌تابی
چو میل سرمه در پوشیدن چشم قضا باشد
فضای کوی او افزون کرد از جوش تمنا بی
نظرها چون به هم پیوسته می‌گردد هوا باشد
نه بیند نازک اندام مرا کس از لطافتها
به یک جا هست می‌دانم نمی‌دانم کجا باشد

قلم باشد

قلم باشد بدستم جادهٔ صد کاروان حسرت
حریر کلک مستان نوا آواز درا باشد
بود یکعمر در آستین فیض سعادت رنگ دولت را
چو برداری ز عالم دست خود بال هما باشد
بود آرایش از افتادگان دشت محبت را
گلی بالین رهٔ خوابیدهٔ ز نقش پا باشد
ز بی‌امیدی رقمها کردم از دست نگار تست
سواد سطر دود آتش رنگ حنا باشد
دران کشور که هر کس دامن مطلب بکف دارد
مرا از بخت برگردیده محراب دعا باشد
بود شهد تبسم گریهٔ تلخ پشیمانی
لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد
بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت
نیستانی بیکدیگر چو پیچد بوریا باشد
بقدر دانش مردم زبان گفتگو دارم
ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد
ز من شوکت نگردیده است
اسمای طپیدنها
پر پریدنهای رنگ من غبار
آسیا باشد

کس از آمیزش روشندلان صافی گهر گردد
چو آه از راه چشم آید برون نور نظر گردد
سبکروحست از جوش جنون الفت بکه یاد است
نه آزار دل نگاهم چون بسوی دیده بر گردد
شهادت نامهٔ ما قاصد دیگر نمی‌خواهد
برد مکتوب ما را چون دم تیغ نوبر گردد
چراغ کار داغ همره برد پروانهٔ خود را
غم غربت ندارد آنکه همسفر گردد
دلم چون لاله از پاس نفس با سوختن داغ است
که دود آه چون گرد دگر داغ جگر گردد
بگو یادی ز خود آگاه کن رباب غفلت را
که حرف آهسته نتوان زد به هر گوشی که کر گردد
کجا از بیخودیهای من آید خود خبر دارد
زمین گردد خبر روزی که از خود بیخبر گردد
به هر جا انجمن آرای شوخی می‌شود چشمش
سواد چشم آهو حلقهٔ بیرون در گردد
به هر جا پرتوی از قامتت نظاره می‌سازد
سراپای ترا از بس نگاهم گرد سر گردد

بار رسی

نهاد انگشت خصم از بس شهید گفتگوی من — اگر نی بشکنی در ناخن او نیشکر گردد
ز دست تیره بختیهاست قطع گفتگوی من — دم تیغ زبان دایم بسنگ سرمه بر گردد
چکد خون نزاکت — از رگ هر مصرعم شوکت
اگر شیرازه دیوانم — آن موی کمر گردد

تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد — شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد
به بزم کشتگان پروانه دست از خون خود شوید — که شمع کشته از تار دم شمشیرها دارد
پی تحریر فریادی کشیدن جانمی باید — زبس از خلق دیوار هوا تصویرها دارد
کی از تردستی معمار باشد منت قصرم — بنایم موج سیل آفت ز تعمیرها دارد
چنان بستست من دور است تا ز راه آسایش — که خوابم تا بمنزل گام میرسد شبگیرها دارد
نباشد هیچ پروا از خطرها وحشت را — غزال ما چراگاه از دهان شیرها دارد
شکستن از چمن رفتن بخون خویش غلطیدن — به برگ غنچه خواب رنگ گل تعبیرها دارد
بگردن خون صد گل دارد از یک چاک رسوایی — که بیابانم بروز حشر دامن گیرها دارد
بهم افلاک را چون تارها — شیشه بگدازد
فغان شوکت آتش — بر جگر تاثیرها دارد

دگر فصل گل و رنگینی گلزارها آمد — بجای ناله مرغان ز دل منقارها آمد
بزنگی شهر ریحی شد که از بهر تماشایش — چمن یکشاخ گل گردید تا بازارها آمد
گلستان بی گلی رویت بزنگی تنگ بود امشب — که چون مژگان بهم خار سر دیوارها آمد
چنان کردم ز سیل اشک خود سیراب صحرا را — که خارها ز سبزی تا گل دستارها آمد
ز بیرنگی چنان شوکت زبان و دل یکی کردم — که داغ سینه ام مهر لب گفتارها آمد

چو بهر قتل من آن حور زاد برخیزد — ز رنگ چهره ام آواز داد برخیزد
ز انتظام بچشمم ز بس غبار افتاد — ز گرد شوخ نگهم گرد باد برخیزد
محیط شعله خطرناک ما بگیر حسن — نشسته ایم که باد مراد برخیزد

بتخم مار ابگلزار یکه یادش میبرد — یک گل رعناست روز یکه یادش میبرد
دیدنش از دور ناخن میزند زخم مرا — داغ من خاصیت مشک از سوادش میبرد
بسکه بیتابیم محروم از دلدار خویشتن — بیقراریها دل ما را ز یادش میبرد
کشتی ما فکر ساحل را ز خاطر شسته است — تا بگرداب خطر باد مرادش میبرد
شوکت ما را دمی چند با — تا دشت جنون
وحشتی می آورد غمگین و — شاد دامنش میبرد

شراب حسن معنی از خم ما بری دارد — دهان شیشه ما پنبه از مغز پری دارد
رخش نوخط بود از سایه نظاره عاشق — که گرد شیشه از نگاه مشتری دارد
گلی مردست از نقش تعلق ساده گردیدن — اگر شمشیر دارد جوهری از بیخودی دارد
چنان افتاده در پیش خود کرده ام شوکت — که نقش پا من با من هوای همسری دارد

کشاد خاطر ما از می پیمانه میگردد — کلید عیش را موج می دندانه میگردد
دران صحرا که من از شوق او شبگیرها دارم — ره خوابیده را آواز پا افسانه میگردد
مرا ساغر گرفتن از محال است پنداری — که گرد بال عنقایم گلی پیمانه میگردد
برون از چرخ فارغ نیستم از محنت روزی — بروی آسیا این مور گرد دانه میگردد

جدا کردیدن ز نازکی خیال او ز دل بودا
ز خوبان دوری عاشق گلی برگشته کی باشد
بصحرائیکه دام صید دلها میشود زلفش
گلی موج گیاه میشود یک رنگ میباشد
ز سایل شوکت
که دندان طمع زلف

فلک ز آنجمن غریبه مدام برد
نداشت بال من ز ضعف فوق پرواز
بجا کرد ز آهم بلند کرد د سرو
نمانده است نشانی بغیر نام ز حسن
شبیکه بی تو بسر و حی بعو بزم میکم
دهان مار بعو نقش پا ز رفتارم
بلند رتبه شوم ماهی
که آسمان [illegible] اند حضش
بگذشت یار مست دو عالم [illegible] شد
پیراهنش حریر هوا دامنش شفق

از حیا گلم تنگ گشته رنگ گلی منشور شد
خانه زینت پرستان بسته خالی از هوس

پری زین شیشه گر بیرون رود دیوانه میگردد
شرار از شمع چون گردد جدا پروانه میگردد
بخون صیادی پیچد ز غیرت دانه میگردد
لب میخوار از کان آخر لب پیمانه میگردد
آرایش بعوان باب همت را
گرم ز شانه میگردد
اگر بداد خمار رسی جام برد
ز آشیانه بهوای قفس بدام برد
ز رشک خویشتن آن سرو خوش خرام برد
هر آنکسیکه به بزم تو بردنام برد
پرید رنگ شراب ز دست جام برد
ز بسکه حسرت ز ان کوی تلخ کام برد
نسیمی شوکت
پیام برد
سر جاده تاک [illegible] نقش قدم برگ تاک شد
دامان و کسیکه ز کف داد خاک شد

مرده فیروزه از یاد عقیقت زنده شد
پیر زمینای هوا گرد طلا چون کنده شد

عارفان

عارفان اگر دلش گردون کمند بندگیست
چشم گریانم لب خندان شد ز رخسار او
غنچه تجرید ما بوی تعلق میدهد
ابر تصویر آب زد ریا
شوکت از حیرت سحاب
ازان دریا که عکس من بموج اضطراب آید
بمغز باده از بس مستیم رنگ جنون ریزد
زمین خانه ام بالش ز خاک نرم همواری
هوا خانه دارد بسکه بیتاب اهل غزلت را
بهمت بسکه پاس آبروی خویش میدارم
سحر هر که ز موج چین ابروی تو بنویسم
محیط از نشان سیلاب موج گریه دارد
نمیدانم ز تندیها [illegible] اینقدر دانم
ز رویش پرده ها دیده ام
نگاه از برق می پوشم که
بگفتار آنقدر ما را لب خاموش میباشد
ز طفلیها بدولت همت من بسکه بد باشد
حدیث مرد پیر گو دلنشین گوش کم گردد
محیط آن دیده ام ز تب آن سراپایم

گردنش زین طوق بیرون نیست هر کس بنده شد
های های گریه من قاه قاه خنده شد
تا کجا آزاده ما پیش سرو بنده شد
تصویر آورد
چشم ما زینبده شد
پریدنهای رنگم چون نفس بیرون ز آب آید
بگوشم ناله زنجیر از موج شراب آید
به بیداری به بینم نقش پایش چون بخواب آید
خط زر زیر نگین همچون نفس بیرون ز آب آید
بگوشم از شکستنهای رنگ آواز آب آید
قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید
چنان مستی که بوی باده ام از جام حباب آید
که چون آمد بخاطر یاد او آواز آب آید
شد بسکه نورانی
پنداری بخواب آید
مسیحا را طپیدنهای نبضم دست زد باشد
ز بالیدن هما را استخوانم دست رد باشد
بلب نه مهر خاموشی که گفتار تو پسند باشد
درین دریا طپیدنهای نبضم جزر و مد باشد

ره میخوار میخواهی بپای تاک از خود رو   ترا این جادهٔ باریک تا منزل بلد باشد
جهان رنگین بود از رنگ خونین جگر دارم   قفس را گریهٔ بلبل گلی روی سبد باشد
خیال سرو قمری را بخاطر آب میگردد   بهر گلشن که موج جلوهٔ آن سروقد باشد
محبت ریخت از گرد فنا رنگ بقا ما را   بنای خانهٔ چشم من از خشت لحد باشد
دماغ اعتقاد بلند از بهر پابوس بزرگان را   بدریا بادبان فیل از خرطوم خود باشد
جنون ما بسر تا ریخت   رنگی پخته کی شوکت
چراغ بزم ما را روغن   از مغز خرد باشد

بهر صحرا که یاد آن طرهٔ عنبر فشان گیرد   تواند روغن عنبر کشید از ریگ روان گرد
ز قطع خاموشی زخم دهانم تازه میگردد   هوا زخم بهم از باد دامان زبان گردد
درین گلشن که عیش و غم ندارند از وفا رنگی   تذرو و گل بهم پروانه از برگ خزان گردد
غبار خاطر از خاک وطن بیرون نبرد ما را   شود چون میل گرد آلود دل از سرمه دان گردد
نگردد سنگ راه رنگ می بیرون زدن مینا   ره روحانیان کی تواند آسمان گردد
سوار خلوت حیرت نباشد پای گو جوهر   دل آیینه نشنیدم که از آیینه دان گردد
ندارد عقدهٔ سررشتهٔ   تقریر ما شوکت
مگر گاهی بوقت خاموشی   ما را زبان گردد

لب فرو بستن ما شکوه ز مردم باشد   صاف خاموشی ما دُرد تکلم باشد
شمع بگذشت همان خندهٔ عشرت دارم   رعشهٔ پیری ما موج تبسم باشد
میتوان گفت وجود عدم آمیخته است   هستی ما که به بیداری ما خالم باشد
خالی از شعلهٔ آواز نباشد خم رم   تار طول امل کرم ترنم باشد

باده

بادهٔ شوق زند جوش ز خاکم شوکت   لوح بر مشهد ما خشت سر خم باشد

امشب که مرا حیرت رخسارهٔ او بود   خاموشیم از نظارهٔ او بود
شوخی دل من پردهٔ ز عکس بطفلی   بالیدن او جنبش گهوارهٔ او بود
دود دلم امشب بهوا ساخت سپهری   سرگشته کیم گردش سیارهٔ او بود
شوکت که جهان نیست   ز بالیدن وحدت
هفتاد و دو ملت   دل صد پارهٔ او بود

بجا تسبیح دیگر دست من پیمانه میگردد   بمسجد می برد زنگم رهٔ میخانه میگردد
خمار گرد سر گردیدنم آتش نما میباشد   خمار ما قدح از گردش پروانه میگردد
برون کی آید آتش از پرده رازی میکشد تنها   که از رنگ حنا دستش نهان پیمانه میگردد
بود آشفته کار از صحبت آشفتگان مطلب   بجست جوی می زلف تو فال شانه میگردد
بچشم او خط یاقوت خون مرده میباید   سیه مستی که سرمستی از خط پیمانه میگردد
دل ما یافت از سر   کشته گهواره خو شوکت
که طفل ما چو کم گردید   راه خانه میگیرد

بنور دل فروغ ماه خورشید اندکی باشد   برای چشم ظاهر چشم باطن عینکی باشد
بود صاحب دلان را بهره در آگاهی و غفلت   ببالیدن بدن را خواب بیداری یکی باشد
اشارتها معشوقست می آرامی عاشق   طپیدنها دل شوخی ز جانان چشمکی باشد
سیه باشد ز مشق دل طپیدن لوح طفلی ام   فلک از مکتب بیتابی من کودکی باشد
هر بزم دلکه صد خم خانه دارد هر طرف شوکت   زمین و آسمان جام بزرگ کوچکی باشد

پیام می کشانم باده ناب دگر باشد / سلام خشک مستان عالم آب دگر باشد
بود کوی تو شبها روشن از جولان تماشایی / نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد
بود موج محیط زنده کافی رشته گوهرها / چو قامت کرد از غم حلقه گرداب دگر باشد
زخود رفتن بود از آرزوها مطلب افکندن / تهی پهلو شدن از خویش محراب دگر باشد
بود خواب رهایی دور از توام مینا کشیدنها / سیه مست مرا تیغ سیه تاب دگر باشد
بعیب خویش دیدن / نیستم محتاج کس شوکت
مرا از چشم و دل آینه / آب دگر باشد

فکر چشمت چو مرا همدم و مونس باشد / شوخی خانه من زبی نرگس باشد
بسکه شوخی بسر مژه من جلوه گر است / حلقه دیده من حلقه مجلس باشد

تا جدا دستم ازان دامن گیسو گردید / پنجه از ضعف برنگ قلم مو گردید
چشم شوخیکه دگر جلوه گری کرد بشهر / که رگ جاده بصحرا رم آهو گردید
زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز / که به میخانه ما دیو پری رو گردید

عارفان دل بهوای نفس خویش خورند / سالکان می بصدای جرس خویش خورند
باحذر باش که هستند در اقلیم حیات / خسته کامی که هوا از نفس خویش خورند

نگاهم از رسایی از نهان نور دل باشد / نگین دان حلقه گوش من از نام کسی باشد
بود سرمایه خواری تهی از سوز دل بودن / چو از خون خالی میگردد رگ آتش خس آید

زبالیتم

زبالینم برو عیسی که دردم را نه محرم / طپیدنهای بی نظم آمد و رفت کسی باشد

از فلک کار ستمگر و حی ما تنگ نشد / شیشه سنگ ره بیرون زدن رنگ نشد
نسبت ظالم و مظلوم درست است بهم / دل ما شیشه نشد تا دل او سنگ نشد

چشم آخر روشن از رخسار ماهی میشود / از لطافت عاقبت اشکم نگاهی میشود
رشته یکسر از ره اوراق کثرت وحدت است / جاده ها چون موج گردد شاه راهی میشود
تا یکی در افتابی ز حدیث کرم خود / گر لب خود را بهم آری پناهی میشود

چنان طپیدن دل بیتوام فزون آید / که خونم آب شد از دیده ام برون آید
کند خوب ز بی تیغ یار جو فرهاد / گمان برند که شیرین به بیستون آید
شکسته است خاک قفس همچو زخم خون آلود / بر رنگ بلبل ما بسکه لاله گون آید
بهوای یار برنگی سحر شدم خندان / که خاک کشتم و گلها ازو برون آید
زبسکه معنی او لخت / دل بود شوکت
چو شعرهای تو بکام فتند / خون آید

دلم از بیقراریها به بزم یار کم گردد / ز بی غلطان بود این گوهر شهوار کم گردد
بود جز و حیا او لباس خود نمائیها / نمی شور زاهد گردش دستار کم گردد
طپیدنهای دل شاید برد از مجلسم بیرون / چنین گردست پای من به بزم یار کم گردد
گرامی گوهر شفقت هر رو قیمتش مسکن / دل عاشق که پیدا کم شود بسیار کم گردد

بیا باغی بچشم آید چو می بینی بکوی او
مگر نازک تنی برده است از دستم دل درین را
زبان خاموشی
که چون معنی

بخواب آن زلف عنبر بار را دیدم که می آید
مرا امشب بسر بال همای سایه افکن شد
بخواب ناز نشنیدم صدای پای آهویی
چو برابرم خم آن زلف سیه حلقه زنند
شانه از گیسوی و شوخی مژگان دارد

باز هر مویم بوحشت گاه سودا می رود
کرده اند از آتش حل کرده تخم مرا
پا بدامن در حریم نیستی پیچیده ام
بسکه نم دارد رخم از دیده گریان چو شمع
تیره روزان محبت را خطر از مرگ نیست

میکرد
نفس چون متصل راه خورشید دنباله
چو جانان پرده افکنی از رخ چو لاله میکرد
بزنگی آسمان سرگشته ام دارد درین گلشن

زبس دارد لطافت خانه اش دیوار کم گردد
که همراه میانش رشته زنار کم گردد
شوکت بصد فریاد میگوید
شود پیدا لب گفتار کم گردد

ز جا جستم بیاد لب یار را دیدم که می آید
بذوق خویشتن دیوار را دیدم که می آید
ز جا جستم نگاه یار را دیدم که می آید
رشته جاده شود مار سیه حلقه زند
چشم آهوست چو این مار سیه حلقه زند

هر مدار خود دلم کو با بصحرا میرود
گر بریزی خاک من چون شعله بالا میرود
بر فشانم دست گرد از بال عنقا میرود
گر برد از جهت رنگم رو بدریا میرود
گر رود تاریکی شب کی ز دنیا میرود

هوای نی چو بیرون آید از نی ناله میگردد
ز گردش رنگ آتش شعله جواله میگردد
که گر بر سرم گل شعله جواله میگردد

بینی

پیش اندام قدت سرو چو خس میگردد
صید عشاق کند حسن بهر رنگ که هست
بستن لب ز فغان زندگی جاوید است

چون صاحب کفی خود را معشوق عیان باشد
ابنای جهان دارند یک کوچه رهم دور است

چون بچشم آن لب میگون آید
بسکه چشم قفسم تنگ بود

گر چنین حسن بتان از خط او معنون شود
حسن سبز او ز آرایش زیب افزون شود
طینت اهل جهان پیمانه یک باده است
استخوانم را کشد طاوس از چنگ هما
والی اهل سخن باشد رسا بیهات فکر
غفلت آلوده است دیوار در خم خانه ام
شود از روی تو بود
از نگاه گرم من رو
چون بصورتگه آن شوخ جفا پیش آمد

گل ز بالیدن رو بتو به لب میگردد
شاخ گل خشک چو شد چوب قفس میگردد
رشته آه چو شد پاره نفس میگردد

خانه آینه جا نشین آینه دان باشد
دیوار شکن خانگی تا کی بمیان باشد

گر کنم قطع نظر خون آید
ناله ام پخته بیرون آید

زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود
چون شود با نگار من سبزه گلگون شود
آبرویم زیر دار بخت کی از دون شود
بعد مردن بسکه خاکم بیشود دیگر گون شود
طفل معنی چون کشد مهر غبوق ...
گر گل میخانه ام از مغز افلاطون شود
نظاره من شعله رنگ
هوا گلگون شود
صورت دور نما چند قدم پیش آمد

تا به کی چشم ز من پوشی و تا چند مرا
نیشها چون صف مژگان بسر پیش آمد

در ازبسکه نگاه کی شوخی بر و آشنا بندد
که از وحشت بسام دیده آهوی ختا بندد
ز بس اعضای او دارند ز هم کسب رنگینی
برو پیش رنگ آید که بر دست خود حنا بندد

نهم گر جام بر لب خونم از اعضا برون آید
اگر بر سبزه زنم گل خار او از پا برون آید
بیابان مکافاتی چنان آتش بهم دارد
که گر امروز کاری دانه فردا برون آید
چنان دور از تو دارد بزم مستان گرد کلفتها
که خیزد گرد دیگر رنگ از می مینا برون آید
سراپایم ز بی محو
سراپایش بجوش شوکت
مرا مژگان نگاه
موی از اعضا برون آید
چو گردد دامن اجزا بهم پیوسته گل گردد
چو پیوند بهم گلها چمن یک برگ گل گردد
سبکروحان ندارند انقلابی جز سبکروحی
چو رنگ گل سبک پیرای گرد دبول گل گردد

کدامین طفل سوی من بغل پر سنگ می آید
که از زنجیر آواز شکست رنگ می آید
ز بس طبع جوانم پهلو از پیری کند خالی
برون موی سفیدم از خمیر رنگ می آید
ز بس آیینه هم گشتند اجزای حسن او
نهد چون پا بروی گل بروی رنگ می آید
بر نگی سجده بت
میکنم شوکت که پنداری
که برون آهن
آیینه آتش ز بس زنگ می آید
نگاهم از خیال او بمژگان گلفروش آمد
بلب همچون گلی شمع تبسم شعله پوش آمد

کند

کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت
در آن کشور که این دیوانه صحرا دوش آمد
ز بس گمداختی از خجلت شوخی غزالان را
صدا آب از موج رم آهو بگوش آید

آه من کی سوی آن آهوی سرکش میرود
از کمان این تیر بی طالع بسرکش میرود
سرکشان از زیر دست خود به نرمی کرده ام
آب از ما بر روی از سنگ آتش میرود

پسند صحر

گلگون قبا بجلوه عاشق سپند شد
این شعله باز یکقد آدم بلند شد
از رشک طره تو بر خار شعله دود
هیچیم آنقدر که سره چون سپند شد
شوکت ز بس ترا با سر گذشت عمر
خاکستر غبار حلقه چشم کمند شد

بقار ۱۲ صحر

طلب کار فنا را کی فنا دور از نظر باشد
عبث صورا رک کردن رسن نزدیکتر باشد
در آن صحرا که وحشت رهروان را راهبر باشد
سواد منزل از چشم غزالان شوختر باشد
بخوان نعمت مردم کسی را کی نظر باشد
که نان خشک از آب خمیر خویش تر باشد
ز عشق حسن روز افزون جانان باخبر باشد
ز بالینم بهم یک سر ره نزدیکتر باشد
طلب کار خدا از خویشتن غافل نمی باشد
که تار جاده سالک را ره مد نظر باشد
جهان را پا بسر بگذار و کیفیت تماشا کن
ببام خانه افلاک مهتاب دگر باشد
وطن از شهر شوم بیابان مرگ عالم را
که شهر شاعر از اشعار خوب دربدر باشد
بدل تنگی قناعت کن که دور از سر زنش باشی
رگ چین جبین را کی خطر از نیشتر باشد
بود کوچک کی سرمایه عزت بزرگان را
اگر دریا کند گرد آوری خود را گهر باشد

سبکروحی بمنزل میرساند ره نوردان را — که دست افشان گذشتن زد دو عالم پا بر بالا
فضا دست با کنج خانهٔ زنجیر مجنون را — ز خود رم کرده از خاک وطن گرد بیابان را
قدت در جلوه همچون سرو دیدم از گلستان — که آنجا طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشد
بدرهان در دمن شوکت — سر بیچانکی دارد
بجنون جبهه ام را آشنا — درد سر باشد
ز پاکی طینتی بعد از فنایم یادگار خود — برنگ مردهٔ فیروزه ام سنگ مزار خود
نبودم تا دم مرگ از تماشای رخش غافل — نفس را گرده ام نور نظر از روی یار خود

[illegible] ۱۲

دنیا تمام گنجست ما رشی نمی نماید — چون شکست گلبن خار رشی نمی نماید
فیض برهنه پایها مشهور عالم کرد — تا گل ز هم نریزد بار رشی نمی نماید
عریان تنی ست ما را پیراهن حریری — از بس قماش دارد تار رشی نمی نماید
بیتابی دل ما پیداست از رمیدن — بیکار تا نگردد کار رشی نمی نماید
شوکت بکنج خلوت — تنها نشین نباشد
دارد ز بس لطافت — یار رشی نمی نماید
تا کار میکند چشم جز دل نمی نماید — این بحر بیکرانست ساحل نمی نماید
در گرد هستی ما گم گشته جلوهٔ یار — صبح از غبار دارد محمل نمی نماید
آیینه چیست بخواند عکس خط نگین را — باطل بچشم حق بین باطل نمی نماید
زاهد شد از نفس پست پیدا مقام آرام — ره بر بلند و پست منزل نمی نماید
آنرا که چشم همت روشن شده ست شوکت — کاری که هست آسان مشکل نمی نماید

شعله ام

شعله ام از تب شمعی رسن هوا شد صاف شد — رنگ خون من بدست او حنا شد صاف شد
خامشی آواز ما از آتش بی دود کرد — شعلهٔ تقریر ما تا بی صدا شد صاف شد
درد ما را فیض همرنگی زلال نشئه کرد — باده ما تا ز رنگ خود جدا شد صاف شد
هستی از بس بودیم از هستی نهان زیر غبار — از شکست آیینهٔ ما تا هوا شد صاف شد
بود شوکت ظلمت آلود — از قبای خویشتن
تا چو دود دیده بهوا — او فنا شد صاف شد
قدح را لاله رنگین ز می گلفام او دارد — سیه مستی نگاه آهوان ز جام او دارد
بعد پیراهن عریان تنی زیبنده هرکس را — محیط هر چه میگردد هوا انجام او دارد

تنم از بس غبار رها فنا شد — غبارم از طپیدنها هوا شد
فنای من بکار یار آمد — غبارم سرمه شد خونم حنا شد
هلاکی کردم محمل شکسته خود را — صدای پایم آواز درا شد
بمن افکند امشب گوشهٔ چشم — نگاه آمد شمر کابش حنا شد
بسوی کلبهٔ تاریک — شوکت
بکف آیینه می آمد — صفا شد
بغار هرچه میباید دل عاشق فنا گردد — از آن آهی که گندم سبز گردد آسیا گردد
فضا کوی او افزون گشود از راه مشتاقان — نفسها چون بهم پیوسته میگردد هوا گردد
چو بگشایم ز حال خویش طومار پریشانی — برنگ دود زلف او ز بیتابی هوا گردد
کلید قفل روزی در کف سرکشی باشد — چو گردد گرد خود سنگ فلاخن آسیا گردد

جامعة الرياض … قسم المخطوطات

اشک ما را گرم آن لعل زمرد پوش کرد
زآتش یاقوت آب گوهر ما جوش کرد
تیر زبانی گشت سیلاب بنای حرف من
شعلهٔ نطق مرا آب دهن خاموش کرد

گشت کاکل رگ اندیشه بدوش تو رسید
شد سخن خنده بلبهای خموش تو رسید
خاطر نازکت آزار مبادا که شد
شد هوا ناله ام آهسته بگوش تو رسید
شب به تیغ تو دلم دم ز شهیدی میزد
گل خوبی بسر از تازه امیدی میزد
نکهت مصر نمیکرد ره کنعان گم
تا ره از دیدهٔ یعقوب سفیدی میزد

در شب هجر دلم کی تهی از ناله بود
آه مویست که در چینی تبخاله بود
پا بهر سو که نهم رو بمطلب دارم
آتش منزل من شعلهٔ جواله بود
در خور روز بعو
نشأهٔ هرمی شوکت
نیم مستم کند آن
باده گه یکساله بود
هر که دارد جلوهٔ رنگینی دل از جا می برد
بلبل ما را گلی تصویر از جا می برد
اختلاط بیغزاران خطر راه مطلب است
خار و خس را سیل از صحرا بدریا می برد
آب اگر از جا تواند برد عکس سرو را
سایه ات را پرتو خورشید از جا می برد

فتح دل از قفل ناپدید بود
آه این قفل را کلید بود
انتظارت ز بس کشید هوا
چشم او چینی سفید بود
چنان مکن که وجودت غبار دل باشد
طلای دست فشار تو مشت گل باشد

چون دل

چون دل همه اعضای فقیر تو شکست است
گر کاسه دستست که می بند بنا باشد
کسیکه دشمن من میشود خجل گردد
ز آب آینهٔ من غبار گل گردد

عالم ز سینه صاف ما دارد صفای دیگر
دلها همه چو پیوست آینه خانه باشد
همچو نی کدوی سبز که بالد ز آب خود
گردد بلند شیشهٔ ما از شراب خود

وحدت گزین که گردد هموار راه مطلب
از کثرت این بیابان پوست بلند دارد
دران صحرا که چون من گرم رفتار شود پیدا
چو شمع کشته دود از جاده جا گرد بر خیزد

لب کشان بطمع مرگ مکرر باشد
آبرو ریختنت گریهٔ دیگر باشد
شراب ساده ز نقش تعلیم دارد
که رنگ جامهٔ ملکون در آب میشود

چو خط ز نه کی پریشان خوابی کند
بسان رم آهو چو خواب خوابی کرد
چو درویشان که در ز جسم جان بگذار رخت
ز دوش افکن برنگ غنچه گل پوست بخت

چهره بزم چو کند چهرهٔ خود سرخ ز می
پشت چشم بنظر غنچهٔ گل می آید

خورده اند ز بس لخت جگر مردم از روی حسد
از غبار من بهر کس تو نیاوری رسید
هر کجا داغ که از جام لاله بنماید
سیاه مستی ما از پیاله بنماید

یکتاخت دل خیال او رخش را خبر باشد ‌ ‌ ‌ ‌ شد موم آب دامن این نقش تر باشد
رنگ عشق تو نرفت ز کف ما چو شمع ‌ ‌ ‌ ‌ این حنا تا دم مردن بسر انگشتم بود

چند خواب غفلتم هر روز سنگین تر کند ‌ ‌ ‌ ‌ استخوانهای تنم را پنبهٔ بستر کند
شب بهتو ملک عدم هر که سفر بود ‌ ‌ ‌ ‌ چون شعلهٔ شمع بره آب گذر بود

چراغ تربتم بی طاقتی بعد هلاکم شد ‌ ‌ ‌ ‌ غبارم بسکه گرم طپیدن شمع خاکم شد
آه امید سوزم روح تن هوس شد ‌ ‌ ‌ ‌ تا ریکه شمع را کشت پروانه نفس شد

چو بکل از تر ا باده کسی پیه شود ‌ ‌ ‌ ‌ سرو قالب کند از شوق تهی سینه شود
بجدا از خط یک پرده ما را دور تر دارد ‌ ‌ ‌ ‌ چراغ ما بزیر دامن عریان تنی سوزد

چون بلبل ره آن غیرت طوطی افتد ‌ ‌ ‌ ‌ سینهٔ سرو ز طاق دل قمری افتد
تا به کی باشیم ما و یار از هم گوشه گیر ‌ ‌ ‌ ‌ چون کمان حلقه باید زد و سر نزدیک شد

ز مغز عشق بود استخوان ما لبریز ‌ ‌ ‌ ‌ چو بلکنی نی ما را صدا آتش تر کند
گر چنین خواهد نشستن نقش در روی در رشت ‌ ‌ ‌ ‌ صورت زربفت فکر شال پوشی میکند

تا بکلزار خبر از رخ زیبا افتاد ‌ ‌ ‌ ‌ سینهٔ رنگ ز طاق دل گلها افتاد

شب چو

شب چو در انجمن آن شعله طناز آید ‌ ‌ ‌ ‌ رنگم از چهره چو پروانه به پرواز آید
جاهلان را مژدهٔ رحمت بغفلت افکند ‌ ‌ ‌ ‌ خواب طفلان را بعیج سر مادر میبرد

ز راه دور شاخ خشک گل نزدیک می آید ‌ ‌ ‌ ‌ دگر گلگون سواری زین ره باریک می آید
بود ز فیض گلی یکدلیکه درویشان ‌ ‌ ‌ ‌ چو برگ غنچه بیک پوست لخت جادارند

حسن نقد خود نثار جان غمگین میکند ‌ ‌ ‌ ‌ این گل از بالیدن استقبال گلچین میکند
زیر پا چند نه بینم ز حیوانست ‌ ‌ ‌ ‌ آدمی چند سوار خر شیطان باشد

پرده چون از رخ آن گل چمن یار شود ‌ ‌ ‌ ‌ بوی پیراهن گل شعلهٔ آواز شود
حسن محجوب کی از خانه رود بی پرده ‌ ‌ ‌ ‌ میشود لفظ چو معنی بزبان می آید

عاقبت سوخت مرا آتش نیرنگ وجود ‌ ‌ ‌ ‌ آمد و رفت نفس شعلهٔ هستی باشد
شد ز جام باده آتش زان رخ زیبا بلند ‌ ‌ ‌ ‌ رنگ می چون دود گشت از روزن مینا بلند

ساده باشد صفحهٔ شعرم ز بس دزدان شعر ‌ ‌ ‌ ‌ از میان خامه و کاغذ سخن را میبرند

بسکه اعضا من شغل بهم چو شیشه اند ‌ ‌ ‌ ‌ زخم آید چون بهم شمشیر برهم میخورد
بت گلگون سوار من که شمع بزم زین باشد ‌ ‌ ‌ ‌ ز گرد ره برنگ شعله خاکستر نشین باشد

مبادا دل ز بیم شام هجرانم غمین باشد / بروز وصل میخواهم که عالم بی زمین باشد

هنوز از ان کرشمه لب نابش نه برخ زرد / طفل در بر و سر بر من از شیر مادر میکند
بر خط کرم خموشی چو شمع سوخته وار / شعله از سرمه آواز من آتش گیرد

مهیا حیاتم کرد از بس شوق بزم او / اگر از شربت من کار ساز نقش من دارد
پاک طینت را بری سیم در سنگ محک / راه از بین صحرای پر ظلمت سعیدی می برد

کی دیده ام که خسته آنجم میخورد / بیمار عشق آب چو نرگس به نی خورد
ذان صحرا که برق آه مجنونم بلند آید / برون ز خیمه لیلی همچو آواز سپند آید

بی تعلق ز بد و نیک جهان آگاه هست / محک گرمی و سردی شه عریان باشد
صفای سینهٔ ما نیست کمتر از سیلاب / ز آب آینه دیوار ما خراب شود

عیب است عیب جستن عیب است عیب تر / عیبت بعیب خوبی مردم نمی رسد
کی صورت تو دور ز جان خراب شد / شد موم آب نقش تو نقش بر آب شد

چشم و دل ز قناعت آنرا که سیر باشد / از آب و دانه خود نان شی خبر باشد
زجا عاشق فغان بپای برنمیخیزد / بجز وقت شکستن ناله زین بر نمیخیزد

از خواب

از خواب غفلت ما مرگی کناره باشد / بیدار گشتن ما عمر دوباره باشد
دوش آفتاب من بلباس ظهور بود / تار قبای تافته اش خط نور بود

ازین دریا می پایان گذشتن پل نمیخواهد / تو گل گر کنی چون چشم ساحلها بهم آید
گلرخان ز خط مرا جوش تغافل کرده اند / گریهٔ بلبل زد و داغش گل کرده اند

تهی این دشت چون آینه زاهد نمیباشد / بهر راهی که رو آری کسی از پیش می آید
بکار آید که برقع دور از رخسار آن گل شد / نگاه گرم گلچین شعلهٔ آواز بلبل شد

فغانم بیاد نوا از جا دردیده ام آید / صدای بال پری از شکست شیشه ام آید
فتاده کان شرار و بود بیکدیگر / که سیل جاده بدریا شاه راه رسد

یکبار خورد آب حیات هنوز از ان / چون مار طول عمر خضر خاک میخورد
دوریاد رومی کی از دل بیتاب شد / موم گردید آب نقش موم موج آب شد

خاطر مرا بسکه بیاد تو باشد اضطراب / هر نفس زنگیست کز روی دلم می برود

براه عشق گه از پا فتاده ها رفتند / سواره ها که برکاب پیاده ها رفتند
تنها ز تو مظهر صفا شد / چون آینه بدن نما شد

آشنایان گر زهم در قید تن بیگانه‌اند | چون برون زین خانه‌ها آیند در یک خانه‌اند
بود در خواب غفلت هر که آمد زره [نهانی] | چو نقش آید برون از خانهٔ نقاش مجنون

بزم مستان چون ز نکهت ارم آباد شود | شیشه را موج صفا دام پریزاد شود
نیست منظور اهل دیده ز ناقابلی | ورنه عالم را ز بینایی چراغان کرده‌اند

گشت ویران ز موج جلوهٔ تو | خانه‌ام خانه است خراب شود

بنمایند
ای خوش آن رهرو مطلب که رهی [نشناسد] | رو به دیوار کند در بر خشت بگشایند
آن تن سیمین که از ما بی سبب پنهان کنند | گشت چون سبز از قبای کوی خوبان

مرا پروا طور و وادی ایمن نمی‌باشد | چراغ خانهٔ من جز دل روشن نمی‌باشد
رفتی و بی رخت اثر از گلشنم نماند | رنگم چنان پرید که خون در تنم نماند

ساده رو بی تو نگاه من غم دیده شود | خط آواز نگه تند تر از شیوه شود
رفتی و چشم من بجز پیرهن تو ماند | نظاره‌ام چو عطر به پیراهن تو ماند

شهد لبش که هست ز جان بیش لذیذ | شکر مگو که نیست شکر اینقدر لذیذ
از بس نظر بلعل لب یار کرده‌ام | چشم تر شده است چو بادام تر لذیذ

بعداز

بعد از فنا بکام هما استخوان من | باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ
ما بارها ز ساغر خورشید و جام جم | می خورده‌ایم نیست چو خون جگر لذیذ
سختی کند بخلق گوارا اثر که آب | تا میخورد بسنگ شود بیشتر لذیذ
شوکت محیط تشنه | لبی را گهر مسلم صدف
نبود ز تلخکامیم | آب گهر لذیذ

لبش ز خنده سخن پیشه می‌شود آخر | نگاه او رگ اندیشه می‌شود آخر
علاج غیر مکافات نیست ظالم را | که سنگ شیشه شکن شیشه می‌شود آخر
چنین که کرد شکسته دلیست برگ و بار مرا | رگ شکوفهٔ من ریشه می‌شود آخر
بهر کجاست هنرمند کار خود سازد | به سنگ آهن ما تیشه می‌شود آخر
فلک بنا خنم از بس | شکسته نی شوکت
زمین خانهٔ من | بیشه می‌شود آخر

تبسم از
بود از شوخی جیب مه دامان آخر | دو عالم چون دو لب گردیده است از یک
بکلش می لب لعلش ز شرم می‌کشید نهان | بپا تا کی چندان آب گردیده که شبنم خجر تر
بود هموار راه شهرت حرف شهان از بس | ز حرف خاکساران گشته چاه گوش مردم پر

گرد فروغ بینایی‌ام چشمه کرد دکور تر | این شمع روشن تر شود تا میشود کم نور تر
یک پرده قید پوشیدنم نزدیک ما را کرده بعد | عریان شدم یک پیرهن از خلق گشتم دور تر

لب میگون او را گرد خط آرامگاه آخر | شد از مشق بتان لوح یاقوت سیاه آخر

حیات عاشق ز فیض نگاه گرم خوبان شد   چو شمع از پا فتد روزی کمین کرد نگاه آخر
بهر رنگی چراغ خلوت آغوش خواهی شد   تذرو و برق را آرد بدام خود گیاه آخر
نهی از بالش پر مکینی پهلو نمیدانم   پر مورت بزیر خاک گردد تکیه گاه آخر
غرور دولت اهل جهان از ساده کی باشد   که خاک پادشاهان میشود گرد سپاه آخر
خبر از یوسفت چون آید ای یعقوب چه غمگین   که بوی پیرهن هم میرسد از گرد راه آخر
به بزم وصل خوبان فارغ از هجران نمیدانم   که میگردد نگاه آتشین دود آه آخر
نه ام محروم از چشم سفید   خویشتن شوکت
مر خورشید را بینید   بدامن صبحگاه آخر

ای نشانیابت از چشم غزالان شوخ تر   سایهٔ مژگانت از مژگان خوبان شوخ تر
همچو موج آب گوهر ساکنیست بیقرار   مینماید بسکه تمکینش ز جولان شوخ تر
مست می آید ز رنگ عاشقان گلگون سوار   شوخ جولان میکند اما بمیدان شوخ تر
بسته مانی خامهٔ مژگان آهوی خیال   تا کشد تصویر چشمش از غزالان شوخ تر
از رم آهو بیابان تشنه گشته است   تا بصحرا کرده جولان پریشان شوخ تر
باده را زاهد بدوستم   میدهد شوکت بزور
پیرمن باشد بمشرب   از جوانان شوخ تر

باشد از بینا ببیم مژگان سیاهان را خطر   از رم مجنون بعهد آهو نگاهان را خطر
پرده ساز شام از چراغان کاغذ آتش زده است   باشد از روشندلان باطن سیاهان را خطر

چند بگذاری بدوش خویشتن بار دگر   تا بود مغزت کم خواه دستار دگر

مردم

مردم آنجا باز خوب زشت خود را میکنند   جمعهٔ محشر بود آدینه بازار دگر
ای پرستم مغز من از نشئه صهبات پر   مست خوابم بالشم از پنبهٔ میناست پر
سرمهٔ موج نگه شد حلقهٔ بیرون در   بسکه تا مژگان ز نازان نرگس شهلاست پر
موی آتش دیده شد رگهای برگ لالها   برق بسکه از جنونم دامن صحراست پر
وحدت روحانیان از کثرت خلل   نشئه را جا تنگ نبود گر ز می میناست پر
از سر زلف که می آید نسیم امشب که باز   کاسهٔ سر نافه وار از نکهت سوداست پر
دیدهٔ ما صاف آب گوهر بیناییست   پیش ما از آب گوهر دامن دریاست پر
دل چو خون شد انتظار چشم مستش میکشم   جا ساقی هست خالی تا ز می میناست پر
بسکه رنگ شکوه ریزم از دو زلفها چرخ   دامن تقریرم از برگ گل رعناست پر
طینت ما شوکت از رو   شندلی تخمیر یافت
چون صدف از مغز   گوهر استخوان ماست پر

زهی زاینه رخسار عرقناکت بجوهر تر   بدستت بهله از شمع ید بیضا منورتر
بچشم اهل دل چشمیکه می نور حیا باشد   بیک دیدن ز بادام دو مغز آید مکرر تر
کلید مخزن خاکست اجزای استخوان تو   گرفتم اینکه خواهی گشت از قارون توانگرتر
صفا وقت نبود مجمع صاف ضمیر انرا   بود از مهرهٔ گل عقد این گوهر مکدر تر
بیاد زلف و زینسانکه   از خود میروم شوکت
زنار زلف تا رجاده   خواهد شد معطر تر

تا زمی رخساره آن سرو شد گلرنگ تر   بلبل و قمری ز هم گشتند خوش آهنگ تر
تا شدم امیدوار آزادی ز صیاد دگر   حلقه ها دام گردد از چشم بلبل تنگ تر

زمین کش نیست ظاهر تیره تر باطن صفاتر   نگین صاف را از پشت خط او نیست خواناتر
به پیری می نهم عینک بچشم آینه می بینم   بعیب خویش گشتم از جوانی دیده بیناتر
نمیگویم که ایمان تمامی کن بکار من   بچشم خویشتن فرما که باشد نیم ایماتر
بدستی دل از شقایق دامن گلچیده محکم گردم   که نیشی خار نیست از مژگان خوبانست برّاتر
نگه تا بر میانت می رسد از کار می افتد   زبون از سرو افتاده است بالای تو رعناتر
بتا آخر افکند از بسکه کردم بزم وصلت را   گرفتاریست امروز فردا نیست فرداتر
بیاد چشم شوخی رفته   ام از خود سبک شوکت
نگاه آهوان از من   نباشد سر بصحرا تر

صبا رسیده به کوی او پیام بر   جواب نامه ام آورده سلام بر
تمام حیرت عشق و صفای معشوقم   دهان بچشمه آینه شوخ نامم بر
مرا بمجلس خوبان که بزم خاموشیست   اگر نمی بری از روزگار نامم بر
ببر آنکه هم آغوش   او شدی شوکت
یکی بدیدن آن سرو   خوش خرامم بر

او بچشم باشد از نور نظر نزدیکتر   من ز مژگانم ز شوق دیدنش باریکتر
میکند ظلمت سرای وحشت از نور چراغ   روز چشم از دیده آهو بود تاریکتر
زینهار از خود مشو دور و بجو نزدیک باش   خود بود کشتی از رگ گردن بجو نزدیکتر
صبح می آید بطوفم بهر نور از راه دور   میبرد آتش زخاکم برق طور از راه دور
در بیابانی که ره گم شد کسی همچو من   آتش منزل نماید چشم مور از راه دور
میکند نزدیک عمر کرده این خانه را   خضر می آید چرا یارب بگور از راه دور

سهل

سهل میگیرند کار عشق را اهل هوس   در نظر نزدیک باشد راه دور از راه دور
از سلیمان کس درین وادی نمی بیند اثر   میکند کاهی سیاهی پای مور از راه دور
کی بود پنهان ز چشم مردم عارف بهشت   می درخشد همچو اختر خال حور از راه دور
گرچه آوازم بود چون نکهت گل بیصدا   بلبلان را ناله ام آرد بشور از راه دور
خنده پیری را خیال خواب کردم بود بد   مینماید محنت دنیا سرور از راه دور
بی بصارت کی بود شوکت مشام اشتیاق   دیده بود پیرهن را چشم کور از راه دور

بود ما را ز دل بیدار و جان آگهی دیگر   جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
سبکروحی بلاجوی کند ره بسیار می   بود آمد شد گلها بگلشن از ره دیگر
بیکجا میخرامد سایه اش صد جا می افتد   ز شوخی بسکه دارد هر طرف جولانگه دیگر
بود شوکت کمال   از جسم خاکی جان آگه را
ز فیض خم بود   ظرف فلاطون را ته دیگر

دل جهانی آرزوی ما کند از خویش دید آخر   ز شیر رنگ خود شد آب این قند سفید آخر
مرا بیخواب از بس ماند در این دهر سرگردان   بناف شعله جواله نافم را برید آخر
ندارد نکته گیری خاصیت غیر از پشیمانی   سرانگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر

بالد از جولان او در هر دلی یاد دگر   شیشه هر ذره دارد پری زاد دگر
جان ما آفت ز نور رهنمای خود مبین   از فروغ خود بود این شمع را یاد دگر
نمی باشد بجز گوش ریاض خرم دیگر   در سینه گلشن بود دلها روشن شبنم دیگر

ز خاک قابل انسان گیاه معرفت روید　　چو گندم رزق آدم گشت گرد آدم دیگر
نباشد شوکت از خود　　رفته کان امحنت راهی
روند از کوچهٔ تنگ　　نفس تا عالم دیگر
طایر قدسی بشاخ لامکان انداز گیر　　پاره کن جیب قفس را دامن پرواز گیر
پرده دار حسن نیرنگی بود تجرید را　　جامهٔ عریانی ما را نقاب راز گیر
تنگدستان میترسم کنندش خرج خود　　داده چون خویش را از دست مردم باز گیر
پا بسنگی سرمه تا ناید　　بدست خاموش ۲
پیش ره شوکت　　چراغ ز شعله آواز گیر
کشید چون مژه صف زد و رسیه بختان　　چو میل سرمه سیه پوش از میان بگذر

شده به بزمش ز حیا پیکر من آب آخر　　استخوانهای تنم گشت سفید آب آخر
ظفر از ضعف آگاهی بغفلت یافتم آخر　　ز بیداری دل هندوی شب بشتافتم آخر

ز یار
تا بکی چون صورت عکس اندرین آیینه زار　　یار باشند از تو رو و گردان تو رو گردان آخر
ز بس خوردیم می افتاد دندان از دهان آخر　　که نقل از دهن در آب افکند استخوان آخر

سوخت زان خنده لب جان خرابم آخر　　آتش سنگ نمک کرده کبابم آخر

دیگر
بیاد او بود بی سبحه بودن وحدت　　بود تکرار نامش عارفان کثرت دیگر

بدار

نداری شرم می آری خانمان خراب مخمور　　ندیده که خورد خاک خون شراب مخمور
بیار باده و کارم بخویشتن بسپار　　مرا همین بده و حق من بمن بسپار
معشوق دلشکن شد و من دردمند تر　　او سنگتر ز سنگ و من از شیشه شیشه تر

کرد دور دست مرا از پوشش بنیاد جمع ز　　بخیه دارد خرقه ام از رشتهٔ عمر دراز
کرد کلفت سینه صافان را بود رنگ نشاط　　باشد از گرد یتیمی طفل گوهر خاک باز
بسکه عمر من بهار چین ابرویش گذشت　　تیغ تاب زندگی شد جوهر شمشیر باز
بال بلبل هیچ جا از برگ گل رنگین تر است　　باشد از یک باده گلگون چهرهٔ ناز و نیاز
داغ دوری از خیال خوب فزون میشود　　آتش از دور باشد رهروان را جانگداز
بستن لب میکند کار امید گفتگو　　از لب خاموش آید کار چشم شاهباز
کردم　　گر سرو آتشی در سینه　　ره شوکت ز گرد خود دل
میتوانی گشت از نغمه　　قدم آیینه ساز
بهم ز حرف لب او شب باده نوش هنوز　　بود نظاره ز خطش بنفشه پوش هنوز
مگو که ماتمی نیست مرگ مجنون را　　که هست چشم غزالان سیاه پوش هنوز
شکایت از سخن خلق چون کنم که مرا　　نداده اند زبان چون دهان گوش هنوز
شبی گذشت بسر مست ناز ز خاکم　　برد نسیم غبار مرا بدوش هنوز
زبان غنچهٔ تصویر بخت رنگ سخن　　نشسته ایم بشاخ نفس خموش هنوز
کرشمه مست بصحرا گذشت غنچهٔ غزالی　　زنند ز پرده رگها جاده جوش هنوز

دهان زاهد ز مسواک تخته را شوکت　　نرفته رنگ بهار از می فروش هنوز

میکند نو گلی آشفته نگاهم که مپرس   میزند ژاله آتش بگیاهم که مپرس

گشت مردم باز از فیض هوا گردید سبز   دانهٔ بیطالعم یارب کجا گردید سبز
از غبار خاطر گردون کلامم شد فزون   دانه‌ام آخر ز گرد آسیا گردید سبز
شوکت از صافی دلی ما نوبهار رنگ شد   این گلی آینه ز موج صفا گردید سبز

حیرتم پرده بتغافل خط و خالی امشب   صف مور بیست کمینهٔ نگاهم که مپرس
جاده را چو هر آینه کند رفتارم   حسرتی کشته دگر فرش سر راهم که مپرس
سرمه گردید مرا گردش چشمی که مگو   گرد جولانگهٔ برقی بیست گیاهم که مپرس
رفته سر همچو حبابم   بهوایی شوکت
باد تندی ز سر افکند   کلاهم که مپرس

چنان مالکم بدام حلقهٔ آغوش آرامی   که می آرد بموج آب رنگین شوخی اندامش
رگ گل جای موج امشب بنوک خامه می آید   سخن از بس که رنگین میشد از رخسار گلفامش
بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد   که از مهتاب پر تبخاله میگردد لب بامش
بهم لطف و عتابش را بود آمیزشی دیگر   خورد تسکین موج خنده آب از زهر دشنامش
نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود میگردد   زبان مار باشد یک رگ تلخی ز بادامش
ز گرمی چون تنور لعل صید گرم میگردد   کند از حلقهٔ چشم سمندر حلقهٔ دامش
نگاه او بکار بزم امشب کرد افسونی   که چون رنگ حنا از کف نریزد باده از جامش
بهم چون شد خزان و نوبهار گلشن عاشق   بود همچون گلی رعنا یکی آغاز و انجامش

هم منزلانه

هم منزلانه دارم رو بطوف کعبهٔ کویی   که باشد عیب پوشیدن قبا وقت احرامش
دلم را علم وحدت گشته است از یک جا حاصل   که روز جمعه و شنبه بود از کفر و اسلامش
گلستانی مرا از مهر و مه   منت نمیباشد
ز تاب برق گردد پخته   شوکت میوهٔ خامش

آینه خانهٔ نظر پاک خویش باش   آتش پرست شعلهٔ ادراک خویش باش
از گریه گرد هستی خود را فرونشان   یعنی که منت آب کف خاک خویش باش
بیرون منه ز جادهٔ خوبان زینهار   چون خون می روان برگ تاک خویش باش
من نیستم جواب روان سر بپای تاک   زاهد برو بسایهٔ مسواک خویش باش
شوکت ز لاغری نشوی   صید هیچ کس
مژگان چشم حلقهٔ   فتراک خویش باش

از جوش گریه پنهان کرد تبسم خویش   دریا خموشی ریز کرد تکلم خویش
تف که سرکشی افتد ز رخش رنگ خویش است   این آب میخورد جواز خوشهٔ دم خویش

آگاه ز حال دل از غم بر خود باش   غواصی در ته بحر برآ در خود باش
تا چند زنی غوطه پی گوهر مردم   جز حق نخورد کسی غم غمخوار خود باش

شود آب از نگاه گرم عاشق چهرهٔ خوبش   نهان میگردد از آینه پیدا حسن محجوبش

مگو یوسف بتخت مصر خوابش میبرد شبها   که باشد بستر مهتاب از بیاض چشم یعقوبش

بده شرابکه بینم جمال هستی خویش / تمام باز کنم چشم نیم مستی خویش
ز طاق دل چه صنمها بزیر اندازی / اگر تو پای گذاری بدوش پستی خویش
چو سالکی که رود سوی آتش منزل / دویده ایم بدنبال نور هستی خویش

داده ام ترتیب باغ از نالهٔ جانکاه خویش / بسته ام شیرازهٔ اوراق گل از آه خویش
سرکشانرا میتوان کردن بنرمی رام خود / شمع می آرد بپایان شعله را همراه خویش

بود خندیدن گل بلبلی چاک گریبانش / نی نرگس بفریاد آید از بیداد مژگانش
نگار پیرهن گلگون من سوخت مغزم را / که چون رنگ حنا بیرون رود زود دست دامانش
علاج خشک مغزیها خور از شیر جانانم / که از بس چرب نرمی مغز بادام است دندانش
حلاوت میزند جوش از بهم کردن لعل شیرینش / بهم دادند همچون عقد گوهر راه دندانش
شد از روشن سواد سایهٔ مژگان او روشن / که از آیینهٔ رو مینماید عکس مژگانش
بساط کوهکن تا نیست می فیض تماشایش / که از دلها بتنها بست گوهرها غلطانش
ز دل بیرون زند خود از بیتابی غم عاشق / بود چون نکهه پیدا عقدهٔ دل از گریبانش
نباشد حاصل مرد سخنور غیر خاموشی / کند قطع زبان تیغ زبان دستهٔ صندانش
صف حسن است یک سطر / از کتاب همت شوکت
بیاض صبح محو صفحهٔ / باشد ز دیوانش
گیتی شکست خوردهٔ موج صبا مباش / همچون حباب خانه بدوش هوا مباش
افتادگی بشرط ادب اوج رفعت است / جایی که نقش سجده شوی نقش پا مباش

باع صحیح

هم صحبت مردم عالم ضرور نیست / بیگانه کی چو هست بکس آشنا مباش
بیرون مرو ز گوشهٔ ظلمت سرای خویش / چون میل سرمه دربدر دیده ها مباش
سنگ رهست جادهٔ خار ابرار را / چون بگذری ز خویش بفکر قبا مباش
ابنای روزگار رهٔ عکس میزنند / آیینه گر شوند و جهان خود نما مباش
عینک ز دیده دور / چون شیشه بصیرت است
شوکت دمی ز مردم / بینا جدا مباش

کسیکه شوخی نازنینان بود رقمش / بود حصیر پر خانه از نی قلمش
ز ضعف مو در پشت آرایش دگر دارد / بود پریدن رنگم کبوتر حرمش
می خرامی صاحب سخن مکش زحمت / ز بس موج رقم سیل خانهٔ قلمش
بیا بملک قناعت / نظاره کن شوکت
که نقش دیدهٔ مور است / سکهٔ درمش

مصرع قد نگاهت قد موزونش / سایهٔ بوسه بود خط لب میگونش
کس همچنانه ز احوال جهان غافل نیست / میتوان دید چو مینا ز درون بیرونش
لیلی از حسن به بزمیکه چراغ افروزد / عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش
کوه صحرا شد از جلوهٔ شیرین رنگین / جاده را کرده رگ لعل پی گلگونش
میشود مردمک چشم ثریا آخر / خوشهٔ ماکه بود ریشهٔ رگ فارونش
چون بدست تو رسد نامهٔ رسوایی من / میشود بیشتر از لفظ عیان مضمونش

قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو / ای لب تیغ ترا رنگ تبسم خونش

چشم مورست ز تنگی دهن شیرینش | مژهٔ دیدهٔ مورست خط مشکینش
مست نازی چه غم از شام اسیران دارد | که پر از پنبهٔ مهتاب بود بالینش
بهر خورشید ز تعظیم نخیزد از جا | شبنمی را که بخاطر گذرد تمکینش
کشته چون قطرهٔ آب از دل گوهر ظاهر | باد نظارهٔ عاشق ز دل سنگینش
کوهکن را چه غم از تلخی هجرت که شد | غنچهٔ لاله کم از لعل لب شیرینش
داغ برق نگهت سوخته جانیکه شود | غنچهٔ لالهٔ طورست دل خونینش

بسکه شوکت همه شب | چشم تر ادید بخواب
پر بر اورد ز تیر | نکهت بالینش
خویش

می نهد راه به بزم طرب خویش | چون غنچه شرابی بود از رنگ لب
روشن نشود می سر زلف تو چراغم | گر روغن عنبر کشم از مغز نهت خویش
بر آبله ام غنچهٔ رعنا بود از بس | ز بزم بتمنای تو رنگ طلب خویش
چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم | از شعلهٔ ادراک خودم گرم تب خویش

شوکت بود از سلسلهٔ | موج نگاهست
چون سرمه بچشم تو | رساند نسب خویش

فکنده بسکه جنونم بمشق کینهٔ خویش | بلوح سنگ کشم نقش آبگینهٔ خویش
محیط شعلهٔ خطرناکی ام ز ساده دلی | ز نخل موم تراشیده ام سفینهٔ خویش
ز چاک پیرهن جسم خویش صاف دلان | نموده اند چو صبح استخوان سینهٔ خویش
بملک آینه گردیدم قلمرو آب | نیافتم بجز از خود کسی قرینهٔ خویش
خوش آنزمان که چو شمشیر از غلاف وجود | کسی بسوی من آید روم بسینهٔ خویش

هوای

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت | به بحر این غزل انداختم سفینهٔ خویش

چه سان نقد دل خود را بدست آرد کس از مستش | که چون مرجان بود رنگ حنا مست انگشتش
ندانم از که دارد مست گرمی آفتاب من | که کاکل موی آتش دیده است از گرمی مستش
بقتلم میکند آن خوش بلا چون دست خود بالا | حنا لغزیده می آید بساعد از سر انگشتش
ز بیرحمی نگر گردیده ام رنگین که از طفلی | بهر کاغذ که تصویر مرا می بست میکشتش
دلم از ساده لوحیها نگین صاف را ماند | که خط سرنوشت و توانی خواند از پشتش
ز بس چشم سفید عاشقان پیوسته با هم | بود گوش نمکدانیکه باشد جای انگشتش
شود گر صاحب معنی سمندر جان دارد | که باشد شعلهٔ ادراک انشا کار در مشتش

چو داماں گلی افتد | بدست شوکت از حیرت
نمی آید برون چون | غنچهٔ تصویر از دستش

بسکه از حسن صفاخیز بود جلوه گهش | کرده از سینهٔ پری آینه از گرد رهش
سرمهٔ خویش چو نهار از سایهٔ مژگان گردد | ناز بالد بخود از گردش چشم سیهش
میچکد بادهٔ تاک از رگ ابر مژه اش | عنبر عالم آبست سواد نگهش
کوچه باغیست که لبریز گل مهتابست | دیده تا دل ز تماشای رخ همچو مهش
نشنود پیرخ او حرف تماشا عاشق | که گلی چشم بود پنبهٔ گوش نگهش
می پرستیکه بیاد لب او باده کشد | میچکد قطرهٔ کوثر چو فشاری کلهش
مشکل راه خدا جوی بود غیر طلب | رشتهٔ جاده بود تار رگ سنگ رهش
سر شوکت که بود افسر شاهی داغش | هست چون رشتهٔ گوهر گهر از صید کلهش

غزال مشک آب از چشم لیلی خورد هامونی　　ز سنگ سرمه باشد آهن زنجیر مجنونی

ز شوق کوهکن از بسکه شیرین گرم بیستونی　　نماید شعلهٔ جوالهٔ نقش پای گلگونی

بخاطر نگذرد بی قامت سرو چمن ما را　　بمصراعی ز خاطر جسته مانند سرو موزونی

بوصل گلرخان دل غیر نومیدی نمیباشد　　بود آغوش این گلگون قبا یا چشم خونی

با اوج بختم اما حسرت افتاده دارم　　که باشد بوریا خانه از رگها قارونی

بمجلس چند خود را زاهد از روحانیان گیرد　　چو تو باده باید کرد از میخانه بیرونی

ز مغز بوسه شبها روغن　　گل میکشم شوکت

که امروزم چراغ دل　　بیاد لعل میگونی

لب میگون بود از می بیاض چشم جادوئی　　بخط پشت لب ماند ز رنگ وسمه ابروئی

نمک از بوسه دارد بسته لعل سخن گوئی　　ز شیرینی بود حلوای سوهان چین ابروئی

بیابانیست در دینی که رو دل بد خوئی　　سواد الوجه فی الدارین باشد چشم آهوئی

سر و رویش پریشان رنگ افتادست پنداری　　که عکس بوی گل پیداست از آئینهٔ زانوئی

بگوئی گرفتار جنون گشتم چه دانستم　　که راهی بود سوی خانهٔ زنجیر از کوئی

محالست اینکه مانی صورت ابروی او بندد　　اگر از جوهر شمشیر باشد خامهٔ موئی

چنان دیوانه در امید زلفش گشته نورانی　　که باشد ماهتابش سیلابها کرد بکنده از کوئی

بصحرائی بیاد چشم او باریک رفتارم　　که باشد جاده زمد نگاهی چشم آهوئی

ز بو گلشن بگو را اوشنا آلوده می آید　　نفس گردد بجای سرو بیرون از لب جوئی

کی سبحه در دندان یاقوت لب او را　　که از شبنم بود سنگی ز برگ گل ترازوئی

ز گلگشت موکتانم میبرد سرو یکه افتادست　　بگردن قمری باید اسایه از حلقهٔ موئی

تماشای

تماشای ریاضی تیره بختی کرد دلگیرم　　که شد بوی دماغم نکهت گلهای تنبوئی

بصحرا ناله چون از غربت　　خود میکشم شوکت

بیابان مرگ میگردد　　بیاد زردی چشم آهوئی

گل اندامیکه میجوشد نزاکت از گریبانش　　بدست خویش بندم برگ گل گیرم چو دامانش

مسخر کرده گل پیراهنی را جذبهٔ شوقم　　که باشد چشم یوسف حلقهٔ زنجیر زندانش

بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دارد　　سواد مهر بادامی بود چشم غزالانش

بملکی میکشم رخت اقامت را که سر گرمند　　بمشق داغ همچون غنچه یا لاله طفلانش

بزلف عنبرینش بست　　تا شوکت دلی خود را

نشد از دیده چون　　مژگان جدا خواب پریشانش

گشته ام از بیدماغیها ز بس دلتنگ خویش　　پنبه در گوشم ز آواز شکست رنگ خویش

از تن خاکی بجان افتاده است آتش مرا　　شیشهٔ من گشته است آب از شرار سنگ خویش

شعلهٔ آواز من باشد نگاه گرم من　　مطربم از تار مژگان میکشد آهنگ خویش

خوبی اصلی بزینت عارضی محتاج نیست　　دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش

بسکه طفلانرا نمیخواهم که آزارم کنند　　سوی شهر از دشت می آرم بدامن سنگ خویش

در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا　　تا نکردم کشته کی یابم ظفر از جنگ خویش

شوکت اقبال جهان　　از طبع رنگین یافتم

جا بروی دست دارم　　چون حنا از رنگ خویش

کی غبار ما رود از سایهٔ دیوار خویش　　کی رود این بوی گل از دامن گلزار خویش

افسر سرگشته کی را چون بفرق خود نهم　　شعلهٔ جواله از سر وا کند دستار خویش

پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را
در گلستان گر کشایی پرده از رخسار خویش

ز اضطراب خویشتن عاجز فتد آید به چشم
مینماید مور مار از سرعت رفتار خویش

به سرمه ناز کند

به سرمه ناز کند نرگس بلاجویش
نمیرد به زبان نام وسمه ابرویش

بس کسیکه دهد جا هوای زلف ترا
شود فتیلهٔ عنبر فتیلهٔ مویش

بسوی شهر ز صحرا نمیرود مجنون
سیاه خانهٔ لیلی است چشم آهویش

بقید جامهٔ عریان تنی بود عاشق
بس است بند قبا استخوان پهلویش

گوشه گیر کنج غم کی میرود از جا خویش
پا برون بگذارد این دیوانه از صحرا خویش

سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خود
شعلهٔ جواله باشد شمع پیش پای خویش

همچو نقش پا براهش دوش خوابم برده بود
کرد بیدارم بر رفتن ز صدای پای خویش

شبی که از مدد بخت یابم اقبالش
ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش

ز لطف تست که بر زلف سیه بروز آید
چو سایه نکهت سنبل فتد بدنبالش

غبار کلفتم الماس ریزهٔ ناز است
که هست ز دل مژگان گزیده غربالش

گذشت تا گل رویش بخاطر بلبل
سیه بهار بهشت است سایهٔ بالش

براه دوست چنانست گرم رو شوکت
که هست آبلهٔ آفتاب پامالش

بشهر ما که کند قطع دوستی عیدش
جواره ایست که ترسم ز دیده وادیدش

نکردد

نگردد از سر مجنون عشق سودا کم
سیه بهار جنون است سایهٔ بیدش

بعید مردم عالم چکار مجنون را
سواد خیمهٔ لیلی بود شب عیدش

ز رخش زمی شفق گردد لاله گون ساقی
بجای باده بجام است خون خورشیدش

مبین بچشم حقارت به بزم باده کشان
که خط جام بود سرنوشت جمشیدش

چنان بیان تو شوکت فصیح شد که کسی
بغیر مهر خموشی ندیده تعقیدش

یعنی ناقص آمدن سخن

کار آسان نبود عشق از و دامن کش
شرر رشک دانه بود است ازین خرمن کش

حسن یوسف بقماش سخن رنگین است
از گریبان قلم نکهت پیراهن کش

گلستانیکه باشد اهل دل مرغان گلستانش
چو شمع از آب خود سیراب باشد ریشهٔ شاخش

بدیوار حیاتت رو آورد است ویرانی
یک آدم میرود از بس فراخ افتاده سوراخش

گلیکه رنگ بهشت است کرد دامانش
بهار برگ حنا بست از گلستانش

خدنگش از دل گرم که کرده است گذر
که همچو غنچهٔ لاله است داغ پیکانش

ز دست چشم کبود است چهره‌ام نیلی
که سرمه خانهٔ فیروزه شد بمژگانش

کسیکه فال توقع زند بنام کسی
بود بمهر طمع همچو قرعه دندانش

ز آستان توام روی بر قفا رفتن
چو ناوکیست که برگشته است پیکانش

از خموشی نبستم مهر زبان را از خویش
بسکه از خود دور گشتم نشنوم آواز خویش

ما بکام دل رسیدیم از زبان راز خویش / نان خود مطرب پزد از شعلهٔ آواز خویش
جام ما شد کامل از طبع سخن پرداز خویش / چینی ما پخته است از شعلهٔ آواز خویش
گر صدا از چینی من شد بلند امروز نیست / بود گرم آب گلم از شعلهٔ آواز خویش

چون کدو ل سبز کو بالد بجود ز آب خویش / میکند قد شیشهٔ ما از شراب ناب خویش
رزق عارف از گداز تن بسکر وحی بود / اسیای حال گرد موم را ز آب خویش

سیه بهار نگاهت نرگس سیه هستی / سواد چشم غزالست سایهٔ نگه هستی
نگار بسته بپا گرم جلوه است چنانکه / که دود آتش رنگ حناست گرد رهش
زباغ میرسد آن طفل شوخ می آید / صدای خندهٔ گل از شکستن کله هستی
بناله آورد از ناز خاک را بیرا / کشیده آه زمین از غبار جلوه گهش
خیال زلف تو چون بگذرد بیاد رقیب / چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش
بسوخت خویش کسی را که همچو رشته کشد / رهست همچو گهر در میان سنگ رهش
مبین بچشم حقارت / بهمت شوکت
که هست موج گهر / سطر نامهٔ گنه هستی
نهاده ام نگاه بهار کتاب چشم سهیل پیش / نگه را باز دارد در ز آمدن مژگان گرانش
زساغر بخت دوران گر ارنگی برون آید / که چون رنگ حنا بیرون برفت از ناخن یارانش
زدست عشق بالشد آسمان از ظلمت شبها / زمین زنبور خاک آلود از دهان صحرایش
بعجز ای جنون مجنون ما یکسو نمیماند / بسوزن میکند مژگان آهو خار از پایش

به بزم

به بزم امشب نمیدانم که دامن سنگ دل آمد / که رنگ می به پرواز است زیر دامن مینایش
مهیا بی قنا خود چنان / امروز رسید شوکت
که کافور پرواز / مرکبست کو صبح فردایش
چشم شوخش که بهر گوشه بود فکارش / آب پیکان به نی تیر خورد بیمارش
میکند حسن چمان سوز نگهبانی خود / گل خورشید بود خط شعاعی خارش
اهل حرص که ندارند غم بستر خویش / خشت آینه گذارند بزیر سر خویش
السماء رقم بخت سیه از قلم مرزد / که ز تار نفس صبح کنم مسطر خویش

تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود / بسته ام خامهٔ تصویر ز موی سر خویش
چون بود غفلت سرشار چه حاجت بشراب / ننهاد دست کسی پنبه بگوش کر خویش
مسند سوخته کان اطلس و دیبا نبود / همچو پروانه نشینند بجا گستر خویش
تا بپایت کشم صورت پیشانی خویش / بسته ام خامهٔ تصویر ز موی سر خویش
بسکه از ضعف نمیساخت بهوا جسم / کردم از چوب قفس صندل درد سر خویش
مرد طامع که بود قفل بخیل کارش / میکند دسته ز دندان طمع خنجر خویش
آمدن تا بسر خواب بمژگان بنشین / که پر از پنبهٔ مهتاب کنم بستر خویش
تو زنت تا که بود زیر فلک بیرون رو / که مگر ز نوی در نظر اختر خویش
حسن بی ساخته / مشاطه نخواهد شوکت
رو بحرم که بود خال / مو از عنبر خویش
بسر گل میزند از گلشن رنگ حنا دستش / بدام سرمه ساغر میکند چشم سیه مستش

مکرر میکند جانان حساب عاشقان خود ... شمرد از بسکه ما را چاک باشد سبحه دستش
بدست حیرت دیدار جانان از نظر سوزد ... ز بس دارد بسر خود را بکف آیینه دستش

گرفته است نزاکت ز بس به بر تنگش ... ز تاب آینه داغست جامه رنگش
چنان ز ناله فرهاد بیستون گرم است ... که همچو نبض شرر میجهد رگ سنگش
گر بحکم بیخودی ساغر نهم از چنگ خویش ... میکند از نم خاک را از آب آتش رنگ خویش
جوهر تیغ زبان را از عدم آورده ام ... آهن شمشیر ما دارد فغان از سنگ خویش
انفعالی بیشانی نامدارم کرده است ... کنده میگردد عقیقم از شکست رنگ خویش
خالی از سوز محبت نیست هر گردنده ای ... شعله جواله دارد آسیا در سنگ خویش
نیستم خود بین که بهر خود در صیقل زنم ... زاهن آیینه خنجر میکنم در جنگ خویش
گریه و افغان من از بس بهم پیوسته است ... از رگ ابر بهاری میکشم آهنگ خویش
دارد از موج صفا نشو و نما ... گلی آیینه ام
سبز میگردم اگر آیم ... برون از رنگ خویش
فتاده ایم بگرداب طینت خویش ... بود اسیر تن ما بدام محنت خویش
ز ظلم خویشتن آسوده کیست ظالم را ... کند ز حلقه دم سگ کمند وحشت خویش

نه همین از ناله ام کهسار می پیچد بخویش ... جاده از بیتابیم چون مار می پیچد بخویش
عاجز از بیتابی خود میشود خصم خود ... مور گرد مار چون بسیار می پیچد بخویش
نزدیک خویش کردم امشب بزور آغوش ... طفلی که مانع میشد از راه دور آغوش

درد

درد سریست قسمت افلاک از گردش ... خمیازه نان خود را بخت ز تنور آغوش
شمع قد تو از بس بالیده از لطافت ... فانوس وار دارم گرد آب نور آغوش
داغم از آن تجلی کز شوق رویت او ... صد موسی گشایش آمد بطور آغوش
شوکت بیاد لعلش ... باشد چو غنچه ما را
خمیازه زیر ساغر بزم ... خط در آغوش
کسیکه نیست بغیر از خیال روی تو فکرش ... نفس شمرده کشیدن بدست سبحه ذکرش
مشو ز گفتار شوکت ایمن همه غافل ... که شیر دختر رز خورده است مغز بکرش

خزان رسید و زر گل گداخت ز آتش خویش ... بخاک ریخت گلستان شراب بمغز خویش
ز بسکه سردی ایام کرد گل بچمن ... چنار گرم کند دست خود در آتش خویش

افتاده گر هست بفکر شکست خویش ... خود را فکند از سر دیوار پست خویش
سگ گربه است پیش رگ نفس خویشتن ... مظلوم ظالمیست که افتد بدست خویش
خامست عاشقیکه نشد حسن عشق او ... هندو نسوخت تا نشد آتش پرست خویش

خاموش شد ز سرمه مژگان خویش بیانش ... مینای وسمه افتاد از طاق ابروانش

نبود عجب که گشت حیات تو جاودان ... از بسکه عاشقان بتو دادند عمر خویش
ز نسیم غنچه او چمنی شدیم و گفتیم ... گل خون زدیم آخر بسر بریده خویش

چون رسد خامهٔ نقاش بنجر لبش	سودهٔ لعل کند پردهٔ تصویر لبش
فرد ثانی

گر دیده‌ام بخانهٔ خود مهمان خویش	قانع چو کنندم بدو انگشت نان خویش
چسان آرد کسی از شوخ چشمیها به بر تنگش	که از زیر قبا چون غنچه بیرون میزند رنگش

گل کند صبح فنایم از دل غمناک خویش	دارد این کندم دو رنگی آسیا از جان خویش
جان تن از عکس جانانست چون آئینه‌ام	باشد این صورت شبیه صورت نقاش خویش

بکش زلف بکشاد پریشان جلوه گردی	که دندان طمع از شانه بیرون کرد دشمن دارش
عید شباب رفت و می سال دیده کو	ساغر بطاق ابروی پشت خمیده کو

طوفان مباد کند بجز زنده دلی	از چار موج طبع برون آرد رخت خویش
قدم برون ننهادم ز آستانهٔ خویش	سوار همچو نگین ما بخانهٔ خویش

امروز نیست ما را با خلق خلق دیگر	بادام ما شکر داشت از خندهٔ گلی خویش
مخفیست حسن یار بمعنی ظهور خویش	باشد چراغ مرکز پرکار نور خویش

دهقانی عمل بر هم سد دیگر است	پایم بگل شده است ز آب زمین خویش
خاکستریم دایم از خوی سرکش خویش	یا قوهٔ ما که ارسد دارد ز آتش خویش

از بسکه

از بسکه شعله خیز است در دست مینماید	از گرد باد خاکم چون از تنور آتش
زا زاهد از سرخ مکن موی	خود از رنگ خضاب
پنبه خشک است نگهدار	ز آتش دود کش

باز دارد امشبم هر موی چون پروانه رقص	میکند از هر کف خاکم صدای استخوانه رقص
گرد سر گردیدنم چون حلقه بیرون در است	میکند پروانه‌ام بیرون خانه رقص	امشب ج
بهر روزی بیقراری های من امروز نیست	مرغ ما در بیضه میکرد از برای دانه رقص
عشق در هر جا که باشد جا خود وا میکند	ز آتش در سنگ دارد بال این پروانه رقص

منم که میدهم آشفتگی بسنبل قرض	کنند ز خامه‌ام نقد ناله بلبل قرض
ز بس بصحبت مرغ چمن گرفتارم	پی خریدن بلبل کنم زر از گل قرض
چراغ کشتهٔ خود را به کلیم بمن	که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرض
فغان ز تنگی	نو کیسه بتان شوکت
که میدهد نگاهی	بجد تغافلی قرض

بنای حسن تو ویران شد از ستمگر خط	بجوه پریدن رنگ تو گرد لشکر خط
بعور کام مشام بهار از عطر شد	بجز ریشه دوانده است سبزهٔ تر خط
بیاد سادهٔ عذاران چنان ز خود رفتم	که شد ز دور نمایان سواد لشکر خط
زمانه بازی دیگر برون کار آورد	فکند مهرهٔ خال ترا بششدر خط
ز رشک زلف تو طومار خود بهم پیچید	که روزگار برویت گشاد دفتر خط
ز حسن میکند آزاد چرخ میخواهد	که خون رنگ ترا کم کند به نشتر خط

بگرد لعل تو پرواز آتشین دارد — زند بشعلهٔ یاقوت بر سمندر خط
کشاد بال و پر خود تذرو عزت من — که رنگ می‌پرد از روی او به شهپر خط
ز موج چشمهٔ خورشید صاف‌تر گردد — چه نقص آینهٔ حسن را ز جوهر خط
نگاه سبز درین نو — بهار کن شوکت
دگر قیامت حسنت — جوش محشر خط

چو هست خوب مراد توام ز زشت چه حظ — بود رضای تو گر دوزخ از بهشت چه حظ
مرا چو آینه جوش بهار زنگارست — ز موج سبزه چه فیض از کنار کشت چه حظ
میان دیر و حرم — کرده‌ام رهی پیدا
مرا ز کعبه چه فیض — است از کنشت چه حظ

چو داغ حسرت رنگ جنون ریزد بمغز نور شمع — میشود داغ نمک سودا انجمن ز شور شمع
جلوه‌گاه حسن عاشق را مکان پر صفاست — میکند پروانه سیر ماهتاب از نور شمع
بسکه میکاهد ز رشک شعلهٔ رخسار او — گشت یکمو سفید آخر تنی رنجور شمع
انجمن از بس بزیر گریهٔ پروانه ماند — چون هوا بیرون ز زیر آه آید نور شمع
چون پر پروانه بر زخم نهی آید بهم — مینهم مرهم بداغ خویش از کافور شمع
میکند از خویشتن — پیدا تجلی عارفان
شوکت ز برق وجود — خود که از طور شمع
میکشم صد آه از جان مشوش همچو شمع — تیرها آتشین دارم بترکش همچو شمع
داغ سودایم بس اندازهٔ چشم کس است — سوختم در آب یک بادام آتش همچو شمع

تا عدم

زخم من نمی‌آید

تا عدم هستی ما حال بحالست چو شمع — لیک نقصان گلی دستار کمالست چو شمع
صبح پیری شد و شام عدمت نزدیکست — آفتاب تو بلب بام زوالست چو شمع

یکداغ مینمایدم از دل هزار داغ — آیینه خانه است چراغان بیک چراغ
بهر نظارهٔ رخ خود شو آب و رنگ تو — همچون نگه ز چشم برآید می از ایاغ
عیدست جست و جوی تو ارباب شوق را — یاران نهند ز آبله بر سر کلاه سراغ
پروانه داد جان خود از حسرت وصال — بندند نخل ماتم او از گل چراغ
از بس به بزم باده ملولم ز دور تست — جام مئیم بدیده سیاهست همچو داغ
گندی ز ضعف تا دل — خود شوکت از چمن
صد پاره گشت همچو — گل پردهٔ دماغ

مگو بصحبت ارباب صدق بیش دروغ — که منفعل بر کراست چون نیش دروغ
بحال باطن خود نیست کور نابینا — دروغ گو همه بگوید بذات خویش دروغ

صبح روشن کرد از بخت سیاهم همچو زلف — آتش خورشید را دود است آهم همچو زلف
میزنم از بس بیاد گیسویش زنجیرها — گشته تار جاده‌ها مشکین براهم همچو زلف

ز دل دل فلک سای خاک نجف — ز عنبر سیه مست خاک نجف

نوازش جگر گوشه را نیز خواند — دلیرست فرزند خاک نجف

سر رم میکند از شورش دیوانهٔ عشق
دیدهٔ دیو بود شمع پری خانهٔ عشق

بیخودیها چو بلا گشت رهت کو تا هست
تا سر دار بود لغزش مستانهٔ عشق

کفر و اسلام درین راه دو نقش قدم است
کعبه بشکست ز دیوار صنم خانهٔ عشق

پنبهٔ شیشهٔ ما مغز سر حلاج است
سر توحید بود نشئهٔ پیمانهٔ عشق

میکند شمع خود آتش ز غبارم روشن
شعله فرش است بجا گستر پروانهٔ عشق

بیخودی خیمه نشین است به صحرای نسیم
سایهٔ ابر بهار است سیه خانهٔ عشق

پی گم کردهٔ رهٔ خانهٔ
خوب شد شوکت

بیخبر بر در ما تا باید
خانهٔ عشق

حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق
که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق

گلی ناز و نیاز از یک لبی چو تازه کی دارد
بهار حسن گردد غنچه از پژمردن عاشق

قدح رنگین بود زانیکه رزق تاک کم گردد
لب معشوق میگوشت ز خون خوردن عاشق

نمیداند کسی جز تیره
روزان قدر این شوکت

سیه پوشست حسن
نوخطان از مردن عاشق

کی گران سازم پی گلچین دامن خود را بسنگ
بشکند رنگم ز رنگ گردش من خود را بسنگ

میشود سرکشته از زنجیر پای دار خویش
حلقه میسازد فلاخن آهن خود را بسنگ

هرکز ملکه هست سرخوان صبح خشک
از قرص آفتاب بود نان صبح خشک

یا رب چه کوکبه بدوران طالعم
کردیده است شیر به پستان صبح خشک

میدود

میدود باده بصد جلوهٔ مستانه ز تاک
زنده رود است دگر تا در میخانه ز تاک

گشته خرم همه جا از اثر موج شراب
رگ ابر است ابر گشته تا گلی پیمانه ز تاک

فارغ از صحرای جنون خون می گلگون است
به بود سایهٔ زنجیر به دیوانه ز تاک

شمع مینا بریاضی که فروزان گردد
جای برگست نمایان پر پروانه ز تاک

هست در شیشهٔ هر برگ پریزاد دگر
صحن گلزار بود رنگ پریخانه ز تاک

توبه ناکردهٔ ز باده
گلگونهٔ شوکت

جای انگور دمد
سبحهٔ صد دانه ز تاک

اشک بی تاب نمیگردد خشک
مغز سیماب نمیگردد خشک

صاف دل را نبود رنگ زوال
گل مهتاب نمیگردد خشک

تا هوا را نمی از اشکم هست
ابر بی آب نمیگردد خشک

تا نم از آب رخ خویش تر است
همچو گرداب نمیگردد خشک

دوری از اهل وطن گرد فنا است
آب در آب نمیگردد خشک

می کشد زهد
نگردد شوکت

عالم از آب
نمیگردد خشک

صبح نظاره است چمن ز صفای گل
رنگ پریده است نسیم از هوای گل

باشد ظهور پردهٔ اخفای حسن یار
بوی گلست پیرهن تنمای گل

شعله داند گرمی انداز او را بوی گل
آب شد چون دید برق ناز او را بوی گل

بشنوم جانان بهر گلشن که حرف از من زند
چون نسیم آرد بگوشم آواز او را بوی گل

کجا بهر شکست رنگ باشد حاجت سنگم   چو کرد از رخ بهار دامن مژگان پر از رنگم
مسخر کرده ام افلاک را از سختجانیها   طناب کردن مینا بود تار رگ سنگم
غبار کلفت می میکند معشوق را عاشق   برنگ بال طوطی میشود آیینه زنگم
براه بیقرارم چونکه به بزم یار بنشینم   فروغ از جنبش رنگ حنا می افتد از چنگم
نگاه حیرتم محروم از نظارهٔ گلشن   که رنگ گل به بوی دیدن رنگ انداز در سنگم
بصد افغان براهش خاک گردیدم ز بیتابی   که می آید بگوش آواز تار جاده آهنگم
بکس نبود خیال دشمنی آزاده مردان را   کشم شمشیر بر خود گر بخاطر بگذرد جنگم
بگوهر قطرهٔ آبم بهای قوت رگ آتش   بهر کس اتفاق معتبرم افتاد دیگر رنگم
گرفتار سواد شهر   باشم تا به کی شوکت
بود چون نالهٔ زنجیر   مجنون سر رنگم

شب بهار روئیت از بس گرم خوی آتشم   سر ببالین از بال تذرو آتشم
همچو ساحل خشک مغز عالم آبی کجاست   تر دماغ از رنگ صدف می نیستم دریا کشم
برق آهم چون نگاه گرم باشد بی اثر   همچو مژگان تیر پیکانها بود در ترکشم
چون قدح بوی می آمد از گلی بالین من   بسکه از کیفیت چشم تو مست سرخوشم
مضطرب گردد نگاه از شوخی چون لای من   حلقهٔ چشم غزالان است نعل ابرشم
چهره زردان تو از بس رو بصحرا کرده اند   مینماید جاده ها تار قبای زرکشم
مایهٔ درد سر بلبل مرا   جان چون شوم
ملک شوکت چون شرار   خندهٔ گل بیغمم

بیار خود قمار عاشقی شب تا سحر بازم   بهر چند آنکه نقد دل زمین تا بستر بازم

چو شاخ

چو شاخ گل که از باد سحر برگ گل افشاند   ز هر عضو خود از رفتار او رنگ دگر بازم
مرا حوصلهٔ جدل دادن ترا حوصلهٔ دل بردن   بری چند آنکه نقد دل زمین من بیشتر بازم
نمی بخشد امانم تنگ   سینها دمی شوکت
که در راهش برنگ   غنچهٔ گل مشت زر بازم

ز خود تا رفتنم از ضعف بند تن رها کردم   ز رنگی تا برنگی آمدم شبگیرها کردم
ز بیم چشم غزالان داشتند از جنون وحشت   بهم این حلقها را بستم زنجیرها کردم
نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل   غلط کردم که دیر و کعبه را تعمیرها کردم
در اقلیم شهادت آن سرا سر گرد در روشن   که تا رخ خرقهٔ خود از دم شمشیرها کردم
ببالین جنون من میا ای بی جگر امشب   که تار شمع از مژگان چشم تیرها کردم
قلم صد بار از بال تذرو   رنگ گل بستم
بهر جا شوکت از نقش   رخش تحریرها کردم

تا توانم از پی او میروم   زین چمن آهسته چون بو میروم
ره بچندین ذره از یک ذره است   گر روم یکسو بهر سو میروم
بوی پیدا گشت تار جاده را   بسکه از مستی بهر سو میروم
خانهٔ لیلی طلب دیوانه ام   در سواد چشم آهو میروم
همچو صورت کز قلم آید برون   سوی جانان بر سر مو میروم
قانع از معنی   شوم شوکت بلفظ
چون سوی جنت   از ان کو میروم

از شکست رنگ خود زرین کلاهی یافتم   از لباس خرقه پوشی پادشاهی یافتم

گشت صبح مطلعم در خانهٔ لیلی سفید
نوبهار چیدنم رنگ نگاهی بلبلم
بوی خوش معشوق من باشد دماغ نازکم
بیقرار بهار عشقم کرد رسواجی را
سبزهٔ گشن کاکلم از آب زمرد خرمست
کو نیاید از فلک سررشتهٔ کارم بکف
دیده ام انجام خود آغاز
بیش شوکت زچید
تصرف چون کند دشمن بآب رنگ گلزارم
بچشم مشتری کرده که آب از تمنا سازم
بود چون زلف خوبان مشکبو بخت سیاه من
بزور خاکسار زیردستم میشود دشمن
غبار کلفتم آیینه پرداز سخن باشد
بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند
من بزمیکه بهر گرد
کند پرواز چون پروانه
زبان سحر که فریاد نیم شب بندم
زبسکه از نگهم بزم حسن رنگینست
شده است دستهٔ خار من زبان ز حرف طمع

آخر آب زند کافی زبس سیاهی یافتم
تیره بختم بی وجودم سایهٔ بوی گلم
نسبتم از چین کاکل موج بوی سنبلم
میکند پرواز رنگ گل ببال بلبلم
بسکه محو نوخطان چهره سبز کاکلم
سایهٔ تاری کفایت میکند از کاکلم
کار خویشتن
دسته میکرد دو گلم
نگارین کرد دست کشتی که بگذارد بکف نارم
شود یاقوت خاکستر زکرمی های بازارم
شود موج هوا یکدسته سنبل در شب تارم
زخون سیلی میکرد دو نگارین پای دیوارم
مصور صورت طوطی کشد هر رنگ زنگارم
بود از سینهٔ صبح قیامت تار دستارم
سر کرد پای چشمی
شوکت رنگ رخسارم
بنام مهر خموشی طلسم لب بندم
چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم
بکام منجلدم کر لب از طلب بندم

بکجاست ناخن همت که عقدهٔ دو جهان
زبند گل بگشایم بصبح محشر هم
دلبر کرده مرا اشتیاق بیند اری
نه خنده از گلی نه خراشی از خاری
بخار هم نرسد نسبت
چه دسته دسته گلی
دهان گفتگو بستم حکایت مختصر کردم
بهر جا میروم آسایشم بیدار پندارد
بوقت بیخودی آمد خیال او بخواب من
ندارم طالع اوجی بطفل اشک میمانم
بوقت گریه کردم یاد او آیم از بی خجلت
سخن را قطع کن تا قطع راه دل توانی کرد
بخود کردم گوارا تلخی
بتیر بیخ دهان مار را
بسکه زد آتش حسنت بسرای نگهم
بسکه از روی تو ام نور نظر رنگین است
چشم کوته نظران آبله دار رخ تو بینند
حلقهٔ چشم بود حلقهٔ ماتم بی تو
کار نظاره ز حسرت بلبلش افتاده است

بدست راست گشایم بدست جیب بندم
بهر دو دست حنایی که از ادب بندم
بروی روز زلف خود بزلف شب بندم
چه دل معلق ایام بی سبب بندم
گلم شوکت
از گلشن نسب بندم
بلب همچون صدف مهر خموشی را گهر کردم
که غربت را بخود کردم وطن را دیگر سفر کردم
زشوخی زود از دل رفت تا خود را خبر کردم
که افتادم زپا تا از گریبان سر بدر کردم
که دامان خیالش را زآب دیده تر کردم
که من از قرص مهر خاموش زاد سفر کردم
ایام را شوکت
تنگ شکر کردم
مژه دود دلیست که پیچد بهوای نگهم
میتوان بست بدست تو حنای نگهم
بسکه خالیست برخسار تو جای نگهم
مژه پوشیده سیه بهر عزای نگهم
مژهٔ دیده بود بند قبای نگهم

فیض بزرگی عشق است که نتوان فهمید
از ادای نگه یار ادای نگهم
تیره بختیست مرا مانع
دیدن شوکت
باز از سرمه بسنگ
آمده پای نگهم

جدا از آستان او زبس آشفته احوالم
نگردد دام هم شیرازهٔ مجموعهٔ حالم
بکف سررشتهٔ غربت بدل یاد وطن دارم
بود همچون گهر چشمی بره چشمی بدنبالم
کسی به از تو حال چشم حیرانم نمیداند
بیا در خانهٔ آئینه از خود پرس احوالم
چه سود از بخت سبزم چون ندارد طالع اوجی
زمینگیر است همچون سبزهٔ خوابیده اقبالم
شوم دریای رحمت آخر از چشم گناه خود
زخجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم
ندارد شاهد سرگشتگی مشاطه حاجت
چو پرکار است زخمیازه ها پای خلخالم
تن روح خامهام دارد برو صفحه جولانی
دو مصرع نقش محابند چو افتد سایه بالم
بود شوکت علاج از باده
تیر از دردم را
که ساقی دیده زدیوان
حافظ بارها فالم

زچهره رنگ بکو بیتو ریختم رفتم
غبار خویش بصد پرده بیختم رفتم
نچی بکو بیتو از خویش آمدم پنهان
ترا گرفتم و از خود گریختم رفتم
بر افغم زنگهم بود بسته تار امید
به نیم جنبش مژگان گسیختم رفتم
صبح به بزم جهان
مست آمدم شوکت
شراب ساغر خورشید
ریختم رفتم

دین نکهدار خودم غارتگر دین خودم
جیب گلزار خودم دامان گلچین خودم
غفلت من پاسبان غفلت من گشته است
منکه گرم خواب گشتم شمع بالین خودم

بسوز ترا

بسوز ترا برقی آب شد چو خاشاک گداخت
من بغربت چاره گرم خواب شیرین خودم
شاهد آرام خود را چون نگردم گرد سر
منکه همچون آسمان بیتاب تمکین خودم
قهرمان چرخ را خاموش شد شمع مصاف
من همان شمع چراغ خانهٔ زین خودم
استخوان پیکرم پنبهٔ بستر شده است
گرم از بس از بس زیر بار خواب سنگین خودم
منکه
کی بود شعر من از تحسین مردم خانه سوز
پخته شد فکر من از بس گرم تحسین خودم
گل فتد شوکت بچشم از
دیدن گلشن مرا
بلبل باغ و بهار طبع
رنگین خودم

رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دو دم کردم
تهی مغز یکه همچون نی بدست آمد قلم کردم
عجب نبود که مجنون رم زبس بیگانهام از خود
ترا خود دیدم از وحشت بسیار رم کردم
حکایت میکشم از بس شرابها چرا یارب
بچشم خلق خود را چون مینا به سینه کم کردم
نبود از تلخی ایام خبر شیرین دهانان را
بطور بیاض جوی شیر آخر رقم کردم
جفا کار است تصور کرده بودم مهربان بود
بدست داد دادم از بهر ستم دلرا ستم کردم
ندیدم شوکت از آزار
سودا اعظم هستی
چرا خود را بیابان
مرگ صحرای عدم کردم

براه عشق لب خود چو از فغان بندم
گره ز آبله گیرم ببر زبان بندم
گلی زدامن دشت جنون نمی شگفد
که نخل ماتم دیوانه را از آن بندم
بهار عمر سبک سیر تر ز بوی گل است
چو غنچه چند دلی خود بگلستان بندم
ز شاخ گل نشود طبع ما شگفته مگر
ز نخل شعله حسی آورده آشیان بندم
خدا نکرده کرم شوکت آنقدر توفیق
که چشم خویش ز نظارهٔ بتان بندم

سواد سایهٔ پروانه است دود چراغم خمیرمایهٔ بوی گل است مغز دماغم
کسی بکوی تو نگذاشته است پا ز تعرف بود ز آبله این راه سربمهر سراغم
ز رنگ نظاره سیه مست گشته مرهم کافور ز پنبهٔ سر مینا بود فتیلهٔ داغم
ز آشنایی کلیم آب خورده است نهالم بیاض صبح تجلی بود شکوفهٔ باغم
ز بوی دوست مشامم ز بسکه رنگ گرفته بهار روغن گل میکشد ز مغز دماغم
بدل فتیلهٔ از غنچه سوخته است محبت سواد دیدهٔ بلبل بجو سیاهی داغم
دلم ز غنچهٔ فردوس وانشد شوکت
چو بوی گنج دهانی کیست کنج فراغم فراغم ۱۲

اهل حیرت را گلی ایمن نمی آید بچشم گل بچشم فتاده را گلشن نمی آید بچشم
دانه نتواند سپند آتش حرص کنند مور صحرای مرا خرمن نمی آید بچشم
از فروغ حسن او هرگز نمیگردد عیان جوهر آینهٔ روشن نمی آید بچشم
حلقهٔ آغوش ما یوسف شکار افتاده است شوق ما را بوی پیراهن نمی آید بچشم
میل هشیاری نباشد شوکت از خود رفته را
سیر گلشن کرده را گلخن نمی آید بچشم

چون دیده راه الفت خوناب میکنم در گوش بحر حلقهٔ گرداب میکنم
بالین نهم ز دستهٔ ریحان سبز سبز هرگه که در خیال خطت خواب میکنم
پروانه آرزکنان پر و بال بهم رسان کامشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم
از بس کشیده است ز غفلت جنون من زنجیر را خیال رگ خواب میکنم
شوکت رخ بتان نبود دیدنی ز ادب نظاره را بدیدهٔ خود آب میکنم

دایم

1 دایم از مرهم گریزان است داغ سینه‌ام تشنهٔ خون نمکدان است داغ سینه‌ام
خانهٔ تار سیه‌چشمان بود آغوش من سرمهٔ چشم غزالان است داغ سینه‌ام
چون سواد مردمک گردیده میگردد عیان روشن از چاک گریبان است داغ سینه‌ام
ناخنی بهر خراش او نمی آید بکار تازه از تحریک مژگان است داغ سینه‌ام
صد چمن گل در دلم از یاد او بشکفته است آشیان عندلیبان است داغ سینه‌ام
میزند دل از خیال روی او موج پری خاتم دست سلیمان است داغ سینه‌ام
ریشهٔ من میخورد شوکت ز جوی لعل آب
لالهٔ کوه بدخشان است داغ سینه‌ام

چنان ز شوق طلب گرم رفتن راهم که آشیان سمندر بود قدم گاهم
ز بسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر بجای گرد نگه خیزد از سر راهم
کلیم وادی بغداد ز آشنایی دارم هزار تبسم یوسف بود لب چاهم
چو مردمک نروم ز سیاه خانهٔ خویش بیاض دیده کند کار پرتو ماهم
نگشته روشن شب سوز سینه‌ام شوکت
چراغ روز بود نالهٔ سحرگاهم

بی نشاء حیرت نبود عالم آبم صاف از نم آیینه کند دیده شرابم
خوابم برد از دیده ببال پر بلبل بالین بود از پنبهٔ مینای گلابم
امشب که بیاد لب او سوخته بودم پروانه سیه مست شد از دود کبابم
از نشاء می دوش نیم رنگ ندارد از پاس نمک سرکه شود بادهٔ نابم
آتش برگ جاده شود گرم طپیدن از بسکه براه طلبت گرم شتابم

جامعة الرياض قسم المخطوطات

بیتاب بهر سو بردم جذبهٔ وحشت　کویی به گلویم از رم آهوست طنابم
شوکت چه سبک سیر بود　توسن ضعفم
گردیدن رنگست مگر　چشم رکابم

شیشه را مشاطهٔ رخسار تقوی میکنم　از زمرد وسمهٔ ابروی افعی میکنم
خوابگاه ناز میخواهد جنون سرکشم　پر هما بالین خود از مژگان لیلی میکنم
سر بهر آتش کجا آرد فرو پروانه ام　رشتهٔ شمع از رگ برق تجلی میکنم
بعد مردن شعلهٔ آواز من خاموش نیست　از کف خاکستر خود خاک چینی میکنم
چشم بینایی مرا طاقت نمی آرد بهدف　ناوک خود را پر از مژگان اعمی میکنم
سرو را هم خورد آب از جویبار کهکشان　دور گردون از خیال طوق قمری میکنم
کوچهٔ مصرع ز غوغای جنونم پر نهیست　خویش را دیوانهٔ طفلان معنی میکنم

امد بکه بیاد شومی گلفام کشیدم　تصویر لب او بلب جام کشیدم
مغزم ز جنون خشک شد از بسکه بهر بو　از چشم پری روغن بادام کشیدم
چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون　جامیکه سحر داد بکف شام کشیدم
عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن　زین غمکده خود را بلب بام کشیدم
گردست سر انگشت مرا غنچهٔ خوشبو　تا دست بآن زلف سیه فام کشیدم
صد بوسه ز گلگونی آن چشم گرفتم　هرگه که گلاب از گل بادام کشیدم

شوکت پر و بالست مرا موج طپیدن　از دام چرا منت آرام کشیدم

مینا کشیده

مینا کشیده رشتهٔ اندیشه رشته ایم　دام پری ز پنبهٔ این شیشه رشته ایم
بار نهال ماتم خاکسار نیست　از پنبهٔ شکوفهٔ خود ریشه رشته ایم
آورده ایم پنبهٔ از مغز کوهکن　خون خورده ایم تار ز دم تیشه رشته ایم
از پنبهٔ سفیدی صبح خیال خویش　تاری برای گوهر اندیشه رشته ایم
شوکت ز پنبهٔ کف　صهبای بیخودی
دامی برای عقل خرد　پیشه رشته ایم

زخود کرده ام تنها بیاد شوخ خلوتی دارم　گل آینه بر بالین خواب حیرتی دارم
تعلق بار دوشم از نحوه حرف مسکونم　بزیر منت عالم بعالم منتی دارم
غنیمت میشمارم راحت از خویش رفتن را　نمی آیم بهوش خویشتن تا فرصتی دارم
رم آهو بجا گردد بر خیز در رفتارم　بیاد چشم شوخش بسکه از خود وحشتی دارم
بهم کاران خود انصاف باید داد نافرصت　بس است اخگر حجز گردید که منهم نوبتی دارم
در ایام غربت که گردید تنها عزیز ام　وطن دارم هوس کو بسکه تا با غربتی دارم
طمع در مذهب آزاده مردان کفر میباشد　چرا گیرم ز صبح پند آخر همتی دارم
بود آیینه بند این خانه را　دیوار و در شوکت
ز یاران رو خود　گردانده با خود صحبتی دارم

ز مطلب بیخود عیش را حرام کنم　اگر شراب نباشد نکه بجام کنم
رسید فصل بهار و ز تنگ دستیها　برای باده درم از شکوفه وام کنم
ببال فاخته پرواز میکند چشمم　ز بس نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم
فغان که چرخ به بزم می چو جمع کند مرا　امان نداد که نظاره را تمام کنم

چون نافه کند جلوهٔ مستانه خرابم
از شعلهٔ آواز جرس سینه کبابم
از شوق سراغ تو سراپا تب و تابم
چون شعلهٔ جواله ز خود پا بر کابم
آرام نداریم بصحرای محبت
از حلقهٔ زنجیر جنون پا بر کابم
ما را جگر تشنه بمیراث رسیده است
ما خشک لب سلسلهٔ موج سرابیم
سیلاب بود موج هنر کلبهٔ ما را
زاب گهر خویش چو صدف خانه خرابم
بیخود شده از گرمی کیفیت ما خلق
در ساغر خورشید قیامت می نابم
تا رنگ بسر ریخت هوای گل رویت
از مغز سر خویش کف دریای گلابم
بالید دل تنگ برین
چندان تنک زد ستمی
شوکت به میخانه
خود در شکرابم

خط ترا بغلط مشک ناب میخوانیم
رخ ترا ورق آفتاب میخوانیم
سواد من ز دم تیغ یار شد روشن
خط شکستهٔ جوهر چو آب میخوانیم

سوهانی

فغان مستانه چو شور از دل بهنگی که من دارم
ز تار موج می برخیزد آهنگی که من دارم
مرا غم داده است از فکر رنگارنگ پوشیدن
ز عریانی قبای چهرهٔ رنگی که من دارم
نزاکت از رخش آتش بمغز لاله گل زد
چمن را سوخت پنهان برق نیرنگی که من دارم
نباشد دل شکستن کار من زین بیش کو جام
چو رنگی می ز مینا بگذرد سنگی که من دارم
ز تاب گرمی نظاره
خون شد شیشه هوا شد
بنور شمع ماند شکن
گل رنگی که من دارم
سبکسیرم شتاب از جوش شوق برق تأثیرم
بمغز لاله رنگ داغ ریزد گرد شبگیرم

نگاه

نگاه شوخ او از بس سر الکرم جنون دارد
رم آهوست دود شعلهٔ آواز زنجیرم
بگرد خانه ام سیل بلا رنگ وطن ریزد
همانا گرد هند از خاک دامنگیر تعمیرم
فشانم ناوک خود کشته ام از طالع وارون
بعید از آب پیکان حلقه گرداب زنجیرم
زبس هر دم شکایت میزند جوش از جنونم
رگ تلخی است موج نالهٔ بادام زنجیرم
درین صحرا شکار غیر کم نامی نمی بینم
بعهد هم آشیان شهر عنقا پیر تیرم
مباش از غفلت من زینهار ایمن که ای گردون
که خون از نیزه است چون خوابیدهٔ شمشیر تعبیرم
چنان بالید از تحسین
صف شعر من شوکت
که از آیینه نتوان
دید فیض نور دل تقریرم
چه باک از گرد بادیه جگر شمع جنونم را
بود فانوس بزم از پرده ها دیده تیرم

چنان مکن که به بندد در امید بچشم
ز انتظار کشم سرمهٔ امید بچشم
دواند ریشه بسیماب نخل مژگانم
ز اشتیاق تو از بسکه طپید بچشم
مرو که در سر شب میدهد خمار نگاه
بیا که بادهٔ نظاره ام رسید بچشم
سرشک از مژه ام میچکد نگاه آلود
خیال روی تو ام بسکه آرمید بچشم
دگر ز دیدن روی که شرم میدارد
که طفل اشک ز مژگان من دمید بچشم
زبسکه گفت و شنو چشم
شوکت لب
نظاره کرد بگوش و
سخن شنید بچشم

ز فیض طبع روشن خویش نجوی افروختن دارم
چراغ گوهر روغن ز آب خویشتن دارم
غبیر جسم از خاکستر پروانه است امشب
ز تار شمع پیدا رگه تار پیرهن دارم

بود از کوچه باغ موج گل خاک وجود من
بهر مشت غبار خویش رنگ صد چمن دارم

بمردن آنچنان کارم کشید از ضعف پیریها
بخلوت شمع کافوری که از صبح وطن دارم

ز بس مهر عزیزان از دلم بیرون نمی آید
بهر منزل که ریزم رنگ خلوت انجمن دارم

بسنگ آید سر مینایم امشب خود بخود گویی
که لب شیرین شراب اشک تلخ کوهکن دارم

خموش از گفتگوی او
نمیگردم دمی شوکت
دهانم را زبانی نا بجو
برگ سخن دارم

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته ام
دماغ سوخته ام فکر پخته ساخته ام

شبی که سرو قدش را بخواب میدیدم
چراغ بود به بالین ز چشم فاخته ام

بیک نگاه که افکنده ایم دوش بهم
مرا شناختی و من ترا شناخته ام

برای رنگ دگر میکشم می گلگون
بهر دو عشق تو از بسکه رنگ فاخته ام

ز تار اهل طمع چاک جیب دوخته ام
برای سوزن آهن ربا گداخته ام

دمیده از چمن ناز سرو ناله من
ز چشم سرمه کشیدت طوق فاخته ام

بود فتاده کم پیشه
ورنه من شوکت
دو سپر صف
لیل و نهار باخته ام

بیخود از مجلس بچندین شور و غوغا میروم
میروم از خویش پنداری ز دنیا میروم

از گلستان میشوم آشفته نازک خاطرم
بلبلی گر بال خود افشاند از جا میروم

تا نباشد خضر طی راه کردن مشکل است
چون روم از خویش همراه منام میروم

آشیانم میشود پوشیده از یک برگ گل
زین چمن آخر بدست تنگی جا میروم

نو بهار است شوکت جا عزلت شهرت است
بوی داغ لاله می آید بصحرا میروم

تاب

تا آب شد از شعله دیدار نگاهم
چون اشک فرو ریخت بر رخسار نگاهم

از خانه ام آن شوخ چنان رفت بکوشت
چون پرتو فانوس ز دیوار نگاهم

گردید پر از حسرت من کوه و بیابان
پیچید چو فرهاد بکهسار نگاهم

جایی که نباشد گلی رخسار بچشم
در پیرهن دیده شود خار نگاهم

چندان بپرم از ناله که از جنبش مژگان
آید بنظر همچو رگ تار نگاهم

نظاره ام از بس عرق آلود حجاب است
همچون رگ ابر است گهربار نگاهم

آید نگه آلود نسیم از سر زلفت
شد بسکه درین دام گرفتار نگاهم

ضبط نگه خود نکند بلبلم از ضعف
چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم

چون ابر بهار از برمین
سینه گی آمد
شوکت شود از رشک
گه انبار نگاهم

سواد هند را میخانه اندیشه میدانم
حنایی پای سبز اندامی تیشه میدانم

کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ مژگانم
نگاه گرم را برق زبان تیشه میدانم

نمیگویم بکس خونی شراب خود دم تیغ
گشاد نهای لب را من شکست شیشه میدانم

ز عد هوشان هوا را صفحه تصویر می بینم
ز بیمغزان جهان را یک نیستان بیشه میدانم

درین بوستان سرا
قطع تعلق چو لی کنم شوکت
بنخل عمر خود طول
امل را ریشه میدانم

چو نبض در کمین که حسنی نشسته ام
چو رنگ در طلسم شکستن نشسته ام

در چشمه سار بیم و امید است موج من
دیگر رخ شکستن و بستن نشسته ام

تخم سپند آتش پژمرده کی شود است
در عجز ز خاک برستن نشسته ام

من گرد باد وادی صبر و تحملم | چون خاک در طلسم نشستن نشسته ام
چندین کمند طول امل | پاره کرده ام
شوکت بدامگاه | نشستن نشسته ام

رفتم از خود چون بلطف از زمین برخاستم | قد کشیدم از سر دنیا و دین برخاستم
همنشین بودیم ما و آسمان در یک زمین | او چنان بر خواست زجا من چنین برخاستم

یارب بهر مسجد و میخانه که رفتم | شمع است ز یک شعله بهر خانه که رفتم
بود از گل ذکرت زده سر سبز بهاری | چون رشته تسبیح بهر دانه که رفتم
دیر و حرم آینه توحید نما بود | جز خویش ندیدیم بهر خانه که رفتم
صد میکده کیفیت از آن چشم سیه داشت | چون باده بهر شیشه و پیمانه که رفتم
تاب نگه گرم ندارم | چو شوکت
خوش باش بشمع | ای پری پروانه رفتم

بسکه از روشنی دل پر نور شد کاشانه ام | نیشکر گردد اگر هیچی حصیر خانه ام
بسکه شد شهد قناعت فرش کاشانه ام | چون نفس میرفت و می آمد هوا از خانه ام
دارد از موج خطر امنیت صفا کاشانه ام | شمع کافوری بکف سیل است در ویرانه ام
گلشن من سبز است ز تیر دست غارتگران | رنگینه از مد نگاه مور زد از دانه ام
نقش آرایش نگردد دل نشین آئینه ام | بهره نقاش صورت میرود زخانه ام
بسکه جوشیده است خون عضو عضو من بهم | گرفته از دست چون گل بشکفد پیمانه ام
ذکر زلفش را نخواهم کرد کوته تا ابد | هست شوکت از تسلسل سبحه صد دانه ام

خشک

خشک مغزی رنگ در آب گل من ریخته | سیل همچون گرد بر میخیزد از ویرانه ام
بسکه از بوی سر زلفی سخن سر میکنم | گوش مردم نافه مشک است از افسانه ام
کشته است از وحشت من شوخ طبع روزگار | دارد این صحرا اثری در شیشه از دیوانه ام
چار دیوار سرایم قالب خشتی شده است | بسکه پر گردید از گرد کدورت خانه ام
از خیال شمع رخساری ز بس گردیده ام | شعله جواله باشد گرد دل پروانه ام
شعله را حل کرده سازد مغز را انگشت من | غنچه خار سر دیوار آتش خانه ام
نشأه اقبال من شد ناقبولیهای خلق | باشد از گردانده رو گردش پیمانه ام
حسن مطلع ز دل خوشی از هوا پیمانه ام | شمع می میرد ز بال شهپر پروانه ام
ذکر زلفش را نخواهم | کرد کوته تا ابد
هست شوکت از تسلسل | سبحه صد دانه ام

چنین دارند ربط معنوی با هم سراپایم | که باز آیم بهم چون شعر اگر پاشند اجزایم
ز بس پر نور از یاد رخ آن آتشین رویم | برون چون پرتو فانوس آید از بدن مویم
فروغ صبح ایمان روشن است از ظلمت کفرم | ز رنگ خویش باشد هم لباس کعبه هندویم

گرد باد دشت گرد بی سر و سامانیم | مصرع برجسته دیوان سرگردانیم
یادگاری ز تعلق نیست غیر از تن مرا | پیرهن داری بجا مانده است از عریانیم
گشت یکجا جمع موج حیرتم از پیچ و تاب | جوهر آئینه شد شیرازه حیرانیم
گوهرم از ناقبولیها بخاک افتاده است | ورنه رنگ مشتری میگردد از غلطانیم
یاد آن شبها که از شرم تماشای تو دل | آب میشد چون عرق میریخت از پیشانیم

مجمع نور است جوش صافی گوهرها بهم | میشود خورشید چون پیوند اخترها بهم
موج خیز است باشد باده می در پی زدن | عالم آب است چون پیوست ساغرها بهم
اختلاف اهل مذهب زیر تا جنت است | بهر بیرانست جنگ این برادرها بهم
یاد کن از آتش زنجیر فرد احباب | چند پیوندی چو زنجیر طلا زرها بهم
آهن زنجیر ما از بس بجوی آب شد | جاده ها پیچیده همچون موج جوهرها بهم
معنی بسیار از کم گفتنم دارد نظام | رشته کوتاه است پیوستست گوهرها بهم
از بیابان محبت کس سر بیرون نکرد | کرده اند اینجا گره دامان محشرها بهم
جز پریشانی نباشد دعوی دیر و حرم | چون کف افسوس آمد آخر این درها بهم
فاش خواهد گشت آخر راز ما و آسمان | حرف را آهسته نتوانند زد کرها بهم
شب که میداد آسمان از رشته آهم نظام | بود چون عقد گهر پیوسته اخترها بهم
آهن پیکانش از بس در سراپایم گداخت | در تنم پیچیده رگها همچو جوهرها بهم
کوچه ها هند میدان صنوبر گشته است | بسکه میمانند سبزان چون صنوبرها بهم
سرفرازان را بهم یکدیگر نباشد اختلاط | میزنند از دور گاهی چشمک اخترها بهم
گردش ما نقطه پرکار صد سرگشته گشت | بسکه پیوستست این گرداب ها سرها بهم
دیده نگشاید حباب | بسر چشمی سوی او
گر شود شوکت | گره دامان کوثرها بهم

گل از احلام ز الم آب میخورم | نخل وجودم ز عدم آب میخورم
منت ز بحر نیست مرا سرو معرعم | از جویبار چاک قلم آب میخورم
چون گرد سبزه چمنی خاک ریم | از چشمه سار نقش قدم آب میخورم

لب بسته

لب بسته سحابم و لب تشنه شراب | بسیار میخورم می و کم آب میخورم
آرد نهال من ثمر | آتشین کفر
شوکت ز برق سنگ | صنم آب میخورم

دیگر بعزم توبه سامان درست کردم | پیمانه را شکستم پیمان درست کردم
آسان بکف نماید رزق کهی چو پرگار | گشتم بگرد عالم تا نان درست کردم
چیدم براه پرتش در طفلی استخوانرا | از بهر زخم خوردن دندان درست کردم
شوکند زهد زاهد | مشکل قدح شکستم
آخر ز لطف ساقی | آسان درست کردم
تا دست و دل ز می من بیدست نشستم | مستانه ز آب رخ خود دست نشستم
تا بود اثر ... دل ز هوس توبه نکردم | تا شیشه نشد آب ز می دست نشستم

بدل مهر ترا مستور کردم | غبار خویشتن را نور کردم
بیاد آن لب شیرین پس از مرگ | نمک شد خاکم از بس شور کردم
ز بس بر سیلی چشم آشنا را | خیال خانه زنبور کردم

فنا کردن نظار جلوه آن سرو بیباکم | براهش بسکه بنشستم مربع خشت شد خاکم

دامن افشاندن بمجلس آتش می شد علم | شعله آواز چون شمع از سر نی شد علم
داغم ز لب آه غم آلوده ندارم | زخم نمک سوخته ام دود ندارم

دیگر بیا که کام بر اه سوز نیم
زرق آلوده ز جوهر الفت خورم

آتش بخانه که نداریم در زبیم
همچو تیغ آب گل آلوده خود صاف خوردم

ز چشم مردمان پر دارم نهان عریانی خود را
حریر تن افکنده است زنگار رو بار

بود در آستین از پیرهن دستگیر دارم
مسیح تصویرم بموی بسته ام

هوا طاوس گردیده است ز جولان رنگ او
بلب مهر خموشی راز بان راز میدانم

نفس دزدم مگر او را بدام خویشتن آرم
طبیب نبض دلم شعله آواز میدانم

چو آن شعر که بیرون بنوشی زکتابی
سرود شوق تو از کاینات میشنوم

از پوست برون آمدم باز همان تم
فغان ز سلسله ممکنات میشنوم

بسویار که خطی همه کرد خط نسخ
نبات شد وسعت جا قسمت ز شهر صفاهانم

زبسکه نامه نوشتیم خوش نویس شدم
بود یکی کف زمین چون مور از ملک سلیمانم

دیت تو لب را چو سبزه زنگ بیحاصل کنم
آتشین تب بسکه از اعضای من بیرون زده است

خاک شیرین را بآب شور تاکی گل کنم
یار پندارد قبای لاله گون پوشیده است

میرم تا سر بجیب بکریبان گم
نکهت پیراهن یوسف ز عریانی گم

شوکت

شکوه داریم زاهم بسکه زبیهم بهم
از بس بره نو خط خود چشم براهم

وسعت قرب بحدیست که دوریم زنهم
شد کاغذ مو زده زده عینک ز نگاهم

ملایم تر شده است از برگ گل آتش غضب من
برنگ ماهتاب امروز آمد آفتاب من

بهمت چشم خود پوشیده ام از زینت عالم
عجب نبود که مخمل شال پوش آید بخواب من

محبت داده است زشعله آواز باغم را
پر بلبل بود موجیکه خیزد از گلاب من

ز گرد غفلت من سرمه دارد چشم آگاهی
توان تصویر بیداری کشید از رنگ خواب من

فکندم پنبه زداغ جنون عالم چراغانش
هلالی گشته هر موج هوا از ماهتاب من

چراغ صحبت پهلونشین ز من چه بر گردد
که شمع طور میخیزد ز باد اضطراب من

بصحرای دلم یار بکه رنگ جلوه میریزد
که از شوخی رم آهو بود موج سراب من

بکف سر رشته کار مرا گویا کسی دارد
که می آرد بموج آب گوهر را پیچ و تاب من

ز لفظ نازکم شوکت
نظر کن معنی روشن

بود گوهر چراغ زیر
دامان حباب من

بهر کجا که مصور کشید صورت من
بود بجلوه روشن لباس آسایش

شده است یکقد آدم بلند حیرت من
چو رشته است ز گوهر کمند وحشت من

خطر از خویشتن دارد دلی محنت پسند من
ز تاب شعله آواز خود سوزد سپند من

برون آورده ام سر از گریبان سیه بختی
چراغ روز باشد شعلهٔ شمع بلند من

آسمان دارد خطر چون گرم گردد جنگ من
شیشهٔ گردون که دارد زهر از سنگ من

سرخ رو بهار بود خصم مرا از جنگ من
پر می گلگون بود مینا ز خون سنگ من

بسکه شستم چهره از آب دم شمشیر او
ناله زنجیر خیزد از شکست رنگ من

شبنم خود را گداز آتش دل داده ام
بوی گل دودی بود از شعلهٔ نیرنگ من

بعد مردن شعلهٔ آواز من خاموش نیست
خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من

میتوانم از کدورت زنگ صد میخانه ریخت
صفحهٔ آیینه گردد برگ تاک از رنگ من

بیستون بها ما سحر از لب طبیب نهاد دل
پنبهٔ حلاج باشد مهتاب از رنگ من

از تن من پیرهن یک پرده باشد دورتر
میکند پهلو تهی بند قبا از تنگی من

نیست از آمد شد خالی رهٔ سرگشتگی
جاده همچون شعلهٔ جواله دارد رنگ من

همچو شمع از من چراغ ناتوانی روشن است
روغن از مغز سرم دارد چراغ رنگ من

ز مطلب باز میمانند کی از صاحب هنر گشتن
که گردد سنگ راه خویشتن آب از گهر گشتن

بود بند زبان مردم همغز سبز بها
که فی را سرمهٔ آواز باشد پر شکر گشتن

بود اهل جهان را دشمنی از دوست حاصل
که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن

ز شوق بیخودی می خور که جز موج می گلگون
ندارد جادهٔ صحرای از خود بیخبر گشتن

بهر کاشانه

بهر کاشانه مو سیه کار نقش خویش نبخواهی
که گردد یک نفس عمر تو صرف در بدر گشتن

بمنزل نیم پروازم رساند از شکر وجی
به رنگ چهرهٔ خود میتوانم هم سفر گشتن

بساط کوی او هموار افتاده است غمی نابی
مرا چون گوهر غلطان بپای چشم تر گشتن

نما شد آب از گرد تو گردیدن نمی باشد
بجا گردش چشمت مرا گردش گشتن

نگاه از دیدن من خون بچشم مست او افتد
کند از بیخودی همراه را کم وقت بر گشتن

بچشم نرگس و مژگان آهو میکشد نازش
چه حاصل شوخ چشم من ز بی پروا نظر گشتن

ز گرد هستی خود سر
بدیوار آدم شوکت

ندارد وسعت صحرای
از خود بیخبر گشتن

بگلشن بستو باشد شبنمی سنگ ایاغ من
ز باد جنبش برگ گلی میرد چراغ من

دلم از باد لعل او برنگ شکر شد امشب
که یکجا جمع شد چون برگها غنچه دماغ من

بکنج آن دهن چون بوسه ام ز ناتوانی کم
بود موج تبسم جادهٔ راه سراغ من

بنای طاقتم ویران ز موج رنگ میگردد
فتد از خندهٔ گل رخنه در دیوار باغ من

ز دامان هوا داماز خم بهتر باشد
اگر برگ گلی بارد خورد ناخن بداغ من

شنو شوکت ز مسکین
نامهٔ من معنی رنگین

که ریزد خون بلبل
از رگ منقار زاغ من

نگردد از گلی امید رنگین شاخسار من
که نخل ماتمم باشد مصیبت نو بهار من

ز من تعلیم دارد رنگ بلبل موج بیتابی
چو گل رنگ حنا ریزد ز دست رعشه دار من

مرا امشب که برق خرمن آرام خواهد شد / که رنگ چشمهٔ سیماب می‌ریزد قرار من
بسوز تربت من ای صبا مرا با شاخ گل مگذار / که دام بلبلان گردد رگ سنگ مزار من
نگاهم از صفای عارضت شد بسکه نورانی / گل مهتاب می‌ریزد ز چشم اشکبار من
نمیدانم که صیقل داده مرآت ضمیرم را / که رنگ خانهٔ آینه می‌ریزد غبار من
محال است اینکه ز تو بر / نگشاید دلی شوکت
که از ناخن گره چون / غنچه نگافتد بکار من

دلم از یاد لعل دلستان خویش بوسیدن / بود چون شمع سرگرم دهان خویش بوسیدن
غبار آستان خضر چون بوسم که میگردد / لب من تر ز خاک آستان خویش بوسیدن
ز دست دوستان دیدم بهارستان لیلی شد / مرا بایست پای دشمنان خویش بوسیدن
بیا اهل صفا از دست بوسی کن که میباید / رخ آینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن
چرا شوکت نمی‌بوسی / میان آن دو ابرو را
که رخصت داده ترک / مه کمان خویش بوسیدن

گریهٔ ما از دلی بیتاب می‌آید برون / سیل ما از چشمهٔ سیماب می‌آید برون
جسم چون گشت از ریاضت پخته گردد علیین جهان / کوزهٔ مومی ز آتش آب می‌آید برون
دست افسوس از پشیمانی چو می‌آرم بهم / چون دهان زخم از و خوناب می‌آید برون
خانه‌ام را برق حسن بسکه گرم سوخته است / جای دود از روزن مهتاب می‌آید برون
کرد شوکت بحر را دیوانه سیل اشک من / شیون زنجیر از گرداب می‌آید برون

نگردد

نگردد همتم از جامهٔ عریان تنی بیرون / نیاید یوسفم از چاه با پیراهنی بیرون
برنگی خجلت آلوده است از نور شمع امشب / که گردید آب و آمد از حریر روشنی بیرون
نگردید است موی من سفید از زحمت پیری / که آمد پنبه‌ام از جامهٔ عریان تنی بیرون
ز بی صبری نچیدم گل از و گلچین عریانم / تهی کف بردن از این گلشن مرا چون دامنی بیرون

چشم خونبارم بود پر خون ناب از خویشتن / جام من دارد برنگ گل شراب از خویشتن
یافتم از فیض صاف طینتی عمر ابد / خضر ما را چون زمرد باشد آب از خویشتن
نیستم از تشنگی شرمندهٔ احسان بحر / کوزهٔ ما را حباب استاده است آب از خویشتن
جیب ما شوکت معطر / نیست از عطر کسی
غنچه سان مینا هم آرد / گلاب از خویشتن

دورم از بس که ز آن آتش نگاه آید برون / همچو دود شعله آهم از نگاه آید برون
کی دلیل منزل جانان تواند شد کسی / آتش منزل کجا از سنگ ره آید برون
بسکه سر تا پا من شد محو سر تا پای او / همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون
یک عزیز آخر ز مصری سربلندی برنخاست / یوسفی است مگر شوکت ز چاه آید برون

خون دل از دیده‌ام مستانه می‌آید برون / سیل از ویرانه‌ام دیوانه می‌آید برون
زعفران خندهٔ برجست گشت طالع / نخل موم من ز آتشخانه می‌آید برون
دختر رز چون زلیخا آید از دنبال او / یوسف مستم چو از میخانه می‌آید برون
کرده است از بسکه کار بادهٔ ما کوهکن / لاله‌ها از بیستون مستانه می‌آید برون

کشت امید مرا شوکت ز فیض ابر عشق / خضر جا برگ سبز از دانه می آید برون

خویشتن را ببر از غیر بخود مونس کن / دوری از صحبت احباب کن و مجلس کن
گردش چشم و سبکدستی مژگان همه / خامهٔ مشق نگاه از قلم نرگس کن
گر غباری رسد از منت اکسیر ترا / منت خاکی بسر افشان که زر خود مس کن
مهر زر چند بود نقش / ضمیرت شوکت
ساده تر خاطر خود را / ز کف مفلس کن

رسا نباشد از سر و گلستان دود آه من / ز طوق قمریان برگشته تر بخت سیاه من
بگلشن ناتوان تر گلبنی از من نمیباشد / تواند شبنمی دیوار آهن شد براه من
بچشم خود کشیدم بسکه خاک پای جانان را / هوا گردد غبار آلوده از گرد نگاه من
بسوی گل رود نور نظر آهسته پنداری / که شد از خون بلبل در حنا پای نگاه من
ز بهر منت غبارم خون آتش خانه بیچون شد / چراغ برق میسوزد بفانوس نگاه من
مبادم دور از سر / سایهٔ بخت سیه شوکت
که وقف این گلی / شبو بود طرف کلاه من
غبار از محبت گشت آخر از جبین من / شد از زهر نهان خویش تلخ آب نگین من
چو دست اهل ماتم گل کریزد ز حنا دستم / که از رنگ حنا میکرد آتش آستین من
بخونم تا همین برق تجلی تشنه میگردد / که دایم طور هم بنمود کمر از بهر کین من

چو کنم

١

چو کندم استخوان شد توشهٔ راه فنای من / یک انبان آرد باشد زاد راه آسیای من
بود از آرزو خالی دلی همچون عصای من / نگردد بستر مستی استخوان چشم همای من
بکوشش بسکه امشب کرد شوقم گرم رفتنها / رهٔ خوابیده را شد شمع بالین نقش پای من
ز بس آلایش تن جانگداز افتاد بیرونش / خورد چون شمع انگشت مرا رنگ حنای من
بود سرگشتگی های مرا کیفیت دیگر / بروز باده میگردد چو ساغر آسیای من
چو معنی زجر بر خامه پراهنی دارم / دو لب را چون بهم آرم بود بند قبای من
غبار خاطرم ایام از رنگ تعلقها / جبین خاک چین دارد ز نقش بوریای من
مرا اشیای عیب باشد ز فیض ساده لوحیها / چو برگ گل نماید نکهت گل در هوای من
بهوای آن گل عارض برنگی میروم از خود / که کار نالهٔ بلبل کند آواز پای من
بیاد لعل او از خویشتن رفتم ز بس شاد / که از گرمی شود یاقوت خاکستر بجای من
ز جولان حوادث گشت من خالی نمیگردد / ز سیلاب بت خم چار دیوار سرای من
چنان دور است بر اهل جهان و ز من سخن کردم / که باشد معنی بیگانه حرف آشنای من
شدم شوکت محیط / عالم دل ز تنگ خالی
ازین ویرانه شد / گنجی نهان اژدهای من

شد آه تنهای دلیلی راه خیز من / بدامن پا کشیدن شد پر پروانه پر من
ز بس صبح نشاطم شام غم گردید می رنگی / مبارکباد روز عید باشد شب هجر من
نباشد زنگی تاریکی شام ظلمت نغوم / چراغ از چشم بت شد سوزد دیده زیر من
نباشد ر
بیا افسرده طبعانرا ابر رنگ شعله نرگس کن / کف خاکستر ما را کف دریا آتش کن

نشان از من نماند چون زجا خویش برخیزم … بدیوار نگین از ضعف دارد تکیه پای من

چو پر بو کو برد از رخنهٔ فانوس می آید … پر پروانه شعله آوازم آید از قفس بیرون
تا ز زیر پرده کرد رخ آتشین نهان … خورشید شد بخانهٔ زیر زمین نهان

ز حد خود مرو بیرون که آهو از حرم باشی … که دیوار حرم باشد بحد خویشتن بودن
بکنج تا به کی محبوس باشی سیر عالم کن … بعو یکجا نشستن تا کمر زیر زمین بودن

ندارد امتیاز از من حیاتم هلاک منی … که باشد سر مادر شمع کافوری بخاکم
تا باستقبال او از خلوت فانوس شمع … میرود آهسته چون مور سفید از تن برون

اهل عرفان را بود فکر هلاک خویشتن … کودک ما میکند بازی بخاک خویشتن
برد کجا کسی ز چنگ نفس دامن شن … چه دارد سبک آدم جوره هوای

ره افتاده کیها از فروغ دل شود روشن … که شمع جادهٔ از آتش منزل شود روشن
بروی گریه آیی بی بصیرت دیده وا کن … غبار چشم خود را کرده تصویر دریا کن

نصیحت تا بکی غافل زبان از وقف بار کن … بپای شب زنده داری تا توانی روز را شب کن
لب محتاج را کی خانهٔ حاجت روا باشد … بدنبال دعای خود برو اظهار مطلب کن

بعو

بود پنهان بهر شت غبارش چشمهٔ منور … بگردون گرد مستی را رسان نام کوکب کن
زرنگ گل لباس عاریت دارد بسر شبنم … بهر مذهب که خواهی جلوه کن اما بمشرب کن

آخر از خود صاحب انصاف می آید برون … بوی گل از پردهٔ گل صاف می آید برون
راه رو را در ره از خود بود زیب کمر … پخته نافش از تنور ناف می آید برون

موج سنبل را مگر طوفان بجا انداز بو بالین … جمع کن نظاره آن زلف پریشان از بو بالین
کرده بند از انتظارت دیدهٔ خود را سفید … چو شنش مهتاب شب چشم غزالان از بو بالین
چشم تر یکتا بر خسار عرق فتناکش نگر … خندهٔ دندان نمای روی خندان از بو بالین

بیا بدیده امشب دماغ دل تر کن … بماهتاب فلکها هم هوای ساغر کن
ز شام زلف سیاهی زمانه تاریکست … بکف بگیر چراغ و فتیله عنبر کن

ای پریشان بلبل از شوق قفس فریاد زن … از برای حلقهٔ دامی در صیاد زن
لاله زاری نیست خرم تر زکوه بیستون … خیمه آنجا چون حباب گریهٔ فرهاد زن

زداغست لاله را دل در بیابان … سیه تر باشد از چشم غزالان

بیاد غمزش از بس گریه کردم / بود در دیده‌ام سبز مژگان
نصیب من نشد یک شب غنودن / بچیدم برگ سبزی زین گلستان

برآید آفتاب از جیب زلف عنبرین او / بود صبح قیامت خانه‌زاد آستین او
نزاکت شعلهٔ او را بدامن صاف میسازد / مه خورشید را نسبت بروی آتشین او
بهر گلشن که مانند صبا صبحی خرام آرد / بجا گرد خیزد نکهت گل از زمین او
چنان از شکوهٔ خود یار را امشب خجل کردم / که چون موج عرق چین ریخت از طرف جبین او

پری رو یکه بیهوشست راه جستجوی او / پر دم مرغ دلم از خود بیال آرزوی او
بهم داریم الفت آنقدر همچون گل رعنا / که رنگ امتیازی نیست بوی را ز بوی او
ببینم جوهر تیغ نگاه یار را روزی / که یاد آرد جواهر سرمه زخاک کوی او
نصیبم کن خدایا نازک اندامی مرا تا کی / کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او
بهمی تیغ زبان را داده / شوکت آب پنداری
که بوسم رفت از جیب / شراب گفتگوی او
زمین آنشد که چون بگذشت افتادم بپای او / بروی من زد حنا دستیکه رنگم شد حنای او
تنش از جیب روز افزون به پیراهن نمیگنجد / زبان لین شود چون غنچه وا بند قبای او
دلی زارم بود تنها خرامست آرامست / که ظاهر میشود از نقش پای نقش پای او
چنان دارد لطافت یار روحانی سرشت من / که از شوخی نمود آید چو می رنگ حنای او

ندارد

ندارد از شهادت گوشه گیر عشق پروایی / بعهد از جوهر شمشیر نقش بوریای او
گدا می آشنی در خار بر وگرفتار زین تغافل / که از گرمی سمند آشیان بندد بجای او
زفیض باد صبح آن بو / شد وقت آن شوکت
گل خورشید گردد / غنچه بند قبای او
ای آفتاب شمع شبستان زلف او / مشک از سیاه خانه‌نشینان زلف او
هر چند نافهٔ مشک ندارد زلف دریغ / باشد سیاه کاسه بدوران زلف او

ای حیات خضر خط سبز از دیوان تو / غنچهٔ نیلوفری خلاک ز بستان تو
دامن خود را کشیدن از کف افتاده کان / صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو
رفت صد حسرت بباد چشم مخمور هنوز / حلقه دارند چون مژگان سیه مستان تو
چوب تیر خویش گویا کرده از چوب گل / ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو
بارها خمیازه از شوق میانت میکشم / یک سر مو نیستم شرمندهٔ احسان تو

بداغ مهر فشاند نمک تکلم او / بشیر صبح شکر افکند تبسم او
کسیکه جلوهٔ مستانه سمند تو دید / کشید بادهٔ گلگون زکاسه سم او
از جا که کهاد دل بامید وصال او / راهی کشیده‌ایم برای خیال او

باشد می پیاله گلرنگ آل او   از خط سبز تخم بنفشه است خال او
از چشمه سار چشم قدح آب خورده است   می میچکد ز جلوهٔ موزون نهال او
ریحان عشق نکهت دیوانگی دهد   باشد ز کاسهٔ سر مجنون سفال او

آنکه گشته است دل گرم روان آب از و   حلقهٔ کعبه بود حلقهٔ گرداب از و
چون لب طوطی ما میشود افسانه طراز   چشم آینه شود مست شکر خواب از و
بخواب ۱۲

تنگ که نور نزاکت بود پدید از و   نقاب صبح بود مخمل سفید از و
شود ز دیدن تیغ روان ز چشم خون   ز بسکه نور نظر میشود شهید از و
سراغ گوهر مقصود میکه می آرد   که گشت چون صدف استخوان سفید از و

گشت خون مغز نسیم از عارض رنگین تو   تازه شد زخم هوا از جامهٔ مشکین تو
ساعدت از گرمی نظاره ام آخر گداخت   آب گردید از نگاهم ماهی سیمین تو
نمیکردی از آن واصل که باشد گمراهی از تو   تو گر آگه شوی از خویش دارد آگهی از تو
فزاید وحشت خلق از کنار و از فرو   تو می آیی و میسازد تهی پهلو تهی از تو

سوی من

سوی من گاهکه می آرد نسیم آواز او   افکنم از پردهای گوش پا انداز او
نالهٔ مجنون ما از دل نمی آید برون   باشد از چشم غزالان سرمه آواز او
هر حبابی سرمه دانی گشته پنداریکه با   گرد برد از بالکاهی نرگس غماز او
سنبل از شمع مزارش جای دود آید برون   هر که گردد کشتهٔ زلف بلند انداز او

تا شود روشن بیاض خم ز سواد چشم او   خامه بادامی تراشیدم بیاد چشم او
گرد بید انبیش شوکت از بنام غم خلل   هست میل سرمه شد موی زیاد چشم او

گشت کثرت چون شدم تنها بجانان رو برو   حلقهٔ بزم است خلوت بسکه گشته گرد او
آشنا بیها صراحی را بجام امروز نیست   باده میگردید هر آبکه مینخوردیم گرد او
بسکه میبالد بخود از نسبت خوبش نثر   آتش از خارا برون چون رنگ می آید برو
دلشکن آخر مهیای شکستن میشود   سوده چون گردید خارا میشود خاک مینو
نیشود کثرت به تنگنای بدن بعد از فنا   میشود جز و بدن چون لقمه بگذشت از گلو
تا شوی شوکت سخن   گو لب فرو بند از سخن
کفتنی پر نیست کم   از خامشی بی گفتگو
ریاض حسن را سرو است قد خوش نما او   بود بادام سبز این چمن چشم کبود او

بود از آتش رو حلقهٔ مشک سواد او   بهم پیوسته چون شعلهٔ جواله دود او

جامعة ... المکتبة المرکزیة قسم المخطوطات

بچشم گردش رنگ رخ فیروزه می آید بتمکین است زبس گردش چشم کبود او
بخرمن آتشم افتاده است زتند خویی ها بچشم روشن برق آب میگردد زدود او
بمحراب خم ابروی او رو کرد تا زاهد بعالم نور افشان شد چو ماه نو بخود
ببال طوطیان پرواز او مستانه آرد زرو هم رنگ ز سودا خط مشکبو
ز دست شوکت ما بر دلها شوخ نقاشی
نه چون صورت بد است او بعمر بود بنمود او

ای گوش دو عالم بصدا جرس تو وی بلبل ویرانه اسیر قفس تو
پروانه شمع تو کند ناز بخورشید بر شیشه جانها ننشیند مگس او
قرآن وجود تو چه خوانا است که دارد زیر و زبر از آمد و رفت نفس تو

بکوی جبر و تسلیم رضا یکچند سالک شو زخود کن آب و آتش را ز گرم و سرد ایمن شو
دلا رفت از کف اختیار دلبر و من از تو میخواهم که گفت آخر ترا کز بهر عمر رفته غافل شو

چون تار عنکبوت بهم تار و پود خلق پیوسته است همچو مگس پا بپاس تو
کشته است از بس نعمت الوان ترا جز بدن جلوه فانوس دارد بعد مردن خاک تو

این چمن یک گلفروش از حسن سبز رنگ تو شاخ گلها جاده ها کاروان رنگ تو
جاده باشد دام کبک از شوخی رفتار تو حلقه زلف است خاک از گردش پرگار تو

نه بها

١٢٩

در

نه بهار رنگ حنا دارم نه دل ریش تو ریخت خون من بها ایستاده ام در پیش تو
تا نفس تو خواهد خورد تا باشد نشان تو بود دندان ملک نقش تر است از استخوان تو

نه شیر بیستون امروز دامنگیر شیرین شد بلطفی بود از پستان ما در جوی شیر او
اگر آویزی نتوان تهی از خبر تو یافت هر قطره محیطیست که دارد گهر تو
گوشتش

این گلستان گلفروش رنگ از رخسار تو گل بجای خودی شاخ است آورد از گلزار تو
بیا نقش شیرین کوهکن داد جان خود ز رفعت یکقد آدم بود لوح مزار او

شیخ است ناقص بکمال است شهرتش همچو مسافری که مقیم است نام او
ای دهان گل ز شبنم پر گهر از ذکر تو غنچه یک لب بسته غواص از محیط ذکر تو

جام بیاد آن نگه پر عتاب ده ساغر ز سنگ سرمه تراشش شراب ده
از بیقراری دل ما چون سخن کنی تیغ زبان بچشمه سیماب آب ده
ای آنکه من اسیر خمار و تو تشنه لب آنکه میخوری بخود او شراب ده
همت طلب زعشق و دگر پنجه مراد از موم ساز پنجه و خورشید تاب ده
جیب دماغ زخم من از عطر نگهت است شمع ز خون شمع آب ببوی گلاب ده
خواهی شود حریر گهر پیرهن ترا یک شمع شمع چو رشته بصد پیچ تاب ده
شوکت بس است گریه نظر کن بروی او نظاره ام کشیده بچشم آفتاب ده

از لاله سبز کهسار گل رنگ جلک گشته ... صحرا ز سایهٔ ابر قطع پلنگ گشته
ساقی ز شعلهٔ می آتش پرست گشته ... اسلام سوز گشته برق فرنگ گشته
ابرو نهاد وسمه مژگان کشید سرمه ... شوخم کمان زمرد مشکین خدنگ گشته
تا از رخم بگلشن رنگ شکسته گل کرد ... گلها آفتابی مهتاب رنگ گشته
برداشت طالع سخت از کار من روانی ... چون آسیای بحرم گرد آب سنگ گشته
شوکت رگ پی ما یکجا ... چو رشته جمعیت
عالم چو چشم سوزن ... از بسکه تنگ گشته

تن اجلقهٔ عشاق راه افتاده ... تذرو برق بدام گیاه افتاده
بیا که بیتو بگل از غنچه و سوسن ... ز دیده چون سر مار سیاه افتاده
ز موج رنج ز چه نهان میکشم مژگانم ... سیاه پوش بمرگ نگاه افتاده
چگونه چشم خریدار ز من آب خورد ... که در صدف گهر من بچاه افتاده
گرفت اوج چنان ... موج گریهٔ شوکت
که گل بدیدهٔ خورشید ... ماه افتاده
سواد سرمهٔ مضمون ز مژگانم رفته ... حنای معنی رنگین ز انگشت قلم رفته
نه ایمان از بعالم قیمتی نه کفر اقدری ... خلیل از کعبه رفته آذر از بتخانه رفته

ما از زمانه نی دیدار برده ... کم دادهٔ بما دل و بسیار برده
بید ابو زد و سینت دشمنی مکر ... دادی بما دلیکه ز اغیار برده

خفر

خضر از سادهٔ لوحی دل بعمها و دانست ... بنخل موم مرغ آتشین آشیان بسته
خریدار متاع کام دل شو تا نفس داری ... شود از تختهٔ تابوت آخر این دو کان بسته

سراپایم ز رشک آغوش صد گرداب دیده ... کف خاک وجودم مرگ صد سیلاب را دیده
کتان طاقت دیوانهٔ من تارک افتاده ... نمیباشم دران ویرانه کو مهتاب را دیده

قطرهٔ خونی بچشم من کند اندر اخته ... بر صف مژگان من گلگون سواری تاخته
آب کن مهر خموشی را دهان ز حرف گوی ... فیض دیگر میدهد خاموشی گویی ساخته

بنا توانی من چشم روزگار ندیده ... کسی بغیر خموشی ز من سخن نشنیده
ز ناله از نظر افتاده کان خموش نکردند ... صدای گریهٔ نگر در چشم سرمه کشیده

کی زند خود را به تیغ هر ز خود وا رسته ... چون آب من در رها ندارد دست از جان شسته
بسکه تمکین حیای او ز هم رنگین ترند ... چون لب تصویر دارد خنده آهسته
خاک این صحرا ز موج لاله گل خورده آب ... مینماید گرد بادش در نظر گلدسته
سر سری مگذر ز دیوان فراموشیکه هست ... معنی برجسته هر حرف ز خاطر جسته
شاهد دنیا که باشد زلفش از طول امل ... از کف افسوس دارد ابروی پیوسته
سر بسر از خود مسیحا میخورد بیمار او ... چشم پرکار یکه دارد همچو من دل خسته
آفتاب من بچرخ و جام من شوکت بخاک ... میفرستم همچو شبنم نامهٔ سر بسته

نمی باشد خرام نکهت گل چون تو آهسته
هوا موجی ندارد بسکه دارد می رفتن آهسته

نه بیند نقش پایم را کسی از بس جگر وحشی
برون آیم چون لاله و گل میروم در گلشن آهسته

ز رعنایی نه بیند زیر پا آن سرو میترسم
که قمری طوق را بیرون کند از گردن آهسته

خوشم شوکت بفیض
نوبهار ناتوانیها

هر رنگ غنچه و گل میدوزم
پیراهن آهسته

ای ز عکس ابروانت طبع موزون آینه
قطعه یاقوت از آن لبها میگون آینه

هیچ و اقبالی نیست از پستی تا دید آن بلند
آسمان گردد زمین چون گشت وارون آینه

تر اگه گفت که خود را بیاد خویش بده
چو غنچه دل بهوای بهار خویش بده

دلی ترا نبود تاب هجر و طاقت وصل
دلی که میبری از من بیار خویش بده

قبول اگر نکنی در دو انتظار مرا
براه همچو خودی انتظار خویش بده

غیر را با خود وصلا دیگر بگلشن داده
دوستان را خود بدشمن گل بدامن داده

میکنی بیگانگی تا آشنایت گشته ام
برده ز دوستان دل را بدشمن داده

به بزم مردم کم حرف بسیار است خاموشی
خموشی چون شود گفتار گفتار است خاموشی

بود تحریک لب پست و بلند وادی معنی
بر آدور فکری راه هموار است خاموشی

در آن محفل که دل مهر از لب گفتار بر دارد
سخن کردن بود بهتان دشوار است خاموشی

ز آسیب زبان خویش شوکت چند دلگیری
بیا همراه ما صحرای بی خار است خاموشی

[illegible]

بیاد شو

بیاد شو دادمی شب سخنم انگی بلبل آهنگی
به بزم لاله و گل بود اینجا بیک رنگی

شنیدم کوهکن یکقد آدم کند خارا را
برون جوشید تا که چشمه شیرین ز سنگی

ز دانش نه همین اسباب پیش از پیش ترا نی
بقدر جهل خود عالم چو گشتی خویش را دانی

نیفتد تا بفرش مخمل شاهان ترا کار
کجا قدر حصیر خانه درویش را دانی

سیه چشمیکه مشهورم ز لعل او بکم نامی
بکوی او نشیند نقش مهر بوسه با دامی

زبس دور از لب شیرین و تلخ است کام من
دهان مار باشد ساغر از زهر ناکامی

مرا گردید از موج شراب امشب روشن
که خون بختگیها میزند جوش از لب جامی

دگر شوکت ز احوال
گرفتاران که میپرسد

بحال خود گرفتارند
صیادان به بدنامی

عالم کهنه پس پرده بصد رنگ موی
بیضه بوقلمون است زمین گر وی

نسبت می کشی و زهد بهم گشت درست
زاهد صومعه را دختر رز گفت ابوی

بی رفیقان چمن باغ کم از گلخن نیست
با گل و لاله چنان کوش که همراه روی

او فتاده است ترا کار بجور فلکی
کر رسیده است طلای تو بسنگ محکی

خویشتن را نتواند که رو بیند احول
نتوان کرد بیکتایی ذات تو شکی

نفس بد میبرد از سختی روزی لذت
استخوان ریزه بود لقمه سگی را نمکی

بانت آید دلدار ازره گل شد شوکت
بود زین دست من و دامن خار خسکی

میتوان گرد خود را چشم تر گرد آوری … بحر اگر خود را کند همچون گهر گرد آوری
میکند چون شعله جواله از سر گشته گی … آه خود را شوکتا آتش اثر گرد آوری

باز مینوشیم می زجام بلور غبغبی … میکشم ساغر بطاق ابروی خط لبی
ناله جانسوز باشد مطلب از انجام ما … نی بشمع شعله آواز باشد قالبی
سال و ماه کشور ایران ز خوبان بهری … گاه از هندوستان رنگ حنا آرد تبی

طرح شوخی ناز از خط عذار انداختی … برق آشوبی بمغز نوبهار انداختی
عالم از حسن تو میسوزد کس آگاه نیست … برق نیرنگی بمغز لاله زار انداختی

بکنج مسجد خواهم که نوشم باده ناب … کنم مینای می را و خم ابروی محرابی
بعالم دشمن جانست بیداری هوشیار … رگ تاکی بدست خویش آوردی تو هشیار
بروی خال مشکین را بود کیفیت دیگر … سیه مستی بود خوابیده بیداری تنهای تو
بهارانست منع رفتن دشتم مکن شوکت … که میگردم بلوح ابر راه عالم آبی

چند چون شبنم اسیر رنگ و بو باشد کسی … به که با خورشید تابان روبرو باشد کسی
گفتگوها نیست غیر از گفتن حرف دروغ … باید از خاموشی شد گرداب گو باشد کسی

در وجودم

در وجودم یارب از شهر عدم جا میدهی … همچو من دیوانه را سر بصحرا میدهی
هست خود را مدان از خود که چون بود وجود … آنچه خورد از تو گر خواهند خود را میدهی

لب خود را نمک از باده شیرین خواهی … رخ در آینه به بین گر گل نسرین خواهی
تا جراحت بشود خون نتراود بیرون … چاک زن سینه اگر معنی رنگین خواهی

مکن از سینه‌ام دور ای نگار بیوفا دستی … نمیسوزد زمین چون آتش رنگ حنا دستی
زلالی گوهر از فواره یاقوت میجوشد … کند از آستین بیرون چو گلگون قبا دستی

چراغ انجمن زندگیست بیداری … می پیاله روشن لبست هشیاری
نسیم بسکه ز شوق تو ناتوان شده است … ز باغ نکهت گل را برد بدشواری
فغان بلبل ما از قفس شنو شوکت … که این بود جرس محمل گرفتاری

بلا جام که جز مستی ندارم پیشه ای ساقی … بمغز سبز دارد سرو مینا ریشه ای ساقی
دماغت گشته چون مینا بلند از شیشه ام … بهمچو ابرام خود کردی تغافل پیشه ای ساقی

بکلام حسن و صد جا دارد شوخ جوانی … نمایم این گهر چه عقد گهر از جوش غلطانی
نه امروز نیست ذکر نام او ورد زبان من … بطفلی داشتم از خاکبازی سجده گردانی
خطر با از سرشت خویش باشد جسم خاکی را … ز آب زندگی خود چو با این کشتی است طوفانی

نباشد گرد دور عاشقان جز حلقهٔ ذکری   ز وحدت باز با وحدت بود یک سبحه گردانی

زهی بهشت ز تفصیل حسنت اجمالی   ز رویت آینهٔ آفتاب تمثالی
نداشت بهشت حضور بهشت خلوت را   گرفتم از گلی صحبت گلاب احوالی

نکشت ترلب کوشم زتب آهنگی   بجیب او یکی بکاسهٔ طنبور منزم سنگی
فغان زدست بخیلانکه خون بی مردم   حنا شود که بدست غنیده رنگی

طالب که وصال الطلب کار شود   از خویش اگر رود بهم یار شود
گر نقطه بسوی دایره گردد مایل   آید بمحیط و خط پرکار شود

باشد خم باده مشرق اختر رز   مینای بلور می صدف گوهر رز
کس نیست به بزم باده بیکارکس   ساقی پسر رزست و می دختر رز

شوکت آن مرغ آتشین گفتارم   کز عشق بدل شکسته چندین خارم
از نالهٔ آتشین بگلزار جهان   چون غنچهٔ لاله داغ شد منقارم

هست دو جهانم و کمی خویشتنم   خورشید جهان و شبنم خویشتنم
آنم که همچو صورت دور نما   خوردیم و بزرگ عالم خویشتنم

قطعه

قطع نظر از مهر و مه و انجم کن   چندی خود را بکنج خلوت گم کن
هم صحبت دیو و دد شو باکی مدار   اما حذر از مردم نامردم کن

عارف که بود راستیش جادهٔ راه   شد از کثرت بسر وحدت آگاه
صد شمع بخط مستقیم است ولی   یک شمع نماید بمحاذات نگاه

ای از تو هزار نقش بر صفحهٔ کون   پیر گل ز تو دامان و کنار گلبن
هر ذرهٔ بکف از تو نگینی دارد   نقشش همه کی لیس کمثله شیئی

یاد تو زبی برون زد از جان حزین   پیدا شده راهی بدلی چاه بود
از بسکه خط از   زیر نگین برون زد
راهیست که نام   او بعو نقش نگین

تمت

تمام شد دیوان شوکت در مکهٔ مکرمه و در مدرسهٔ محمد پادشاه
واز دست فقیر حقیر نیاز محمد بخاری غفر الله ذنوبه
و ذنوب جمیع المؤمنین والمؤمنات وصلی الله علی سیدنا
محمد وآله واصحابه اجمعین بتاریخ بیست یکم ذوالقعده
سنه ۱۲۴۲

هر که خواند دعا طمع دارم   زانکه من بندهٔ گنه کارم

جامعة الرياض
المكتبة المركزية قسم المخطوطات

140